



مرکز تحقیقات اسلامی

اصفهان

گامی



عمران
علیهما السلام

www.Ghaemiyeh.com
www.Ghaemiyeh.org
www.Ghaemiyeh.net
www.Ghaemiyeh.ir

نیمه پنهان

جلد بیست و هشتم



مطابق آداب و رسوم و باورهای
کلیسای کاتولیک

سایه شوم

میکال وینچلی



دفتر پژوهش‌های مؤسسه کیهان

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

سایه شوم: خاطرات یک نجات یافته از بهائیت

نویسنده:

دفتر پژوهش‌های موسسه کیهان

ناشر چاپی:

کیهان

ناشر دیجیتالی:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

۵	فهرست
۷	سایه شوم: خاطرات یک نجات یافته از بهائیت
۷	مشخصات کتاب
۷	مقدمه
۸	پیشگفتار
۹	پشت پنجره تنهایی
۱۰	من در آینه‌ای زنگار بسته
۱۴	نامه‌ی پنهان
۱۷	یاد پرویز
۲۱	معجزه
۲۲	من و تضادها
۲۳	پرسش‌های بی پاسخ
۳۰	نامه‌ای دیگر
۳۴	برخورد من و مربی پرورشی
۴۰	مأموریت مهران
۴۳	ملاقات برادر
۴۶	برگشت پرویز از کوه
۵۶	رحلت امام و اوهام محفل
۵۸	خانه‌ای مثل بهشت
۶۰	روح بی تاب من و تصوف
۶۳	دوباره به محفل احضار می‌شوم
۶۷	برخورد محفل با نسیم
۶۹	من و رضائی

- نامزدی آریتا ۷۵
- جوانی که بهشتی شد ۷۶
- اکراه و ازدواج ۸۲
- ملاقات در بیمارستان ۹۶
- رسیدگی به ظاهر ۱۰۱
- کلاسهای موسیقی و استادی که... ۱۰۶
- مطالعه سرنوشت ساز ۱۰۸
- خشم محفل ۱۱۴
- دیدار پنهانی با مادر ۱۲۶
- پاورقی ۱۲۸
- درباره مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان ۱۲۸

سایه شوم: خاطرات یک نجات یافته از بهائیت

مشخصات کتاب

سرشناسه: رثوفی، مهناز

عنوان و نام پدیدآور: سایه شوم: خاطرات یک نجات یافته از بهائیت / مهناز رثوفی؛ دفتر پژوهش‌های موسسه کیهان.

مشخصات نشر: تهران: کیهان، ۱۳۸۵.

مشخصات ظاهری: ۳۲۰ص.

فروست: نیمه پنهان؛ [ج] ۲۶.

شابک: ۱۹۰۰۰ریال: ۹۶۴۴۵۸۲۰۹۸؛ ۳۰۰۰۰ریال (چاپ هشتم)؛ ۳۵۰۰۰ریال (چاپ نهم)؛ ۴۸۰۰۰ریال: چاپ دهم: ۹۶۴-۹۷۸-

۴۵۸-۲۰۹-۷

یادداشت: پشت جلد به انگلیسی: The half undercover.

یادداشت: چاپ چهارم: ۱۳۸۵.

یادداشت: چاپ پنجم: ۱۳۸۵.

یادداشت: چاپ هشتم: شهریور ۱۳۸۷.

یادداشت: چاپ نهم: دی ۱۳۸۷.

یادداشت: چاپ دهم: اردیبهشت ۱۳۸۹.

عنوان دیگر: خاطرات یک نجات یافته از بهائیت.

موضوع: سیاستمداران ایرانی -- سرگذشتنامه

موضوع: بهاییان -- سرگذشتنامه

شناسه افزوده: موسسه کیهان. دفتر پژوهش‌ها

شناسه افزوده: سازمان انتشارات کیهان

شناسه افزوده: نیمه پنهان؛ [ج] ۲۶.

رده بندی کنگره: DSR۱۴۸۵/ن۹۳ ۲۶ ج. ۱۳۸۵

رده بندی دیویی: ۹۵۵/۰۸۲۰۹۲۲

شماره کتابشناسی ملی: م۸۵-۱۵۷۲۸

مقدمه

جریان شناسی تاریخ معاصر و یا بررسی و تجزیه و تحلیل آنچه بر گذشته‌ی جامعه‌ی مسلمان ایران رفته است، می‌تواند ابزاری مؤثر برای شناخت نسل حاضر بویژه، نسل‌های آینده، از تاریخ این مرز و بوم باشد. دفتر پژوهش‌های مؤسسه‌ی کیهان تاکنون با سلسله کتابهای پژوهشی نیمه پنهان به بررسی و تجزیه و تحلیل زوایای تاریک و روشن گوشه‌هایی از تاریخ معاصر پرداخته است. در این فرایند، گاه مطالعات موضوعات تاریخی و مؤثر در جریان زیستی، سیاسی و تاریخی ایران، شکل و شیوه‌ای متفاوت به خود گرفته است. این تفاوت ناشی از روش پردازش موضوع است. گاه ماجراها و مسائل مورد توجه در قالب روایت، قصه و چه بسا خاطره نویسی شکل گرفته‌اند. دفتر پژوهش‌های مؤسسه کیهان بی آن که از روال معمول خود عدول کرده باشد، قصد آن دارد کتابهایی

که با روش روایت داستانی و خاطره‌گویی به طرح مسائل سیاسی، اجتماعی و تاریخی می‌پردازد، به دست چاپ بسپارد. کتاب «سایه شوم» خاطرات یک زن بهایی بازگشته به اسلام، از جمله [صفحه ۸] این کتابهاست، نویسنده در این کتاب علت مسلمان شدن خود را به وضوح شرح می‌دهد. و با تلقی روان و مؤثر از ماجراهای هم‌زیستی با بهاییان می‌گوید. رفتار و مناسک آنها را به نقد می‌کشد و درباره سلطه‌جویی فرقه‌ای آنها قلم‌فرسایی می‌کند. نویسنده در این کتاب به زبان روایت، از کار گسترده، هدفمند و تخریبی بهاییان روی ذهن و ضمیر پاک کودکان پرده برمی‌دارد و خواننده را به اردوهای مختلط بهاییان به منظور هنجار شکنی در جامعه مسلمانان توجه می‌دهد. همچنین به شکلی دقیق و مؤثر درباره تساوی زن و مرد از دیدگاه فرقه‌ی بهائیت روایت می‌کند، و اینکه هر دوی آنها چگونه اسیر برنامه‌های تشکیلاتی بهائیت هستند. کتاب حاضر، راوی خاطرات زنی است، که شجاعانه از دروغ و سیاهی‌ها روی برمی‌تابد، تا در آینه به حقیقت آفتاب سلام گوید. دختری که به جرم حقیقت‌طلبی در برابر محظورهای عیدیه‌ای قرار می‌گیرد، اما هرگز به تاریکی بازمی‌گردد. او را مطرود می‌خوانند، به گونه‌ای که حتی از دیدار اعضای خانواده و مادرش محروم می‌شود. اما از آنجا که نور حقیقت در قلب آینه وارث تجلی یافته است، به حول قوه الهی و به مدد تقویت ایمان خویش، همه مجازات‌های محفل مافیایی بهائیت را تحمل می‌کند. تا در میان مردم سرزمینش سربلند تنفس کند و افشاگر این فرقه ضاله باشد. او امروز، این دیوار را شکسته است. با این امید که دیگر پیروان ساده دل این فرقه، جسارت شکستن قفس را در خویش احساس کنند و روزی همچون او به خورشید حقیقت سلام بگویند و از سیاهی‌ها بگریزند. موضوع جاسوس پروری و مراقبت تشکیلاتی از یکدیگر و اینکه تا چه اندازه بهاییان از یکدیگر ترس دارند و نسبت به هم بی‌اعتمادند، مورد موشکافی و دقت نظر نویسنده قرار می‌گیرد. شیوع دروغ و آلودگی در میان [صفحه ۹] سران بهائیت، کوچ و زندگی اجباری، حتی در تعیین مکان زندگی، چگونگی انتخاب همسر و یا جدایی از آنها، از جمله مواردی است که نویسنده به آنها اشاره دارد، و رفتار تشکیلاتی را در شکل‌گیری آنها مؤثر می‌داند. همین‌طور نویسنده به خوبی از پس روایت خشنودی بهاییان از ویرانی ایران توسط عراق و بیگانگی اعضای این فرقه با مهرورزی و دوستی با دیگران برآمده است. طرح روایت گونه مسائل تاریخ معاصر ایران مورد اقبال و توجه خوانندگان این دست از کتابهاست. فرصت را مغتنم شمرده و از قلم به‌دستان و کسانی که ذوق نویسندگی دارند و در طرح موضوعات به شیوه روایتی توانمند هستند، می‌خواهیم، تا درباره موضوعاتی چون بهائیت، صوفی‌گری، شبه‌روشنفکری و عملکرد روشنفکران وابسته در خارج از کشور خاطره بنویسند. و با ارائه مطالب خود به دفتر پژوهش‌های روزنامه کیهان امکان چاپ آنها را فراهم سازند. بدیهی است، بدین طریق بستری از شناخت تاریخ معاصر کشورمان و انتقال تجارب و خاطرات، برای سایر نسل‌ها فراهم خواهد شد. و من الله التوفیق دفتر پژوهش‌های مؤسسه کیهان ۱۵ / ۴ / ۱۳۸۵ [صفحه ۱۱]

پیشگفتار

کتاب سایه شوم حکایت مهمترین حوادث زندگی کسی است که بهترین سالهای عمر و جوانی‌اش تحت اختیار ضد انسانی‌ترین سازمان فرقه‌ای و سیاسی به نام تشکیلات بهائیت گذشته است. سایه شوم توانسته حقایق تلخی را به تصویر بکشد که در آن ابتدائی‌ترین حقوق انسان لگدمال شده و نادیده انگاشته می‌شود، در این کتاب با زندگی بهائیان بعد از پیروزی انقلاب اسلامی ایران آشنا می‌شویم بهائینی که همه اوقات شبانه‌روز خود را ناخواسته وقف تشکیلات بهائیت کرده‌اند و ندانسته به ظلم و جبر و خیانت صاحبان خویش تن داده و اسارت را در وعده و وعید پوشالی آنها به جان خریده‌اند. این کتاب سرگذشت کسی است که بر دست و دل زبان او هم مثل سایر هم‌مسلك‌های فریب‌خورده‌اش طنابی بسته و قدرت هر گونه ابراز عقیده و هر گونه شهامت و شجاعت و مبارزه را از او سلب نموده‌اند. اما معجزه‌ای رخ می‌دهد و او را به دنیای دیگری [صفحه ۱۲] می‌افکند دنیای آزاد و رها، بی‌طناب و تازیانه، بی‌امر و بی‌فرمان و او تازه به مفهوم حقیقی آزادی، عشق و ایمان، معرفت و عرفان دست می‌یابد و تفاوت از

زمین تا آسمان دین را با یک فرقه سیاسی به خوبی درک می‌کند. سایه شوم داستان زندگی کسی است که از همه لذات دنیوی و سرگرمی‌های مهیج و عیش و عشرت چشم می‌پوشد و برای رسیدن به تعالی و کمال حقیقی از تمامی تعلقات مادی گذشته و همه سختی‌های راه را متحمل شده و تغییر روش و منش می‌دهد. او در جامعه کوچک بهائی متوجه تخلفات بزرگی می‌شود!!! او شاهد اعمال غیر انسانی و ضد اخلاقی بزرگان و سران تشکیلات بهائی بوده و از آنان اعراض می‌کند و پس از پی بردن به بطلان بهائیت و عدم روح معنویت در این فرقه کذایی درصدد یافتن هویت واقعی خویش برمی‌آید و اصالت انسانی و جوهر حقیقی وجود خویش را در سایه حقیقت بزرگ و بی‌نظیری چون دین مقدس اسلام معنی می‌دهد. او از بهائیت خارج شده و اسلام که سرمنشأ همه پاکی‌ها و زیبایی‌ها و کامل‌ترین و آخرین دین آمده از سوی خداست به عنوان آخرین دین آمده از سوی خدا می‌پذیرد و به سعادت و رستگاری نائل شده و سزاوار بهترین دستاوردهای زندگی می‌شود. این داستان داستانی خیالی و غیر واقعی نیست بلکه بازگو خاطرات واقعی و فردی کاملاً معمولی از اعضاء فریب خورده بهائی است که به حقیقت پی برده و مسلمان می‌شود و تنها اسامی اشخاص در این داستان واقعی تغییر کرده و جالب‌ترین قصه نهفته در این کتاب این است که این اتفاقات و حوادث برای صدها تن از افراد بهائی رخ داده و در واقع پرداختن به زندگی بسیاری از بهائیان است که عده‌ای [صفحه ۱۳] توانسته‌اند از این دام رسته و نجات یابند و عده‌ای برای فرار از مشکلاتی که تشکیلات بعد از ابراز عقیده آنان برای آنها به وجود می‌آورد سکوت اختیار کرده و نسبت به بطلان بهائیت بی‌تفاوت مانده و طوق بندگی و بردگی را در مقابل عده‌ای منفعت طلب و زورگو به گردن انداخته و از عزت و افتخار اسلام بی‌بهره و نصیب مانده‌اند. خاطرات زندگی‌ام را بی‌کم و کاست با همه فراز و نشیب‌های آن به رشته تحریر درآوردم، باشد که فریب خوردگان را به خود آورده و برایشان قوت قلبی شوم تا صدای بلند آخرین دین خدا را به گوش جان بشنوند و از حقارت و دنائت به درآمده و از شفاعت مولای جهان امام عصر و زمان حضرت حجت بن العسکری علیه‌السلام بهره‌مند گردند. و من الله التوفیق مهناز رثوفی تابستان ۱۳۸۴ [صفحه ۱۵]

پشت پنجره تنهایی

مثل پرنده‌ای شکسته بال، لحظه‌ای آرام و فرارم نبود، لحظه‌ای از اندیشه دست نمی‌شستم و لحظه‌ای راز و نیازم با خدا متوقف نمی‌شد، از او یاری می‌جستم برای برخاستن، برای درست زیستن، برای تعلق به دیگران داشتن، برای آزادی... از او می‌خواستم مرا به خود وانگذارد از او می‌خواستم مرا از قالب دنیای کوچک دور و برم برهاند و به خود نزدیک سازد، از او فقط او را می‌خواستم و خدمت کردن به مردم را، از او فقط عشق و عرفان حقیقی را طلب می‌کردم و رسیدن به کمال حقیقی را، اتفاقات روزمره مرا سرگرم نمی‌کرد و از اندیشه‌ام باز نمی‌داشت، گوئی در کهکشان به دنبال چیزی می‌گشتم که حس می‌کردم دور نیست و زمین را بسیار کوچکتر از آنچه در پی‌اش بودم می‌دیدم، در جست و خیز کودکانه‌ام از تغییر دم می‌زدم و از ماندن و پوسیدن سخت‌گیران بودم، بزرگتر که شدم آنچه مرا به دنبال خود می‌کشید به من هشدار می‌داد که توان استقامت را در خود تقویت کن، به من هشدار می‌داد که تحولی در راه [صفحه ۱۶] است، تحولی بزرگ، روح را بساز، تمرین عشق‌بازی کن، تمرین تنهایی کن، به ظواهر دنیا دل میند، از آسایش تن بیرون بیا و از فرسایش جان بکاه، کسی گوئی به من می‌گفت از درختان سیب، سیبهای گندیده را بچین، درختان را آفت زدائی کن، لک لک‌ها روی بام خانه بلند تو آشیانه ساخته‌اند، مراقب آنها باش. روز را به عشق غروب طی می‌کردم. آفتاب که پشت کوهها پنهان می‌شد به پشت بام می‌رفتم و از فضای دل‌انگیز طبیعت دور و بر خانه غرق لذت می‌شدم. آسمان کم‌کم از ستاره‌ها پر می‌شد آن قدر که شگفتی‌آفرین بود و حیرت برانگیز، خدائی که جهان را به این زیبایی آفریده از آفرینش ما که اشرف مخلوقات اوئیم چه می‌خواست؟ از ما چه کاری برمی‌آمد و اگر قرار است حرکتی از ما سر بزند آیا ایستادن خیانت به عالم بشریت نبود؟ شبهای زیبای پرستاره به من الهام می‌داد که تو خواهی رسید به آنچه که تو را به حقیقت تو نزدیک

کند. به هر آنچه تو را به آدمیت بازگرداند.

من در آینه‌ای زنگار بسته

ما بهائی بودیم. «در ابتدا بگویم که بهائیان دو دسته‌اند: دسته‌ای انسان‌های فریب خورده و ناآگاه که به دام افتاده و غافلند و بهائیت یا به صورت موروثی به آنان رسیده و یا به علت عدم دانش کافی از دین و دیانت در دام آن افتاده و بهائیت را به عنوان دینی آمده از سوی خدا پذیرفته‌اند. این گروه مثل سایر پیروان ادیان دیگر خدا را پرستش می‌کنند و بعضا اعمال نیک و حسنه‌ای نیز دارند و به دعا و راز و نیاز با خدا می‌پردازند اما غافلان فریب خورده‌ای هستند که بدون کوچکترین دلیل قانع کننده‌ای ادعای اربابان بهائیت را پذیرفته‌اند و [صفحه ۱۷] باب و بها را پیامبران خدا و صاحب زمان می‌دانند و بها را به اندازه خدا و گاهی فراتر از او پرستش می‌کنند و به دستور خود بها با خدا ارتباط برقرار نمی‌کنند و نام بها را جایگزین کرده و از او طلب مغفرت می‌کنند و همه دعا و نیایش و راز و نیازشان خطاب به بها و پسرش عبدالبهاست روزه و نمازی را که آنها برایشان تعیین کرده‌اند به عنوان اعمال عبادی به جا می‌آورند و دسته دوم کسانی هستند که در رأس تشکیلات بهائی قرار دارند و از سیاسی بودن این فرقه آگاهی کامل دارند اما برای حفظ موقعیت‌های دنیوی و ریاست و حاکمیت بر یک عده ناآگاه حاضر به اعتراف نیستند و تا می‌توانند از وجود پیروان فریب خورده سوء استفاده کرده و از آنان هر گونه بهره‌ای بالأخص سیاسی و اقتصادی می‌برند و خانواده من از دسته اول یعنی از فریب خوردگان بودند. پدر و مادرم از سادات و بسیار آرام و مهربان بودند، هرگز کلمه‌ای زشت بر زبانشان جاری نمی‌شد، آنان متأسفانه همیشه در حال عبادتهای مخصوص بهائیان بودند و این عشق کور به آنها مجال تفکر نمی‌داد همیشه برای برگزاری جلسات تشکیلاتی در منزل به زحمت می‌افتادند، آنها با اینکه در چنین فضای فکری آلوده‌ای زندگی کرده بودند پاکتر از سایر همکیشان خود بودند و ده فرزند خویش را از آلائش دنیا برحذر می‌داشتند، ده فرزندی که همه مردم شهر کوچکمان سندج از آنان به نیکی یاد می‌کردند و آبرومند و شریف و بی‌آزار در کنار مردم زندگی می‌کردند. خانواده پرجمعیتی بودیم. پسرها و دخترها ازدواج کرده و رفته بودند و من که به اصطلاح ته‌تغاری بودم با یکی از برادرانم که دو سال از من بزرگتر بود و به سربازی می‌رفت در خانه بودیم، پویا پسر همسایه ما که چهار سال از من کوچکتر بود به خاطر جدائی پدر و مادرش با ما زندگی می‌کرد. [صفحه ۱۸] پدر و مادر پویا بهائی بودند اما پدرش به قول و گفته خودش در اثر مطالعه کتاب‌های اسلامی و اندکی تفکر به بطالت بهائیت پی برده بود و با اعلام تبری طرد شده بود، مادر پویا هم که بهائی فریب خورده‌ای بود از پدر پویا جدا شد و به قزوین رفت، پدرش هم با زن مسلمانی ازدواج کرد. پویا پدر و مادرم را خیلی دوست داشت و از اینکه با ما زندگی می‌کرد احساس بدی نداشت، پدر و مادرم دیگر داشتند پیر می‌شدند، وجودشان را غنیمت می‌دانستم و از صمیم قلب آنها را می‌پرستیدم و همه آرزوی من خدمت کردن به این دو وجود نازنین بود. دلم می‌خواست تمام زحمات گذشته آنها را جبران کنم. دلم می‌خواست هر آرزویی که دارند برآورده کنم، با پدرم ساعتها زیر درختان باغ حیاط می‌نشستم و درباره مسائل مبهم افکارم گفتگو می‌کردیم، مادرم دائم در حال کار کردن بود. نان می‌پخت، غذا می‌پخت و در فصلهای مختلف مشغولیت‌های گوناگونی داشت. روزی نبود که استراحت او را بینم. به محض اینکه از کاری فارغ می‌شد به دیدن مریض‌ها می‌رفت. از خانه میوه و سیب‌زمینی و نان و غذا برمی‌داشت و سراغ فقراء می‌رفت همه دوستش داشتند، وضع مالی ما بد نبود یعنی من هیچ وقت طعم فقر را نچشیدم و ایام پرنشاط و پر از صمیمیتی را با خانواده گذراندم. در بین هیچ کدام از اهل فامیل اختلافی نبود. وقتی همه در خانه ما جمع می‌شدند همسایه‌ها فکر می‌کردند عروسی است. خیلی شلوغ می‌شد و همه با هم قرار می‌گذاشتند و با هم به خانه ما می‌آمدند. پدر و مادرم هر دو سید بودند و ما بچه‌ها سید طباطبائی به حساب می‌آمدیم. اما از زمانی که پدر بزرگ‌هایم بهائی شده بودند و بالطبع پدر و مادرم بهائی زاده محسوب می‌شدند در واقع از این افتخار بی‌نصیب بودند و این نام [صفحه ۱۹] گرانها از آنان سلب شده بود. اما طبق عادت مادرم،

پدرم را سید صدا می‌کرد. خانه ما پنج کیلومتر از شهر فاصله داشت، دور و بر خانه پر از تپه و باغهای سرسبز بود دشت روبه‌روی خانه هر سال در فصل بهار پر از شقایق می‌شد و رودخانه‌ای که از جلوی خانه ما می‌گذشت به حدی از آب پر می‌شد که رفت و آمد به سختی انجام می‌گرفت، خانه بزرگ ما دو حیاط نسبتاً بزرگ داشت در یکی از آنها کارگاه تأسیساتی داشتیم و کارگرها همیشه مشغول کار بودند، یک اتاق برای استراحت کارگرها داشت و یک باغ انگور و چندین درخت سیب و زردآلو که صبح قبل از طلوع آفتاب پدرم در آن مشغول کار می‌شد و از چاهی که در همان حیاط بود و موتور آبی داشت برای آبیاری باغ و درختان حیاط استفاده می‌کرد در قسمتی از این باغ برادرم یک استخر ساخته بود که تقریباً سرپوشیده بود و تابستانها همه ما از آن استفاده می‌کردیم. در حیاط بعدی ساختمان مسکونی در وسط حیاط واقع بود که با روکار سیمان سفید خودنمایی می‌کرد کوچکتر که بودم آن خانه دو طبقه را بلندترین خانه می‌دانستم. دور تا دور خانه پر از بوته‌های انگور بود که بروی سقف آلاچیق ریخته شده بود و سرتاسر دور حیاط را فرا گرفته بود یک حوض کوچک در وسط حیاط بود که گاهی ماهی‌های قرمز به زیبایی آن می‌افزودند و چهار گوشه این حوض را درختان پر شاخ و برگ گیلاس و آلبالو گردو و زردآلو حلقه زده بود. کف این حیاط موزائیک بود و گل‌های همیشه بهاری هم داشتیم که به زینت حیاط خانه ما افزوده بود. انگورهای آویخته از درختان مو و گیلاسهای پیوندی سرخ و آلبالوهای رسیده، آن خانه را به بهشتی تبدیل کرده بود که هر لحظه‌اش برای من الهام بخش و روح افزا بود. دور تا دور خانه پر از پنجره بود. دلباز و روشن، از هر پنجره‌ای [صفحه ۲۰] که بیرون را نگاه می‌کردیم با چشم انداز زیبایی مواجه می‌شدیم دقیقاً مثل تابلوهای نقاشی. سگ دست آموزی داشتیم که برای غریبه‌ها پارس می‌کرد اما دوست تک تک اعضای خانواده و فامیل بود او از بچگی مرا تا مدرسه بدرقه می‌کرد و برمی‌گشت، اهلی بود و حرف ما را می‌فهمید. وقتی مرد همه گریه کردیم و او را در کنار تپه‌ای به خاک سپردیم. بیشتر حیوانات را در حیاط خانه داشتیم از خرگوش و گربه مرغ و خروس‌های شاخ‌دار و چینی گرفته تا اسب و روباه که برای مدتی از آنها نگهداری می‌کردیم. هر جمعه همه با هم به صحراهای اطراف خانه می‌رفتیم و اکثر مواقع همراه مهمانهایمان برای چیدن توت‌فرنگی و زالزالک و تمشک به باغهای اطراف خانه می‌رفتیم. مردم با ما مهربان بودند و همه از ما با روی باز استقبال می‌کردند. میز پینگ‌پنگ در یکی از اتاقهای طبقه پائین قرار داده بودیم که گاهی همسایه‌ها و دوست و آشنا می‌آمدند و به بازی می‌پرداختند، خانه پر رفت و آمدی داشتیم. در چنین خانه‌ای و با چنین فضائی وقتی هنوز هر واژه معنی همان واژه را برایم داشت و هر پدیده‌ای به همان اندازه برایم جالب و جذاب بود که حقیقت درونش را بروز می‌داد وقتی هنوز زمستان، زمستان بود و تابستان، تابستان شانزده بهار را پشت سر گذاشته بودم از مدرسه برگشتم و طبق معمول روی زیبای مادرم را بوسیدم و از اینکه تغذیه خوبی برای زنگ تفریح گذاشته بود از او تشکر کردم. پنیروانی که او درست می‌کرد زبانزد بود گاهی در مدرسه روی لقمه‌های مادرم قیمت می‌گذاشتند، مامان می‌گفت چه خبر از مدرسه؟ گفتم هیچی مامان طبق معمول همه رفتند برای نماز جماعت ولی من نرفتم. راستی مامان چرا ما نماز جماعت نداریم؟ مامان طبق [صفحه ۲۱] آموخته‌های طوطی‌وار خود گفت نماز جماعت یعنی تظاهر به نماز ما نیازی به تظاهر نداریم. شعار قشنگی بود، رفتیم توی اتاقم و بعد از عوض کردن لباسها دویدم توی حیاط، پدرم شاخه‌های اضافی موها را می‌چید گفتم سلام بابا خسته نباشی، گفت: سلامت باشی دخترم آمدی؟ آره آمدم، بابا میشه بگید چطور شد پدر بزرگم بهائی شد؟ چرا نمی‌شه بابا، حالا چی شده مگه؟ هیچی معلم پرورشی پرسید چطور شد که شما بهائی شدید؟ گفتم پدر بزرگم بهائی شد. گفت: چرا پدر بزرگت بهائی شد؟ بابا گفت: اصلاً باهاش حرف نزن، بحث نکن، بگو تفتیش عقاید ممنوع! نمی‌دانستم تفتیش عقاید یعنی چه؟! گفتم تفتیش عقاید یعنی چه بابا؟ گفت: یعنی پرس و جو کردن از عقاید دیگران ممنوع. گفتم: خوب چرا؟ مگه اشکالی دارد که پرس و جو کند؟ گفت: دستور تشکیلاته، ما نباید حرفی راجع به دین بزنیم. گفتم ولی قبل از انقلاب خیلی تبلیغ می‌کردیم حالا- چرا باید بگوئیم تفتیش عقاید ممنوع؟ گفت: آخر قبل از انقلاب از طرف دولت اجازه هر گونه فعالیت و تبلیغی را داشتیم ولی حالا- دولت اجازه نمی‌دهد. گفتم مگر دین ما باید تابع دولت باشد؟ مگر ما دین

مستقلی نداریم؟ پس در هر زمان باید طبق دستورات دین عمل کنیم نه دستورات دولت. گفت: یکی از دستورات دین ما تابعیت قانون است ما باید تابع قانون باشیم. گفتم: پس دیگر چرا اینجا ماندیم برویم تهران زندگی کنیم مگر تشکیلات ما را برای تبلیغات اینجا نفرستاده؟ گفت: فرستاده ما در اینجا مهاجر باشیم تا همه با بهائیت آشنائی پیدا کنند. دیگر با او بحث نکردم حس کردم خسته شده با اینکه ضد و نقیض حرف می‌زد اگر می‌خواستم خیلی سؤال کنم جواب درستی نمی‌شنیدم. اما با خود گفتم در هر حال ما مخفیانه مشغول تبلیغ هستیم اگر تابع دولت [صفحه ۲۲] بودن جزو دستورات دینی ماست باید واقعا دیگر تبلیغ نمی‌کردیم نه اینکه در خفا به تبلیغ بپردازیم و اظهار وجود کنیم. تاب بزرگی در قسمتی از حیاط داشتیم رفتیم و طبق معمول روی تاب نشستیم و با سرعت به تاب دادن خود پرداختیم. وقتی اوج می‌گرفتم گوئی آسمان را حس می‌کردم و دیگر باره که بازمی‌گشتم تا اوجی بالاتر و بهتر را امتحان کنم در اندیشه پرواز واقعی بودم پروازی که مرا بالاتر از دنیای دور و برم ببرد و هیچ نقطه مجهولی ذهنم را معشوش نکند. به همه چیز اشراف داشته باشم و هیچ چیز برایم مبهم و غیر قابل حل نباشد لحظه‌ای بعد که پدرم نزدیک آمد و به چیدن شاخ و برگ اضافی موهای این قسمت حیاط مشغول شد پرسیدم بابا اسرائیل چرا فلسطین را آزاد نمی‌کند؟ چرا اصلا آنجا را اشغال کرده؟ بابا گفت: آخر فلسطینی‌ها حکومت داری نمی‌دانند. یعنی از برقراری یک حکومت مستقل عاجزند. گفتم: چرا؟ گفت: چون مسلمانند. گفتم: مگر حکومت کشور ما اسلامی نیست؟ گفت: برای همین برقرار نمی‌ماند و بزودی از هم می‌پاشد. گفتم: بابا اینها را از کجا می‌دانید؟ گفت: از پیش گوئی‌های حضرت بهاءالله است. فهمیدم طبق معمول تشکیلات یک سری حرفها را به خورد جامعه خود داده و پدرم هم طوطی وار به تکرار آنها پرداخته است. نمی‌دانستم علت این همه تنفر و این همه دشمنی تشکیلات با اسلام چه بود؟ و چرا حکومت‌های یهودی و مسیحی را قبول داشتند. با خودم گفتم در حالی که ما معتقدیم که اسلام دین جامع و کاملی است که پس از مسیحیت آمده و حال هم وقت آن به پایان رسیده و منسوخ شده پس چرا اسلام هم مثل سایر ادیان گذشته برایمان قابل احترام نیست و حتی می‌گویند مسلمان‌ها قادر به حکومت‌داری نیستند؟! یهودی‌ها و مسیحی‌ها [صفحه ۲۳] که زمان بیشتری از ظهور نبوتشان می‌گذرد قادر به چنین کاری هستند؟ دوچرخه‌ام را سوار شدم و بعد از چند دور زدن دور حیاط از حیاط خارج شده و راه طولانی یک جاده خاکی را که به باغهای کوچکی از همسایه‌ها می‌رسید طی کردم. نزدیک غروب بود و هوا کم‌کم خنک می‌شد. یعنی نزدیک غروب بود از نظر همسایه‌ها دوچرخه‌سواری برای دختری که دیگر بالغ شده بود کار درستی نبود اما همه می‌دانستند که من از بچگی شباهتی به دخترها نداشتم و همیشه از درختان توت و زالزالک بالا-می‌رفتم و همراه برادرهایم و دوستان آنها همیشه به تیراندازی و ماهی‌گیری و شکار مشغول بودم. هیچ چیز نمی‌توانست آزادی مرا از من بگیرد و من هر کاری را که فکر می‌کردم درست است انجام می‌دادم و از اینکه دیگران درباره‌ام چه قضاوتی می‌کنند هراسی نداشتم. نرسیده به باغ دخترهای همسایه که دوستانم بودند برایم دست تکان می‌دادند بالأخره به آنها رسیدم و دوچرخه‌ام را به درختی تکیه دادم و به کنار آنها رفتم. آنها مشغول چیدن زردآلو بودند و جعبه‌های زردآلو را پر می‌کردند و رویش برگ می‌ریختند و برای فروش آماده می‌کردند به آنها خسته نباشید گفتم. کمی با دخترها شوخی کردم زردآلوهای له شده را به سمتشان پرتاب کرده بعد مشغول کمک کردن شدم. مادر بچه‌ها گفت شوهرم گفته اگه رها دوچرخه‌سواری نمی‌کرد او را برای نریمان می‌گرفتم. گفتم من که وقت ازدواجم نیست گفت چرا مگه چند سالته؟ گفتم هر چند سال که باشم از نشمین و نقشین که کوچکترم چرا اینها را شوهر نمی‌دهید؟ نشمین گفت ما اگر زندان نیافتاده بودیم تا به حال بچه‌دار هم شده بودیم. این دو خواهر تحت تأثیر تبلیغات غلط گروهکهای ضد انقلاب داخل جریانهای سیاسی شده و به دو سال حبس محکوم [صفحه ۲۴] شده بودند. نقشین گفت تو به ما چه کار داری زن نریمان می‌شوی؟ گفتم: ما بهائی هستیم شما که می‌دانید با مسلمانها ازدواج نمی‌کنیم، نقشین گفت: مگر بهائی با مسلمان چه فرقی دارد و من که طبق دستور تشکیلات یاد گرفته بودم چطور به تبلیغ بپردازم کلمه به کلمه حرفهائی را که از ۶ سالگی تا آن روز یاد گرفته بودم به زبان آوردم و بهائیت را یک دین آمده از سوی خدا معرفی کردم اینجا دیگر نمی‌گفتم تفتیش

عقاید ممنوع! چون خطری مرا تهدید نمی‌کرد و این دقیقاً سیاست تشکیلات بود. نشمین آهی کشید و گفت شما هم مثل ما اسیر یک عده سیاستمدار قدرت طلب شده‌اید. (منظورش گروه‌های ضد انقلاب بود). کدام دین؟ مگر در قرآن نیامده که پیامبر اسلام آخرین پیامبر خداست؟ چند دقیقه بعد نریمان و پدرش که بالاتر کار می‌کردند به ما پیوستند. به آنها سلام کردم، پدر بچه‌ها خیلی خوش برخورد و مهربان بود مرد چهل و پنج ساله‌ای که همیشه چهره‌اش متبسم بود با لبخند همیشگی خود با من احوال‌پرسی کرد و گفت تو باز با دوچرخه آمدی؟ گفتم: پس این همه راه را پیاده می‌آمدم؟ گفت: پس ما آدم نیستیم این همه راه را پیاده می‌آئیم و پیاده برمی‌گردیم؟ گفتم: اگر دوچرخه داشتید که پیاده نمی‌آمدید. همه خندیدند. چند سال پیش نریمان هم کلاس من بود در مدرسه ما دختر و پسر با هم بودند. نریمان درسش نسبت به من ضعیف‌تر بود اما من و پرویز شاگرد اول کلاسمان بودیم و او با پرویز رقابت می‌کرد. من و پرویز همه نمراتمان مثل هم بود و جوایزی که می‌گرفتیم مثل هم بود. نریمان پرسید پرویز را ندیدی؟ گفتم: نه، امروز خبری از او نبود. پدر بچه‌ها گفت: بابا دختر تو دیگر بزرگ شدی گذشت آن وقت‌ها که هم کلاس بودید، پرویز دیگر برای چه به خانه شما می‌آید؟ گفتم: می‌آید [صفحه ۲۵] با پویا و بهمن پینگ‌پنگ بازی می‌کند، نریمان گفت: پرویز که خودش نمی‌رود خودشان می‌روند دنبالش، گفتم: پرویز پسر خوبی است او جای برادر من است، نریمان سرش را پائین انداخت و گفت: کدام برادر به خواهرش نظر دارد؟ در جا خشکم زد از نریمان گفتن این حرف خیلی بعید بود و از پرویز هم چنین جسارتی خیلی بعید به نظر می‌رسید. گفتم: چه نظری؟ نریمان دیگری حرفی نزد و خودش را با کار سرگرم نمود. آن روز گذشت و من دیگر نسبت به حرکات پرویز حساس شده بودم من دقیقاً مثل یک دوست پسر با او رفتار می‌کردم و واقعا گاهی فراموش می‌کردم که دخترم. صمیمیتی که با او داشتم مثل صمیمیت با برادرم بود. او چهارشانه و قد بلند بود و هیچ کس باورش نمی‌شد که همکلاس من باشد. اما یک سال از من بزرگ‌تر بود و یک سال دیرتر به مدرسه رفته بود خیلی فهمیده، مؤدب و تقریباً خجالتی بود. بیشتر اوقات درب حیاط ما باز بود و هر کس که ما را می‌شناخت خیلی راحت وارد باغ می‌شد اما به قول نریمان او هیچ وقت نمی‌آمد تا اینکه برادرم به دنبالش می‌رفت و او را می‌آورد. دائم در این فکر بودم که آیا پرویز حرفی به نریمان زده است؟ از رفتارش که نمی‌شد چیزی فهمید. مطمئن بودم نریمان بی‌جهت این حرف را نزده اما این افکار باعث نمی‌شد که تغییری در رفتارم دهم. مثل سابق با او رفتار می‌کردم و دلم نمی‌خواست حرکتی از او سربرزند که مجبور شوم با او طور دیگری رفتار کنم و این رابطه دوستانه از بین برود. او پسر متفکری بود و مطمئن بودم موفقیت‌های زیادی در زندگی کسب می‌کند من هم مرتب مشغول مطالعه رمانهای خارجی بودم و هر مطلبی که برایم جالب بود برای او هم می‌گفتم. چند ماه گذشت چند روز قبل از آغاز سال تحصیلی پرویز جلوی خانه ما ظاهر شد و من که طبق [صفحه ۲۶] معمول در حیاط نشسته و مشغول مطالعه کتاب بودم دویدم و تعارف کردم که به داخل بیاید او وارد شد، در حالی که هر دو دستش داخل جیب کاپشن‌اش بود آرام آرام خود را به پدرم نزدیک کرده و با او سرگرم سلام و احوال‌پرسی شد متوجه شدم حالش گرفته، خیلی غمگین به نظر می‌رسد حس کردم چیزی می‌خواهد بگوید، گفتم: چیزی شده؟ پرویز گفت: نه چطور مگه؟ گفتم: خیلی گرفته‌ای، گفت دارم از اینجا می‌روم. با تعجب پرسیدم کجا؟ گفت می‌خواهم بروم تهران خانه عموم، قرار است در آنجا هم کار کنم هم درس بخوانم، منم کمی حالم گرفت ولی خیلی برایم مهم نبود، گفتم، خوب حالا- چرا ناراحتی؟ مگر قرار است که دیگر برنگردی؟ گفت، نه ناراحت نیستم ولی به این زودی نمی‌توانم برگردم. گفتم: ای بابا مگر تهران کجاست؟ می‌توانی روزهای پنجشنبه بیائی و جمعه برگردی. گفت: نه تا آخر سال بر نمی‌گردم. باید کار کنم (باز هم برای من خیلی مهم نبود) پرسیدم: حالا چه کاری هست؟ گفت: عموم کارخانه تولید شامپو دارد قرار است بروم پیش او، گفتم: اگر حقوق خوبی داشته باشد می‌ارزد فقط به درست لطمه نزن. پدرم گفت: تا جوانی کار کن، پسر من ولی درس هم بخوان درس خیلی مهم است. پرویز با احترام گفت: چشم آقا. پرویز کتابی را که در دست من بود از من گرفت و پشت جلدش را نگاه کرد و گفت: چه کتابی است؟ گفتم: رمانه، داستان زندگی ون گوگ نوشته رومن رولان، خواندیش؟ پرویز گفت:

نه نخواندم کتاب خوبی است؟ گفتم خیلی عالی است محشر است واقعا به آدم شور زندگی می‌دهد، سراغ مادر و برادرم را گرفت گفتم: مامان خوابیده بهمن هم هنوز نیامده گفت: پس من می‌روم دوباره برمی‌گردم آمده بودم خداحافظی کنم. از پدر خداحافظی کرد و از او [صفحه ۲۷] فاصله گرفت و چند برگ زرد و نارنجی کند و به آنها خیره شد و بعد از کمی مکث به من گفت: من ممکنه خیلی دیر برگردم گفتم چرا؟ مگه داری می‌ری خارج؟ آهی کشید و از درب حیاط خارج شد دوباره برگشت و برای اولین بار نگاه عمیقی به من کرد و گفت: فردا که رفتم یک چیزی لای آجرهای کارگاه برایت گذاشتم بگرد و پیدایش کن، فهمیدم این مطلب فقط به من و او مربوط می‌شود گفتم: چرا آنجا؟ به خودم نمی‌دهی؟ گفت: نمی‌شود گفتم: از لای کدام آجر؟ دیوار باغ که دیوار کارخانه هم بود تقریبا خیلی طویل بود اشاره‌ای به سمت دروازه بزرگ کارخانه کرد و گفت: همین سمت و بعد رفت. برگشتم و با خود گفتم بالأخره اتفاقی که نباید بیفتد افتاد، ای کاش آنقدر بزرگ و فهمیده بود که می‌توانست حرف دلش را پنهان کند او که می‌داند امکان ازدواج با من نیست. با این حال باز هم برایم زیاد اهمیت نداشت. با این که سن زیادی نداشتم مسائلی که مربوط به عشق و عاشقی و روابط پنهان دختر و پسر می‌شد برایم بچگانه و کوچک جلوه می‌کرد. کتابهایی که در این باره خوانده بودم به من آموخته بود که نباید سرنوشت خود را با افکار کوچک و محدود تغییر دهم به دنبال چیز دیگری بودم چیزی که روحم را ارضاء کند و از کوته فکری و ساده اندیشی برهاند، چیزی که به من عزت دهد، اوجم دهد و مرا از خود و خدا را از من راضی کند. در آن طبیعت زیبای عاشقانه فقط به خدا می‌اندیشیدم و یقین داشتم که وجود عظیمش، وجود مقدس و مهربانش از من چیزی می‌خواهد، می‌دانستم که در این دنیا مأموریتی دارم و سخت در پی آن مأموریت بودم. این فکر مختص خودم نبود، فکر می‌کردم هر شخص عاطل و باطلی هم در این دنیا وظیفه‌ای دارد که شاید کوتاهی کرده و به وظیفه‌اش عمل نمی‌نماید. اما حتم داشتم [صفحه ۲۸] که بیهوده به دنیا نیامده‌ام.

نامه‌ی پنهان

حرفی که پرویز زد کمی افکارم را به هم ریخت و در مطالعه‌ام خلل ایجاد کرد کتاب را بستم و به خانه رفتم. مادرم از خواب بیدار شده بود و چای دم می‌کرد با اینکه رو به پیری می‌رفت اما به حدی با بچه‌ها صمیمی بود که هیچ کدام چیزی از او پنهان نمی‌کردیم. خودش همیشه با دست به قفسه سینه‌اش می‌زد و می‌گفت اینجا مخزن رازهاست. به او گفتم: مامان پرویز آمده بود و می‌گفت می‌خواهم بروم تهران کار کنم. گفت: پس درسش چی؟ گفتم، درس هم می‌خواند. عمویش کارخانه شامپو دارد. گفت: موفق باشد. گفتم: آمده بود خداحافظی کند. شما خواب بودی بهمن هم نبود قرار شد شب دوباره برگردد بعد از کمی مکث دوباره گفتم: مامان! پرویز به جوری بود، خیلی حالش گرفته بود انگار به اجبار می‌رفت انگار می‌رود که دیگر برنگردد. مامان فوری گفت: وای خدا نکنه. گفتم: موقع رفتن به من گفت یه چیزی لابلای آجرهای دیوار کارگاه برایت گذاشته‌ام بعد از رفتنم برش دار، مامان کمی فکر کرد و گفت: چرا لای آجرها؟ لای آجر که چیزی جا نمی‌شود، گفتم: نمی‌دانم حتما نامه است. خندید و گفت: حتما عاشق شده و در حالی که با یک سینی کوچک برای پدرم چای می‌برد از اتاق خارج شد و به مسخره گفت دیوانه‌ها، از پنجره اتاق، خانه پرویز دیده می‌شد رفتم سمت پنجره بعد از اینکه پرده کرکره را بالا زدم کنار پنجره نشستم و به خانه کوچک آنها خیره شدم، هیچ هیجانی نداشتم چون مطمئن بودم بین من و او هر چه باشد در همین حد باقی می‌ماند او مسلمان است و من [صفحه ۲۹] بهائی در ضمن من هیچ علاقه‌ای نداشتم که با او ازدواج کنم. مرد رؤیاهای من کسی بود که از لحاظ علم و دانش خیلی برتر از من باشد تا بتوانم به کمک او پیشرفت کنم، معلومات بیشتری کسب کنم و به موفقیت‌های بیشتری برسم. بالأخره شب شد و پرویز به خانه ما آمد پویا خیلی با او شوخی می‌کرد مرتب با او کشتی می‌گرفت تا او را سر حال بیاورد او خیلی ساکت تر از قبل شده بود. چای و میوه آوردم فقط یک قاچ سیب خورد و انگار که فضای خانه برایش تنگ باشد تحمل نشستن نداشتم با

همگی ما خداحافظی کرد و رفت. اشتیاق زیادی برای خواندن نامه‌اش نداشتم شاید هم نامه نبود و مثلاً یک یادگاری کوچک یا چیزی از زمان کودکی که یادآور گذشته‌هاست. اما بیشتر فکر می‌کردم که نامه‌ای پر از الفاظ عاشقانه باشد با این حال فردای آن شب نزدیک ظهر بود رفتم سمت دروازه کارگاه اما در بین آن همه آجر من کجا را باید می‌گشتم و چطور چیزی را که او پنهان کرده بود پیدا می‌کردم؟ مدتی گشتم و دیگر داشتم کلافه می‌شدم، از دست پرویز عصبانی بودم این چه کاری بود؟ چقدر بچگانه و احمقانه، اگر کسی مرا می‌دید که لابه‌لای آجرها را می‌گردم چه می‌گفت؟ تقریباً سرتاسر دیوار را تا جایی که قدم می‌رسید نگاه کردم. بالاخره متوجه شدم کاغذ سفیدی دقیقاً زیر یکی از آجرهای سربیش دیوار دیده می‌شود به زحمت آن را خارج کردم و برای اینکه راحت‌تر بتوانم آن را بخوانم به داخل حیاط آمدم روی تاب نشستم و کاغذ تا شده را باز کردم با خط زیبای شکسته نوشته بود: سلام در ورای قلبم همواره زمزمه شگفتی به خود می‌خواندم و حیرت و ناباوری بر جانم مستولی است من نه آن درخت تنومندم که توان استقامتم باشد و نه آن نیلوفر پاک که از رواق بلند عشق بالا [صفحه ۳۰] بتواند رفت، می‌روم تا عدم وجودم را هرگز واقف نشوم، می‌روم تا خورشید بتابد و در پشت سیاهی ابر خودخواهی من به اسارت نماند، رها باشد و بتابد به هر آنجا که دوست می‌دارد و هر آنجا که باید با او گرم و روشن شود رها باش رها... مثل پرنده‌ای در دور دست افق دور از دسترس در پهنه بلند آسمان، پرواز کن در اوج، که زمین از آن تو نیست ندای قلبم مرا به سوی تو می‌خواند افسوس که آسمان رقیب سرسختی است. می‌دانم که به تو نخواهم رسید پس می‌روم تا کسی به آشفتگی درونم پی نبرد می‌روم تا رسوا نشوم و غرورم زیر لگدهای بی‌رحم سایه‌بان تو که روزی خواهد آمد و تو را با خود خواهد برد، له نشود. می‌روم تا شرمنده محبت‌های پدر خوب و مادر مهربان و بهمن عزیز نباشم می‌روم که حق نمک به جا آورده باشم. رها خواهش می‌کنم قدر خودت را بدان، تو پر از شور و شوق زندگی هستی تو فوق العاده‌ای، مگذار حوادث کور زمان تو را ببلعد. مرا ببخش که نامه را به خودت ندادم می‌دانم که از نظر تو این حرفها به درد لای جز دیوار می‌خورد، همیشه محکم باش. خداحافظ باش. همیشه می‌دانستم انشای پرویز خوب است، او در کلاس انشاهای خیلی خوبی می‌نوشت اما فکر نمی‌کردم به این زیبایی از ادای مطلب برآید، کاملاً در فکر فرو رفتم و روی جمله به جمله نامه او فکر کردم او از کجا اینقدر مطمئن بود که به من نخواهد رسید؟ فقط به خاطر اینکه می‌دانست ما با مسلمان‌ها وصلت نمی‌کنیم؟ یا اینکه فکر می‌کرد در قلب من جایی ندارد؟ اما چرا سعی خودش را نکرد؟ چرا هیچ وقت احساسات خود را بروز نداد؟ آفتاب به شدت می‌تابید دیگر نمی‌توانستم بیشتر از آن در حیاط بمانم به داخل خانم رفتم، بوی کباب تمام فضای اتاق را فرا گرفته بود مامان طبق معمول چند چنجه [صفحه ۳۱] کباب را داخل یک لقمه گذاشت و به دستم داد. اما سیخهای پر از کباب را که روی کباب‌پز به آرامی سرخ می‌شد برای بابا آماده می‌کرد. پدر و مادرم عاشق هم بودند و عشقشان را همیشه به هم ابراز می‌کردند به اتاق خودم رفتم و سخت در فکر بودم. نمی‌توانستم کاملاً متوجه منظور پرویز شوم اما حس می‌کردم کار او نه تنها بچگانه نبود بلکه احساسم نسبت به او تغییر کرد و هیچ وقت فکر نمی‌کردم تحت تأثیر ابراز محبت کسی قرار بگیرم معنی عشق را نمی‌فهمیدم و تا زمانی که مفهوم این واژه را با تمام وجود درک نمی‌کردم نه آن را از کسی می‌پذیرفتم و نه آنکه نام عاشق روی خود می‌نهادم. اما بعد از خواندن این نامه افکارم به هم ریخته بود آرزو می‌کردم او هنوز نرفته باشد تا یک بار دیگر او را ببینم و درباره مکثات قلبی‌اش با او صحبت کنم. دلم می‌خواست این خداحافظی یک بازی بچگانه باشد. ای کاش او برمی‌گشت. مامان برای نهار صدایم کرد بعد از خوردن نهار باز هم به اتاقم رفتم. آرامش بهم ریخته بود حتی خوابم نمی‌برد. من که هر بعد از ظهر راحت می‌خوابیدم و یا این قدر مطالعه می‌کردم که پلکهایم سنگین می‌شد و نمی‌فهمیدم کی خوابم برد دیگر نمی‌توانستم کتاب بخوانم آنقدر نشستم و دیده به نامه دوختم که پدر و مادرم از خواب بیدار شدند و مامان برایم میوه آورد نامه را دستم دید برایش گفتم: این همان چیزی است که پرویز داده ولی اگر برایت بخوانم باورت نمی‌شود. مامان گفت: می‌دانم حتماً نوشته دوستت دارم و بی‌تو نمی‌توانم زندگی کنم. گفتم: نه مامان گفته به خاطر اینکه می‌دانم نمی‌توانم به تو برسم از اینجا می‌روم. مامان گفت: راست می‌گویی اینقدر

فهمیده‌اس؟ گفتم: خیلی باغیرت بود و ما نمی‌دانستیم از شما تشکر کرده و گفته نمی‌خواستیم با ماندنم نمک شناسی کنم، مامان [صفحه ۳۲] لبخندی زد و گفت: خدا کند حالا هر جا که هست موفق باشد. حالا تو چرا اینقدر توی فکری؟ گفتم: هیچی فقط اصلا فکر نمی‌کردم باعث شوم کسی به خاطر من نقل مکان کند، مگر چه می‌شد که می‌ماند؟ اگر قبلا به من گفته بود نمی‌گذاشتم که بروم. گفت: آخر هنوز هیچی نشده بعضی‌ها می‌گویند پرویز رها را می‌خواهد اگر اینجا می‌ماند شاید حرفها بیشتر می‌شد. او حرمت ما را گرفته که رفته. گفتم: من که اصلا برایم مهم نیست مردم هر چه می‌خواهند بگویند. مامان گفت: حالا داری می‌گوئی اگر به تو چیزی می‌گفت با او دعوا می‌کردی و می‌گفتی از اعتماد ما سوء استفاده کردی. حالا- که رفته می‌گوئی. گفتم: آره راست می‌گوئی، مامان گفت: میوه بخور پاشو باید خانه را جمع و جور کنی امشب ضیافت داریم، حسایی حالم گرفت هر نوزده روز ضیافت داشتیم و همیشه همان آدمها و همیشه همان مطالب تکرار می‌شد به حدی خسته کننده بود که دلم می‌خواست مریض شوم و در ضیافت شرکت نکنم تا عذرم موجه باشد، شرکت در ضیافت برای همه بهائیان اجباری بود. یعنی همه مراسم بهائیان اجباری بود اگر کسی شرکت نمی‌کرد این را به حساب بی‌ایمانی او می‌گذاشتند و کسی که در بین بهائیان به بی‌ایمانی معروف شود هر تهمت و افترائی به او می‌چسبید و به حدی او را محاکمه می‌کنند که توان مقاومت از دست داده و حاضر می‌شود اجبارا جلسات را شرکت کند به شرطی که از هجوم سؤالات تشکیلات نجات یابد. با بی‌حوصلگی برخاستم و مشغول گرد گیری خانه شدم قبل از انقلاب جلسات و مراسم خاص بهائیان در اماکنی به نام حضیره القدس برگزار می‌شد اما بعد از انقلاب همه آن اماکن بسته شد و دیگر مراسم را در خانه‌ها برگزار می‌کردند و آن شب پذیرائی از مهمانان ضیافت نوبت ما بود. البته [صفحه ۳۳] فقط در منزل ما نبود بلکه افراد تقسیم شده و در چند منزل میهمانی نوزده روزه را برگزار می‌کردند، حدود بیست و پنج نفر به خانه ما آمدند اعضای ضیافت ما اعم از پیر و جوان بود یعنی هفت الی هشت خانواده کم جمعیت بودند، روی مبل‌ها و صندلی‌های اتاق پذیرایی که گوشه گوشه آن را مادرم با گلدانهای بزرگ پر از گل‌های طبیعی تزئین کرده بود نشستند در وسط دیوار عکس عبدالبهاء، پسر بهاء دیده می‌شد که همگی ما در مواقع عبادت در مقابل این عکس و رو به قبله بهائیان که در اسرائیل است به نماز می‌ایستادیم و سجده می‌کردیم البته او را خدا نمی‌دانستیم ولی جدا از خدا هم نمی‌دانستیم چون بهائیت یک فرقه سیاسی است و در واقع از فرق دیگر هم تعلیماتی برگرفته مثل فرقه‌ای از اهل تصوف رنگ خدا را کمرنگ کرده و معتقدند بهاء و عبدالبهاء وسیله ارتباطی انسان با خدا هستند و دلیلی ندارد که افراد مستقیما با خدا ارتباط بگیرند و با این سیاست کم کم بها و عبدالبهاء جای خدا را برای بهائیان گرفتند و در واقع شرک مسلم این حزب را نشان می‌دهد از این رو ما بهاء را به اندازه خدا و گاهی بیشتر می‌پرستیدیم و حکم او را حکم خدا می‌پنداشتیم بعد از مرگ عبدالبهاء، اعضای تشکیلات جانشین اصلی بودند که متشکل از نه نفر اعضای محفل که در اسرائیل مستقر بوده و در رأس همه قرار داشتند و بعد نه نفر در پایتخت هر کشور و سپس نه نفر در هر شهر که انتخاب شده خود بهائیان آن شهر و آن کشور بودند این افراد را جانشین بهاء و در واقع جانشین خدا و مصون از خطا می‌پنداشتیم. حکم آنان حکم خدا بود و ما می‌بایست بی‌چون و چرا به دستوراتشان عمل می‌کردیم و این دستور بهاء بود که احکام مرا بدون لم و بم یعنی بدون چون و چرا باید بپذیرید. و بعد از مرگش اعضای [صفحه ۳۴] تشکیلات اداره امر را بر عهده داشتند و افراد بهائی را اسیر چنگ خود نموده بودند. تا زمانی که کسی بهائی است آنقدر به او مسئولیت می‌دهند و آنقدر او را سرگرم می‌کنند که مجال اندیشه نمی‌یابد. در بین بهائیان هر کس که مسئولیت بیشتری داشته باشد اگر کثیف‌ترین افراد روی زمین هم باشد برای هم قابل احترام و ارزش است اما اگر کسی پاک‌ترین و بی‌آزارترین فرد باشد اما در جلسات کمتر شرکت کند و یا مسئولیتهایی را که تشکیلات به او می‌سپارد نپذیرد و یا به خاطر سیر کردن شکم خانواده‌اش به اجبار بیشتر به فکر امرار معاش باشد هیچ ارزش و احترامی نخواهد داشت. از این رو همه خصوصا جوانان و نوجوانان سعی می‌کنند بیانات بیشتری از بیانات باب و بهاء و عبدالبهاء و شوقی افندی را که مؤسسان این فرقه هستند حفظ کنند و یا بیشتر در جلسات و کلاسها شرکت کنند تا از اهمیت و ارزش بیشتری برخوردار باشند

اما من برایم مهم نبود که جامعه دربارهم چگونه فکر می‌کند برای این که به چشم می‌دیدم کسانی که فقط به این دلیل مورد احترامند چقدر از نظر انسانی در سطح پائین هستند و من ترجیح می‌دادم انسان درست و کامل و آزادی باشم تا آنکه یک تشکیلاتی خوب و فعال. مادرم می‌فهمید که کلاسها و جلسات «امری» که یک اصطلاح در بین خود بهائیان بود، مرا جذب نمی‌کند و می‌دانست که از این کلاسها و مراسم گریزانم اما سعی می‌کرد مرا تشویق کند تا باعث سربلندیش باشم. جلسه طبق معمول با یک مناجات از مناجاتهای عبدالبهاء شروع شد و صفحاتی چند از کتابهای این حضرات توسط افراد خوانده شد. دعای دسته جمعی را همگی با هم قرائت کردیم من در هنگامی که دعای دسته جمعی خوانده می‌شد به یاد حرف مادرم [صفحه ۳۵] افتادم که گفت: نماز جماعت یعنی تظاهر به نماز، با خودم گفتم: پس دعاهاى دسته جمعی ما هم یعنی تظاهر به دعا؟ بهائیان از روی ضدیتی که با اسلام دارند همه احکام و تعالیم اسلامی را به باد تمسخر می‌گیرند در صورتی که خود آنها هم ممکن است چنین تعلیماتی را داشته باشند وقتی مادرم نماز جماعت مسلمانها را تظاهر تلقی کرد گویا فراموش کرده بود که دعاهاى دسته جمعی در بهائیت آنها با صوت و صلاى بلند بیشتر به تظاهر شبیه است خصوصا که هیچ معنویتی در آن نهفته نیست و هیچ آرامشی نمی‌بخشد. البته یکی از این دعاهاى دسته جمعی دعای حضرت امام صادق علیه‌السلام است که می‌فرماید: اللهم یا سبح یا قدوس ربنا و رب الملائکة و الروح این دعا را باید ۹ بار به صوت و موسیقی خاصی همگی با هم می‌خواندیم این دعا و بیشتر دعاهاى دسته جمعی ما که بر دل می‌نشست از ائمه اطهار بود اما بهاء و عبدالبهاء آنها را به نام خود ثبت کرده بودند و ما این قضیه را نمی‌دانستیم. ما نه تنها وقت زیادی برای مطالعه کتابهای اسلامی نداشتیم بلکه آنقدر تبلیغات تشکیلات بر ضد کتب اسلامی و جماعت مسلمان زیاد بود که هیچ اشتیاقی هم به این کار نداشتیم. ما حتی از شدت بی‌اطلاعی از دنیای دیگران و عقاید دیگران که آنها را اغیار می‌خواندیم فکر می‌کردیم فقط در بهائیت است که افراد را از مسائل ضد اخلاقی نهی کرده و به اعمال نیک امر می‌کنند. مثل همیشه صندوق روی میز وسط اتاق گذاشتند که پول جمع کنند. این قسمت یکی از مهمترین قسمتهای ضیافت نوزده روزه است. این پولها را در سراسر دنیا خصوصا ایرانی‌ها جمع می‌کنند و به اسرائیل می‌فرستند تا صرف مسائل تشکیلاتی شود همیشه از اسرائیل یعنی بیت العدل که مرکز [صفحه ۳۶] امور اداری و تشکیلاتی بود پیام می‌آمد که بهائیان ایران بیشتر از همه کشورها پول می‌دهند و از آنها تشکر می‌کردند و وعده بهشت و تقرب به بهاء را می‌دادند. وقتی هر کس به اندازه وسع خویش داخل صندوق اسکناس انداخت و پولها جمع شد و به دست صندوق‌دار یا امانت دار ضیافت داده شد فهمیدم که توجه ناظم جلسه که دختر خانم نسبتا جوان بیست و نه ساله‌ای بود و تمام زندگی‌اش را وقف فعالیت‌های تشکیلاتی کرده بود به من جلب شده است. به بهانه خوش صدائی بیشتر اوقات در جلسات مناجات شروع یا خاتمه بر عهده من بود و یا اینکه در قسمت پذیرائی از مهمانها باید ترانه، سرود و یا آوازی سرمی‌دادم و از این قضیه هم ناراحت بودم چرا که حتی اگر دوست نداشتم چیزی بخوانم در بین جمع به حدی اصرار می‌کردند که کاملا- چوب اجبار را بر سرم حس می‌کردم و راهی به جز اطاعت نبود. کاملا درست فکر کرده بودم. زهرا خانم نگاهی به من کرد و گفت: حالا رها خانم با لحن خوش و صوت زیبای خود مناجات خاتمه را می‌خوانند، از اینکه مثل بچه‌ها به تشویق من می‌پرداختند خیلی عصبی می‌شدم تعریف‌های تملق آمیز آنها هیچ گاه مرا خوشحال نمی‌کرد به هر صورت راهی نداشتم که یکی از مناجاتهای کوچک را که حفظ کرده بودم با صوت تلاوت کردم و خوشبختانه جلسه به اتمام رسید. آخر جلسه همه خوابشان می‌گرفت و خمیازه می‌کشیدند به محض اینکه مناجات خاتمه خوانده می‌شد همه برمی‌خواستند و خداحافظی می‌کردند و می‌رفتند.

یاد پرویز

بعد از رفتن مهمانها و بعد از جمع آوری و شستشوی پیش [صفحه ۳۷] دستی‌های میوه و استکان‌های چائی به اتمام رفتم، لحظه‌ای

از یاد پرویز غافل نمی‌شدم. این اولین باری نبود که از کسی نامه می‌گرفتم در راه مدرسه پسری که هوشنگ نام داشت مرتب مزاحم می‌شد و روی نیمکت ایستگاه اتوبوس نامه می‌گذاشت و من به خاطر اینکه کسی آن را برنماید مجبور می‌شدم نامه را بردارم اما هیچ وقت با او صحبت نکردم و اجازه ندادم که حتی یک بار به خود اجازه دهد با من روبه‌رو شده و راحت حرفهایش را بزند. از دوست شدن و نامه پراکنی و اسیر هوس شدن متنفر بودم. در حالی که در مدرسه در بین هم کلاسی‌ها و دوستانم داشتن دوستهای پنهانی باب شده بود و من واقعا از این کار بیزار بودم عقیده‌ام بر این بود تا هنگامی که وقت ازدواج نشده دلیلی ندارد که به کسی قول بدهم. خصوصا که به طور کلی به ازدواج فکر نمی‌کردم و چنین قصدی نداشتم و این کارها را به طور قطع نوعی اتلاف وقت و زیر پا نهادن ارزشهای انسانی می‌دانستم. تا نیمه‌های شب به پرویز فکر کردم و از اینکه باعث شده بودم محل زندگی‌اش و مسیر زندگی‌اش را به خاطر من تغییر دهد احساس گناه می‌کردم. شاید مقصر من بودم شاید اگر آن همه با او با صمیمیت رفتار نمی‌کردم این اتفاق نمی‌افتاد و این چه حسی بود که آرام و قرار از من گرفته بود چرا عشق او را باور کردم؟! چرا حرفهایش به دلم نشست؟! چرا به جای عصبانیت و کوچک فرض کردن او تا این حد افکارم بر او متمرکز شده بود؟ صبح که شد آماده شدم تا برای خرید لوازم التحریر سال تحصیلی به بازار بروم اما قصدم این بود که سری به خانه پرویز بزنم و از او خبری بگیرم، با یکی از دوستانم که با هم خیلی صمیمی بودیم قرار گذاشتیم. اسم او نسیم بود و هم کیش و هم مسلک بودیم و چند سال [صفحه ۳۸] بود که با هم در یک کلاس درس می‌خواندیم قبل از رفتن سر قرار، زنگ خانه پرویز را که سر راهم بود زدم مادر پرویز در را باز کرد مرا دید و مثل همیشه با مهربانی احوالپرسی کرد. خیلی تعارف کرد که به خانه بروم اما قبول نکردم از طلیعه خانم مادر پرویز پرسیدم: پرویز رفت؟ گفت: آره رفت. گفتم: جای خالی نباشه. گفت: خیلی ممنون عزیز دلم تو را به خدا بیا داخل بنشین، گفتم: نه باید بروم، حالا کی برمی‌گرده؟ گفت: حالاها بر نمی‌گرده، مگر به شماها نگفتم؟ چرا گفت که قرار است به تهران بروم، مادر پرویز سری تکان داد و با تعجب گفت: کجا؟ تهران؟ گفتم: آره پیش عمویم مگر نه؟ گفت: چی بگم والا، گفتم: مگر نرفته تهران؟ طلیعه خانم آهی کشید و گفت: ای کاش رفته بود تهران. گفتم: پس کجا رفته؟ شما را به خدا بگوئید. گفت: من فکر می‌کردم به شما گفته چون به خیلی‌ها گفته، شما که غریبه نبودید. گفتم: نه چیزی به ما نگفته مگر کجا رفته؟ گفت: بیا تو تا بگم. گفتم: آخر قرار دارم باید بروم برای مدرسه لوازم التحریر بخرم. همین جا بگوئید. کمی روسری‌اش را سفت کرد و گفت: خدا بگم چکارش کند پسر برادرم از کوه برگشته بود این را هم تشویق کرد که برود کوه. گفتم: کوه؟ یعنی به ضد انقلابها ملحق شده؟ گفت: آره بدبختی، ما هم دلمان به این یک پسر خوش بود که او هم همه چیز را ول کرد و رفت تقریبا با صدای بلند گفتم: خدای من چرا اجازه دادید؟ گفت: اجازه بچه‌های امروزی که دست پدر و مادر نیست او هم دیگر بچه نیست که به حرف ما گوش کند او حالا نزدیک بیست سالش است. گفتم: خیلی اشتباه کرده رفته خدای ناکرده اگر برایش اتفاق بیفتد چه؟ گفت: سپردمش دست حضرت غوث گیلانی. گفتم: ان شاءالله که چیزی نمی‌شود حالا به او دسترسی دارید؟ گفت: ما که [صفحه ۳۹] نمی‌دانیم کجا هستند فقط می‌دانیم توی کوههای اطراف می‌روانند. گفتم: نگفت کی برمی‌گردد یا کی برایتان نامه می‌فرستد؟ گفت: نه اصلا چیزی نگفت. گفتم: از برادران می‌توانید آدرس بگیرید؟ گفت: داداشم می‌داند جایشان کجاست یک بار رفته به محمود سر زده، گفتم: پس از او بخواهید برایتان از پرویز خبر بیاورد یا برود با او صحبت کند شاید بتواند او را برگرداند. گفت: حتما ما را بی‌خبر نمی‌گذارد، آنها چون خودشان در میوان زندگی می‌کنند به هم نزدیک هستند. گنگ و مبهوت از طلیعه خانم خداحافظی کرده و رفتم. افکارم پریشان شد. احساس مسئولیتی که می‌کردم صد چندان شد اگر خدای ناکرده بلائی سر او می‌آمد و در درگیری‌ها کشته می‌شد و یا دستگیر می‌شد چه؟ به چه قیمت تا این حد سرنوشت خود را به خطر انداخت؟ چرا به چنین کار احمقانه‌ای دست زد؟ این کار یعنی خودکشی، این کار یعنی به پوچی رسیدن، یعنی به پیشواز مرگ رفتن، خدایا چه باید می‌کردم؟ نمی‌توانستم دست روی دست بگذارم برای سن و سال من تحمل چنین خبری خیلی سنگین بود و کنار آمدن با آن خیلی

سنگین تر چون سبب این خبر ناگوار من بودم. حس می‌کردم قدرت قدم برداشتن ندارم. ترسیده بودم، می‌دانستم پرویز آنقدر معتقد و مبارز نیست که خود را به ضد انقلابها معرفی کند و در راه اهدافشان بجنگد او فقط از این وضعیت و از این محیط و شرایطی که من در آن بودم فرار کرده به یاد روزهای تابستان افتادم هر غروب به پشت بام می‌رفتم و قدم می‌زدم، آواز می‌خواندم، کتاب می‌خواندم و تا هنگامی که هوا کاملا تاریک می‌شد آنجا بودم، درست روبه‌روی پنجره خانه آنها موهای بلندم که همیشه بر روی شانها پریشان بود با وزش باد جابه‌جا می‌شد و با نمایش لباسهایی که هر کدام زیباتر از [صفحه ۴۰] دیگری بود توجه هر بیننده‌ای را به خود جلب می‌کردم من او را گرفتار خود کرده بودم بدون اینکه چنین قصدی داشته باشم این اعمال در بین ما بهائیان کاملا عادی بود و حتی به همین دلایل یعنی کشف حجاب در نزد نامحرمان و آواز خواندن زنان و غیره خود را برتر از سایر جوامع می‌دانستیم و به تبلیغ این عقاید و این اعمال می‌پرداختیم. فکر می‌کردم اگر او کشته شود من مسئول جان او هستم. اما هیچ کاری از دستم ساخته نبود. دیگر به او هیچ گونه دسترسی نداشتم هر راهی که به نظرم می‌رسید مسئله دیگری به خاطر می‌آمد و راه حل را به بن بست می‌کشید. نسیم را دیدم که سر ایستگاه منتظر من بود. از تاکسی پیاده شدم و به سمتش رفتم حال و حوصله همیشگی را نداشتم. نسیم گفت: چیه تو فکری؟ همه چیز را جسته و گریخته برایش تعریف کردم خیلی با بی‌خیالی گفت: خوب به تو چه؟ یارو دوست داره کشته شود ادای عاشقان سینه سوخته را در آورده به تو چه ربطی داره؟ گفتم: نسیم تو او را نمی‌شناسی از بچگی با او بزرگ شدم پسر توداری است خیلی کم حرف می‌زند ولی اصلا بی‌جهت حرف نمی‌زند تا به حال نتوانسته‌ام از او ایراد بگیرم افکار بلندی دارد نمی‌دانم چرا این کار را کرد؟! نسیم گفت: حالا می‌خواهی چکار کنی؟ گفتم: اصلا نمی‌دانم ولی هر طور شده پیدایش می‌کنم که برش گردانم. نسیم گفت: ... جدی؟ یعنی می‌خواهی به او جواب مثبت بدهی؟ گفتم: نه بابا می‌خواهم به او بگویم برگردد. گفت: برگردد که چی؟ مگر چیزی تغییر کرده؟ تو که نمی‌توانی با او ازدواج کنی. گفتم: دارم دیوانه می‌شوم نسیم تو بگو چکار کنم؟ نسیم گفت: ولش کن بی‌خیال، اگر به او بگویی برگردد یعنی دوستت دارم اگر هم بگویی برگردد باز هم مثل سابق با هم باشیم ولی مثل شمع بسوز و بساز خوب همان [صفحه ۴۱] جا بسوزد و بسازد بهتر است. با عصبانیت گفتم: ... نسیم لوس نشو، جدی حرف بزن، بگو چکار کنم؟ چطوری او را برگردانم؟ بیچاره مادرش، نسیم خندید و گفت: بگو توی گلوی خودم گیر کرده حالا- که رفته عزیز شده اگر اینجا بود منتظر شاه پریان می‌شدی حالا- که رفته گرفتارش شدی. گفتم: نه بخدا... فقط ای کاش اینطوری نمی‌شد. اصلا باورم نمی‌شود اگر خدای نکرده چه؟ نسیم گفت: هیچی یک مجنون به مجنون‌های تاریخ اضافه می‌شود. گفتم: لعنتی دارم باهات جدی حرف می‌زنم. نسیم با صدای بلند خندید و گفت: خوب پیغام بده برگرد من هم دوستت دارم ولی به تو قول ازدواج نمی‌دهم. گفتم: چطور پیغام بدهم؟ گفت: یکی از دوستان داداشم رفته کوه و برگشته. پرسیدم: یعنی توبه کرده؟ گفت: آره امان نامه گرفت و برگشت برو سراغ او ازش بپرس چطور باید به او پیغام بدهی. گفتم احمقانه است بابا. خوب می‌گوید باید از طریق کسی که می‌داند کجاست پیغام بدهی، گفت: خوب حالا شاید یک راه حل بهتری داشت. گفتم: راست می‌گویی از دست روی دست گذاشتن بهتر است. خرید کردن ما و صحبت‌های بین راه ما حدودا دو ساعت طول کشید. وقتی به خانه رسیدم مامان حاضری‌های سفره را آماده کرده بود. پدر در کنار شومیز مثل همیشه رادیوی قرمز رنگش را روی سینه گذاشته و به پشتی مخصوصش تکیه داده بود مامان از آشپزخانه صدا کرد اومدی عزیزم؟ اول به بابام سلام دادم و بعد به آشپزخانه رفتم. خیلی گرسنه بودم و هیچ غذائی بهتر از غذاهای مادرم نبود. اشتها آور و خوشمزه غالباً سالاد پر از سس هم که با ماست و روغن زیتون و فلفل درست می‌کرد در کنار غذا بود. گفتم: خسته نباشی مامان جون. گفت: تو خسته نباشی، خرید کردی؟ گفتم: آره خریدم. گفت: سفره را پهن کن [صفحه ۴۲] به خاطر تو ما هم نهار نخوردیم. گفتم البته به جز کباب بابا. خندید و گفت: تا چشم حسود کور. بابا طفلی از صبح زود قبل از طلوع بیدار شده تا الان سر پاست می‌خواهی آن یک ذره کباب را هم نخورد و خدای ناکرده از پا بیفتند. گفتم: غلط بکنم. الهی صد و پنجاه ساله شود، فدایش بشوم الهی، شوخی کردم. بابا صدای ما را شنید

گفت: چی شده چی می گوئید شما؟ قیافه پدرم با آن عینک دوربین که چشمانش را بزرگتر نشان می داد و با پوست سبزه آفتاب سوخته و لب و دهانی متناسب با ترکیب صورت خیلی جذاب بود، شروع کرد به شوخی کردن شنیده بودم در سنین جوانی مجلس گرم کن همه اهل محل و گل سرسبد همه دوست و آشنا بود ولی حالا که تقریباً پیر شده بود به مرز هفتاد می رسید کمتر شوخی می کرد. با صدای یک پیر زن غرغرو گفت زودتر غذا را بیاور. خندیدم و سفره را انداختم و حاضری ها و برنج و خورش قورمه سبزی را توی سفره چیدم، با آن همه اشتیاق وقتی سر سفره نشستم به یاد پرویز همه اشتهایم بسته شد و دیگر فقط غذایم را با قاشق به هم می زدیم و چیزی نمی خوردیم. مامان گفت: این همه چشمت می دوید چرا درست نمی خوری؟ گفتم: مامان می دانی چی شده؟ پرویز رفته کوه. پدرم سری تکان داد و گفت ای داد بی داد. مادرم گفت: وای بدبخت جگر سوخته مادرش چرا این دیوانگی را کرده؟ گفتم: نمی دانم ولی از پرویز بعید بود نه؟ مامان گفت: طفلکی ها تحت تأثیر ضد انقلابها هستند گول می خورن. پدرم گفت: اگر می دانستند عمر این رژیم چقدره خودشان را به کشتن نمی دادند. گفتم بابا خیلی مطمئنی، واقعا از پیش گوئی های حضرت بهاء الله است؟ بابا گفت: آره دخترم، رد خور نداره، دیگه آخرای عمرشان است. گفتم: مگر چی شده؟ گفت: بعضی از شهرها شلوغ [صفحه ۴۳] کردند. نهار را که خوردیم مامان گفت: الان بچه ها می آیند زود جمع کن و ظرفها را بشور. منظور از بچه ها خواهرها و برادرها بود که هفته ای یکی دو مرتبه برای سر زدن به خانه ما می آمدند البته نه همه آنها چون دو تا از خواهرها ازدواج کرده و از سنندج رفته بودند یکی از برادرهای بزرگم هم که قضیه اش مفصل است برای تبلیغ به آفریقا سفر کرده بود یکی از برادرها هم که به آلمان رفته بود بهمین هم که سرباز بود و مرخصی نداشت. اول خواهر بزرگم با همسر و سه فرزندش آمدند بعد سه برادر و زن برادرهایم که آنها هر کدام سه فرزند داشتند رسیدند خانه خیلی شلوغ شد بچه ها داخل اتاق پذیرایی بازی می کردند و بزرگترها با صدای بلند حرف می زدند و می خندیدند و من چه حال و هوایی داشتم فکر می کردم اتفاق بزرگی در زندگیم رخ داده اما در مقابل اتفاقاتی که بعدها رخ داد و مسائلی که در زندگیم پیش آمد این مسئله کوچک و ناچیز بود. ای کاش همه مسائل زندگیم به همین سادگی بود. به همین کوچکی اما نمی دانم خدا چه قدرتی در من دیده بود که تا این حد مسائل زندگی مرا پیچیده و بغرنج کرده بود با این حال تمام مشکلات و سختی هایی که در زندگی داشتم لحظه به لحظه اش را دوست داشتم و هیچ وقت آرزو نمی کردم ای کاش به وجود نیامده بود یا اینکه آرزوی مرگ کنم. زندگی را با تمام این پستی و بلندیها دوست داشتم برای رسیدن به خواسته ها و برای رسیدن به ایده آلها و برای رسیدن به کمال حقیقی و ارتقاء روح انسانی با تمام کمبودها و دشواری ها می جنگیدم. تنها چیزی که مرا در زندگی می آزرده نداشتن بود و نتوانستن که برای رفع هر دو تمام تلاش خود را می کردم هنوز اول راه بودم و تازه از ایام نوجوانی خارج شده بودم و به همه چیز با شور و شوق خاصی برخورد می کردم [صفحه ۴۴] همه چیز برایم جذاب و زیبا بود و زیبا جلوه می کرد و برای هر لحظه از زندگی معنی و مفهوم زیبایی می ساختم. با هیجانان روحی خویش به همه لحظاتم بها می دادم و برایش ارزش قائل بودم. همه اعضای خانواده من مسئولیتهایی در تشکیلات داشتند. برادر دومم به همراه همسرش فعالیتهای زیادی داشتند که هر کدام عضو چند هیئت و چند لجنه بودند از این رو بیشتر از بقیه مورد قبول بودند طوری که در خانه ما حرف اول را برادرم می زد و هیچ کس به خودش حق نمی داد که غیر از خواسته و رأی او عمل کند و در هر موردی هم اول با او مشورت می شد و در نهایت تصمیم و رأی او جامه عمل می پوشید البته نا گفته نماند خصوصیات اخلاقی او طوری بود که مردم خارج از جامعه بهائیت هم روی او حساب می کردند و او را قبول داشتند اما در خانه این مسئله شدت داشت چرا که او و همسرش از همه تشکیلاتی تر بودند و به اصطلاح از همه با ایمان تر محسوب می شدند. این برادرم نامش سلیم بود و همسرش سودابه نام داشت. بعد از دقایقی که درباره کار و مسائل روزمره صحبت شد سلیم رو به من کرد و گفت: آقای پارسا پیغام داده بود که با تو حرف بزنم. گفتم: راجع به چه؟ گفت راجع به تسجیل شدنت. باز هم تکرار قضیه ای که حدود دو سال مرا در تنگنا و فشار روحی قرار داده بود. گفتم: باز هم شروع شد؟ گفت: یعنی چه؟ تو باید تکلیفت را روشن کنی. این طور

که نمی‌شود بالأخره باید تسجیل بشوی یا نه؟ گفتم: دیر نمی‌شود تسجیل می‌شوم. گفت: خوب هر چه زودتر بهتر. گفتم: فعلا قصد دارم بیشتر مطالعه کنم. سودابه گفت: مگر شما شک داری؟ گفتم: نه، اصلا. فقط باید با اطلاعات کامل تسجیل شوم. هر دو گفتند این بهانه خوبی نیست تو اگر می‌خواهی اطلاعات بیشتری داشته باشی بعد از [صفحه ۴۵] تسجیل شدن هم می‌توانی. مامان گفت: اصلا خجالت نمی‌کشی؟ بین در بین هم سن و سالهای خودت کسی هست که تسجیل نشده باشد؟ گفتم: به من چه مربوط است من اختیار خودم را دارم. مادرم گفت: خجالت بکش دهن به دهن نذار. فرهاد دامادمان گفت: رها در حال پرواز است توی این دنیا که نیست با هیچ کس هم کار ندارد. او عادت داشت. همیشه با کنایه حرفهایش را بزند. خصوصا که با من دیگر خیلی اختلاف نظر داشت گفتم: من نمی‌فهمم تسجیل شدن من به دیگران چه ربطی دارد؟ یا می‌شوم یا نمی‌شوم. برادر بزرگم گفت: ها... پس بگو فکرها توی سر داری؟ گفتم: چه فکری؟ زن برادر بزرگم از ترس اینکه برادرم چیزی بگوید که من ناراحت شوم و اختلافی پیش آید گفت: هیچی بابا شوخی می‌کند. تحمل آن همه حمله همه جانبه برایم سنگین بود. گفتم: به آقای پارسا بگو اگر حرفی دارد با خود من بزند و درخواستم به اتمام رفت. مامان فوری صدایم کرد، کجا رها؟ بیا پذیرائی کن. با صدای تقریبا بلندی گفتم: خوابم میاد مامان، بگو بچه‌ها پذیرائی کنن. تکیه کلام مامان (دیوانه) بود شنیدم که این کلمه را به زبان آورد ولی دیگر نخواستم چیزی بشنوم. اصلا حالش را نداشتم. اما بعد از دقایقی متوجه شدم درباره بیک نیک دسته جمعی حرف می‌زنند. زود درخواستم و به داخل حال رفتم. سودابه گفت: هیئت جوانان یک برنامه تفریحی برای جوانان گذاشته، اینجا که دیگر می‌روی؟ گفتم: آره حتما، کجا؟ و کی؟ گفت قرار شده همه جوانها دو هفته بعد روز جمعه از کلاس درس اخلاق که آمدند به کوه بروند. گفتم: درس اخلاق که نزدیک ظهر تمام می‌شود. صبح زود برای کوه رفتن مناسب تر است. سودابه گفت: به هر حال این طوری تصویب شده نهار و [صفحه ۴۶] عصرانه و هله و هوله باید با خودت ببری. گفتم: زحمت کشیده هیئت جوانان. با این حال اشتیاق خوبی داشتم و خوشحال شدم. می‌دانستم خوش می‌گذرد. اما دو هفته بعد که رفتیم چون نسبت به گذشته آگاه تر شده و متوجه خیلی مسائل بودم عذاب می‌کشیدم. و لحظات خیلی برایم قابل تحمل نبود.

معجزه

در بیک نیک قبلی که یک تفریحگاه در چند کیلومتری شهر بود و همه بهائیان آمده بودند خطر بزرگی از سرم گذشت زن و مرد همه با هم در رودخانه‌ای که خیلی عمیق نبود شنا می‌کردند. این رودخانه در کنار یک کوه بلند و کاملا عمودی با شیبی بسیار تند قرار داشت. من با نسیم و یک دختر و دو پسر دیگر تصمیم گرفتیم رکورد بشکنیم و من که از همه بی‌کله‌تر و پرشهامت‌تر بودم به قسمتی رفتم که دیگر نمی‌شد نام آن را شیب گذاشت کاملا عمودی بود برای یک لحظه به حدی ترسیدم که مرگ را جلوی چشم دیدم به نقطه‌ای رسیدم که نه راه پس داشتم نه راه پیش اگر کوچکترین حرکتی می‌کردم ممکن بود به طرز وحشتناکی سقوط کنم فقط به التماس خدا افتادم و آنقدر دعا کردم که خطر از سرم گذشت. و به طور معجزه آسائی نجات پیدا کردم یک بار هم در همان محل از روی یک صخره بزرگی شیرجه رفتم و خود را به عمیق‌ترین قسمت رودخانه انداختم اما با این حال سرم محکم به کف رودخانه خورد و صدای این برخورد داخل آب به حدی شدید بود که فکر کردم حتما سرم از هم شکافته اما وقتی شنا کنان به قسمت کم عمق رسیدم متوجه شدم فقط کمی ورم کرده، البته من با لباسهای پوشیده شنا می‌کردم چون علاوه بر اینکه خودم نسبت [صفحه ۴۷] به خودم خیلی حساس و متعصب بودم برادرانم هم متعصب بودند و این اخلاقتان کاملا با حکم عدم تعصب در بهائیت مغایرت داشت و مثل اینکه سیادتشان آنها را به این شکل باغیرت و با تعصب کرده بود، در بهائیت هر گونه تعصبی ممنوع است و این ریشه در سیاست استعمار دارد که با ترویج این اعتقاد تعصب ملی، تعصب دینی، تعصب وطنی و هر عرق و علاقه و غیرتی را از انسان می‌گیرد تا به راحتی بتواند بهره‌کشی کند. خانواده من بر خلاف این اعتقاد متعصب و باغیرت بودند اما

خیلی از خانمها بودند که لباسهای نازکی می پوشیدند و منظره بسیار کریه و زشتی بوجود می آوردند و رؤسای تشکیلات چیزی به آنها نمی گفتند و آزادی مطلق داده بودند دیگر کسی حق اعتراض نداشت در ضمن در بین بهائیان اعتراض کردن به طور کلی ممنوع است. حتی اعتراض پدر و مادر به فرزندان، یعنی لغو حکم امر به معروف و نهی از منکر در اسلام. فرهاد گفت: این «قزاوغلان» از کوه سالم بر نمی گرده ها! یک دفعه دیدی عمودی رفت افقی برگشت، منظور از این کلمه ترکی یعنی (دختر پسر) این اصطلاح را برای دخترانی به کار می برند که حرکات دخترانه ندارند و شیطنتهای پسرانه از آنها سر می زند، خیلی از حرفش رنجیدم اما به روی خودم نیاوردم. برای لحظاتی یادم رفته بود که سخت نگران پرویزم. به حدی عاشق طبیعت بودم و به حدی پدیده‌های دیگر طبیعی برایم جذاب بود که هیچ چیز نمی توانست این عشق و اشتیاق را در من بکاهد.

من و تضادها

آن شب گذشت. روز بعد کلاس مفاوضات داشتیم. این کتاب یکی [صفحه ۴۸] از تألیفات عبدالبهاء بود که با اینکه با یک بار خواندن می شود مطالبش را به طور کامل فهمید اما تشکیلات چنین کلاسی را هم ترتیب داده بود. آقا کمال برادر زهرا خانم، جوان کم سن و سال مربی این کلاس بود. وقتی رسیدم کلاس شروع شده بود و نسیم و نوا و نوید و ندا و حمید و شمیم و آرمان و سپیده هم کسانی بودند که در این کلاس حضور داشتند، آقا کمال به من خوش آمد گفت: و به ادامه تدریس خود پرداخت صحبت از دشمنان عبدالبهاء بود او گفت همیشه در پای نور تاریکی هست و نور دورتر از محیط خود را روشن می کند در پای این خورشید پرنور کسانی بودند که با حضرت دشمنی داشتند و به حضرت حسادت می کردند و دلشان می خواست به جای آن حضرت باشند و آن همه طرفدار و آن همه عاشق و دل باخته داشته باشند اینها چون لیاقت این امر مقدس را نداشتند از امر مقدس خارج شده و طرد روحانی شدند اینها نفرین شدگان در گاه الهی هستند مثل برادر حضرت بهاء الله و فرزندان او و برادر حضرت عبدالبهاء که پسر حضرت بهاء بود مثل آواره که همچنان که از اسمش پیداست آواره شده و مثل فضل الله مهتدی که به خاطر مخالفتشان با امر مبارک به بلاهای آسمانی دچار شدند و به شدت تنبیه شدند. من فوراً فهمیدم منظورش دو نفر نزدیکان عبدالبهاء است که از بزرگترین مبلغان بهائیت بودند یکی از آنها کاتب وحی بود که هر چه عبدالبهاء می گفت و ادعا می کرد به او وحی می شود باید می نوشت و سایه به سایه با عبدالبهاء و نوه اش شوقی افندی که به ولی امر الله ملقب بود زندگی می کرد و نامش فضل الله مهتدی ملقب به صبحی بود که الواح بسیار زیادی از سوی عبدالبهاء در مدح او و تأیید او صادر شده بود. اما او یکباره از بهائیت کناره گیری کرده و در مخالفت این فرقه کتابهایی [صفحه ۴۹] می نویسد و به افشای مسائلی که در درون خانواده و عائله بهاء و عبدالبهاء رخ داده می پردازد و به همین دلیل او را طرد روحانی می کنند و دیگری هم آقای عبدالحسین آیتی ملقب به آواره بود که به حدی برای تبلیغ بهائیت به کشورهای مختلف اعزام می شد لقب آواره را عبدالبهاء به او داده بود و در لوحی در سطر اول این نام گذاری گفته بود: تو آواره‌ای من آواره، این شخص هم یکی از نزدیکان بهاء و عبدالبهاء بود که الواح زیادی برای او صادر کرده بودند و خود عبدالبهاء به حدی به او ارزش و اهمیت داده بود که بهائیان او را به اندازه خود عبدالبهاء قبول داشتند، اما آواره وقتی پی به بطالت بهائیت برده بود تبری کرده و چند جلد کتاب بسیار تند و افشاگرانه علیه این فرقه نوشته بود. به بهائیان دستور قطعی می رسید که به هیچ وجه کتابهای این دو نفر و هر کسی که نسبت به بهائیت اعتراض کرده است نباید خوانده شود و من یکی از آن افرادی بودم که زیر بار چنین دستوری نمی رفتم. و همیشه دلم می خواست که یک روز کتابهای این دو نفر به دستم برسد و با اشتیاق به مطالعه آنها پردازم دلم می خواست حرف دلشان را بدانم و به تبلیغات بهائیان اکتفا نمی کردم. آقا کمال هم مثل سایر مریبان و سایر تشکیلاتی‌ها از این دو شخص بدگوئی می کرد و عبدالبهاء را مظلوم دو عالم معرفی می نموده از آقا کمال پرسیدم ببخشید من شنیدم این دشمنان علیه دین ما کتابهایی نوشتند ولی ما حق مطالعه آنها را نداریم می شود توضیح دهید چرا؟ آقا کمال

گفت: برای اینکه همه حرفهائی که آنها زدند کاملا دروغ است. گفتم خوب دروغ باشد. گفت: چه دلیلی دارد ما دروغهای آنها را بخوانیم؟ خصوصا که توهین به جمال مبارک و حضرت عبدالبهاء کرده‌اند که ما نمی‌توانیم تحمل کنیم. گفتم: این [صفحه ۵۰] افراد برای کناره‌جویی خود از دین حتما دلایلی دارند که در کتابهایشان به آن اشاره کرده‌اند من دوست دارم این دلائل را بشنوم، آقا کمال گفت: اینها دلیل ندارند، فقط خود را تبرئه کرده‌اند بهتر است به جای خواندن اراجیف آنها از کتب گرانهای خودمان بخوانیم و وقتمان را تلف نکنیم گفتم اما ما طبق حکم تحری حقیقت باید بتوانیم هر کتابی را مطالعه کنیم و آقا کمال جواب درستی به این سؤال نداد دیگر اصرار نکردم. واقعا دلیل قانع کننده‌ای نداشت، نوید گفت: یک سری کتابها هم از نویسندگان دیگر غیر از بهائیان مسلمان شده در رد دیانت ما به چاپ رسیده آنها را هم نباید بخوانیم؟ آقا کمال گفت: نه، اصلا اجازه نداریم برای اینکه اینها فقط توهین کرده‌اند و دلیلی برای رد دیانت مقدس نیاورده‌اند و در ضمن اگر کتابهای آنها را خریداری کنیم چاپ این کتابها بیشتر می‌شود. ندا پرسید: اگر از کتابخانه‌های عمومی بیاوریم و بخوانیم و خریداری نکنیم چه؟ چنین اجازه‌ای داریم؟ آقا کمال گفت نه بچه‌ها در این کتابها توهین‌های مزخرفی به ما کرده‌اند مثلا گفته‌اند بهائیان با محارم خود ازدواج می‌کنند (یعنی با پدر و برادر خود) و یا گفته‌اند که بهائیان نجس هستند و یا مثلا گفته‌اند چون حضرت محمد (ص) آخرین پیغمبر است پیامبر بهائیان دروغگو است. دلیلی ندارد این چیزها را بخوانیم بزرگان ما حتما اینها را خوانده‌اند و صلاح ندیدند که ما آنها را مطالعه کنیم اگر لازم نبود منع نمی‌کردند. سپیده گفت: پارسال یکی از بچه‌های کلاس ما به من گفت: آخرین پیامبر خدا رسول خدا (ص) است، همین یک دلیل برای بطلان راه شما کافی است. من هم از روی کتابهای اخلاق جوابش را دادم و به او گفتم معنی خاتم الانبیاء آخرین پیامبر نیست بلکه معنای آن نگین انگشتر است. یعنی پیامبر در بین پیامبران مثل [صفحه ۵۱] نگینی است که خیلی باارزش است و به او گفتم امکان ندارد یک دین برای تمام زمانها بیاید و دیگر خدا دینی نفرستد. آرمان که پسر جوان مو فرفری و چاقی بود و حدودا بیست و دو ساله گفت: این دلیل را من هم برای چند تا از دوستانم آورده‌اند کلی به من خندیدند، می‌گفتند این حرف تو مثل این است که بگوئی اسم رسول اکرم (ص) اصلا محمد نبوده چون در هزاران روایت و هزاران حدیث از ائمه اطهار و سایر بزرگان اسلام چه سنی چه شیعه به آخرین پیامبر بودن حضرت محمد (ص) اشاره شده دلیلی بیاور که لااقل به راحتی نشود آن را رد کرد. آقا کمال عینکی بود کمی عینکش را عقب کشید و سعی کرد کسی متوجه بهم ریختگی روح و روانش نشود و گفت: ما برای حقانیت دین خودمان فقط کافی است جمال مبارک را بشناسیم و از عشق او سرمست شویم. آفتاب آمد دلیل آفتاب چه دلیل بهتر از این؟

پرسش‌های بی پاسخ

متوجه شدم هیچ دلیل قانع کننده‌ای برای سؤالات ما نمی‌آورند و بیشترین مانور آنها تقویت عشق ما بود، ما را به اندازه کافی عاشق کرده بودند واقعا بهاء و عبدالبهاء معشوق ما بودند و ما چشم بسته اگر هر دستوری از تشکیلات را می‌پذیرفتیم فقط به خاطر این بود که عاشق بودیم نه عاقل و هر خدمت و زحمتی را تقبل می‌کردیم تا امر بهاء پیش رود. من در آن زمان از بیشتر بهائیان متنفر بودم حس می‌کردم هیچ کدام صادق نیستند احساس می‌کردم همه ظاهرسازی می‌کنند همه فقط به فکر منافع تشکیلاتی و جاه طلبی هستند. می‌دانستم که یک جای کار می‌لنگد اما فکر می‌کردم چون بهائیان آدمهای خوبی [صفحه ۵۲] نیستند برای همین است که من دوست ندارم تسجیل شوم و در ضمن می‌خواستم مثل افراد تشکیلاتی و مسئولین کلاسها نباشم و آنقدر معلومات و اطلاعاتم از دینم کامل باشد که با اطمینان آن را بپذیرم و با خیالی آسوده و آرامش خاطر به تبلیغ آن پردازم و خود نیز هرگز به آن شک نکنم. خیلی از اوقات که با خدا راز و نیاز می‌کردم به او التماس می‌کردم که حقیقت را به من بنمایاند طوری که از صمیم قلب برای آن حقیقت جانفشانی کنم. آرزوی شهادت در راه حقیقت می‌کردم و این شیرین‌ترین آرزوی قلبی من بود کلاس مفاوضات

حدود دو ساعت طول کشید هر کدام از ما صفحاتی از کتاب مفاوضات را می‌خواندیم و آقا کمال به توضیح آن صفحات می‌پرداخت از همه آن توضیحات هم سؤالات زیادی برای من پیش می‌آمد اما مثل همیشه سر حال نبودم که به سؤال پیچ کردن مربی پردازم. دعای دسته جمعی و مناجات خاتمه که خوانده شد وقت آزاد شد. در هنگام پذیرائی پسرها سر به سر دخترها می‌گذاشتند نوید خیلی شیطنت می‌کرد. شنیده بودم تازگی نوید و ندا با هم دوست شدند و با هم روابط پنهانی دارند البته ندا دوستهای پسر زیادی داشت و من و نسیم همیشه می‌دیدیم که او وقتی از مدرسه برمی‌گشت هر چند وقت یک بار پسری منتظر او بود و ندا با خنده به آنها نزدیک شده و همراه آنها می‌رفت اما معمولاً جوانهای بهائی بیشتر عیش و نوش‌های پنهانی را با جوانهای غیر بهائی داشتند و اگر با هم مسلک خود دوست می‌شدند در اکثر مواقع قصدشان ازدواج بود چون سعی می‌کردند در بین بهائیان به هوسران معروف نشوند از این رو در خارج از جامعه بهائی مرتکب هر خلافی می‌شدند دخترها به دروغ به پسرهای مسلمان قول ازدواج می‌دادند و هنگام خواستگاری به بهانه اینکه [صفحه ۵۳] خانواده با ازدواج آنها مخالفند به قضیه فیصله می‌دادند و آسیبهای روحی - روانی پسرهای مسلمان برایشان اصلاً اهمیتی نداشت. من از این مسائل غیراخلاقی و غیرانسانی به شدت تنفر داشتم. نوید پسر خوش قیافه‌ای بود و چون پدرش خیلی پولدار بود احتمالاً ندا او را برای ازدواج انتخاب کرده بود اما نوید که ماهیت ندا را می‌شناخت چطور به او دل بسته بود؟ اینها حرفهائی بود که همیشه بین من و نسیم رد و بدل می‌شد و ما معمولاً به تحلیل رفتار هم کلاسی‌ها و هم مسلکی‌های خود می‌پرداختیم، نوید کمی که با سایرین شوخی کرد به من بند کرد و گفت: اگر گفتی قابلمه چرا گوده؟ گفتم: ولم کن نوید حوصله ندارم. نوید گفت: آخ این قدر کیف می‌کنم دخترها رو اذیت می‌کنم جوش می‌زنند جوش زدن دخترها خیلی بهم می‌چسبه. من بی‌توجه به او رو به نسیم کردم و آرام گفتم: کم بخور زود باشو بریم. نسیم گفت: کجا بابا با این عجله؟ وایسا حالا. نوید دوباره مرا نشانه گرفت، عجب جورابهائی داری می‌دی منم یه عکس باهاش بندازم؟ و خودش با صدای بلند خندید و بقیه هم خندیدند. من هم با شوخی گفتم: هه هه هه چقدر خندیدم تو خودت شکل جورابی جوراب منو می‌خوای چیکار؟ نوید گفت: آخ جون حرف زد. الان جوش می‌زنه نگاه کنی، نه جدی از کدام جوراب فروشی این جورابها را می‌خری؟ گفتم: از همان جوراب فروشی که تو می‌خری. گفت: من از یک دوره گرد خریدم، گفتم: آره به من گفت که به تو هم جوراب فروخته جلو خانه ما هم آمده بود. نوید گفت: نگاش کنی جوشاش زد بیرون، داره حرص می‌خوره به مسخره گفتم: نه چرا حرص بخورم پسر خوشمزه‌ای مثل تو که هست، چرا حرص بخورم؟ گفت: یعنی منو می‌توانی بخوری؟ گفتم: مگه من آشغال خورم؟ گفت: تو رو خدا [صفحه ۵۴] نگاش کنی صورتش پر از جوش شده، آقا کمال که حس کرد این یک نوع دعواست نه شوخی سرش را به طرف ما چرخاند و گفت بس کنی بچه‌ها، ندا با حرفهای نوید با صدای بلند می‌خندید احساس می‌کردم برای اذیت کردن من با هم تبانی کرده‌اند. گفتم: چیه ندا خیلی خوشحالی حلقه تازه خریدی؟ مبارکه! با خنده گفت: آره حلقه قبلی رو می‌فروشم می‌خری؟ گفتم: ارزونی خودت. ندا هم قیافه بامزه‌ای داشت. موهای زبر و مجعدش را اجباراً همیشه می‌بست تا صاف دیده شود خیلی هم خوب می‌رقصید. در بیشتر پیک نیک‌ها و بیشتر تفریح‌های دسته جمعی ندا رقص مجلس بود یکی از آقایان هم که حدوداً چهار سال سن داشت هم زمان که ندا می‌رقصید نمی‌توانست آرام بنشیند برمی‌خواست و با او می‌رقصید و به نمایش حرکات بامزه‌ای می‌پرداخت که همه می‌خندیدند. من و بهمن هم خواننده مجالس بودیم اما هیچ وقت ترانه‌های کوچه بازاری نمی‌خواندیم همیشه ترانه‌های اصیل ایرانی یا سروده‌های مذهبی را می‌خواندیم خانواده ما اکثراً خوش صدا بودند و این نعمت را هم از پدر و هم از مادر به ارث برده بودیم. پذیرائی که تمام شد از صاحب خانه که خانم و آقای جوانی بودند و تازه ازدواج کرده بودند تشکر کرده و خداحافظی کردیم. نسیم از پشت سر ندا و نوید را نشان داد و گفت خوشا به حال ندا الان نوید چند تا آدامس و شکلات خارجی برای او می‌خره، منم با ناراحتی گفتم: به چه قیمتی می‌خره؟ حالا اگر خیلی دلت می‌خواد بیا منم برای تو بخرم و قدم زنان راه افتادیم به نسیم گفتم از دوست داداش چه خبر؟ گفت: فکرهاتو کردی؟ می‌خواهی

بروی پیش او؟ گفتم: آره حتما باید یه کاری بکنیم، خدای ناکرده اگر کشته بشود تا قیامت خودم را نمی‌بخشم. نسیم گفت: مثل [صفحه ۵۵] اینکه یادت رفته ما بهائی هستیم؟ گفتم: حالا... کی گفته می‌خواهم با او ازدواج کنم؟ گفت: این را که نگفتم تو می‌گوئی قیامت، قیامت که برپا شده. گفتم آره راست می‌گوئی قیامت با ظهور جمال مبارک برپا شد خوب حالا تا ابد خودم را نمی‌بخشم. نسیم گفت شماره تلفنش را برایت آوردم. زیپ کیف اسپرتش را باز کرد و از داخل آن یک کاغذ درآورد و به دستم داد روی آن یک شماره تلفن بود که زیرش خط کشیده و نوشته بود آقای قادری. گفتم: پشت تلفن نمی‌شود با او حرف زد چون باور نمی‌کند. گفت: نه بهتر است با او قرار بگذاری. به او نگو که من معرفی‌اش کردم. گفتم: خوب پس چه بگویم؟ گفت: چیزی نگو فقط از او راهنمایی بگیر. با نسیم به طرف باجه تلفن راه افتادیم تماس که برقرار شد به خانمی که گوشی را برداشته بود با زبان کردی گفتم: آقای قادری هستند؟ گفت: بله گوشی و لحظه‌ای بعد صدای پخته یک جوان بیست و پنج ساله به گوش رسید گفت: بفرمائید هول شدم و خیلی بچگانه گفتم: آقای قادری برای من مشکلی پیش آمده که باید شما را ببینم. او با تعجب پرسید: شما؟ گفتم: ببخشید شما منو نمی‌شناسید. اما شما رو کسی به من معرفی کرده و گفته که می‌توانم با شما مشورت کنم. اولش فکر کرد که مزاحم هستم اما بالأخره او را راضی کردم و او گفت: تشریف بیاورید جلوی منزل و آدرس داد. با تا کسی خیلی زود خود را به آنجا رساندم یک مانتوی مشکی با یک کاپشن کیمونوی سفید که بیشتر شبیه لباس کاراته‌بازها بود پوشیده بودم روسری شاد و خوش رنگی هم داشتم که اکثر دوست و آشنا از دور مرا با آن می‌شناختند به محض اینکه جلوی خانه آنها رسیدم قبل از اینکه زنگ بزنم یک مرد جوان با صورت پر از ریش و ابروها و مژه‌های پرپشت و چشمانی درشت از [صفحه ۵۶] خانه خارج شد با هم روبه‌رو شدیم سلام کردم گفت: بفرمائید داخل گفتم: نه مزاحم نمی‌شوم. گفت: مادرم هست بفرمائید. گفتم: خیلی ممنون شنیدم شما از کوه برگشته‌اید. گفت: بله ولی شما از کجا شنیدید؟ گفتم: خوب شهر کوچکی است همه همدیگر را می‌شناسند. گفت: خوب خیلی‌ها از کوه برگشتند چرا سراغ آنها نرفتید؟ گفتم: من کسی را نمی‌شناسم یک نفر که شما را می‌شناخت شما را معرفی کرد. گفت: خوب حالا مشکل چیست؟ قضیه را سر بسته برایش گفتم. گفت: من می‌توانم کمک کنم فقط باید چند روزی صبر کنی. گفتم: چرا؟ گفت: کسی هست که می‌رود و برادرش را می‌بیند اتفاقا قرار است این بار برود و او را راضی کند که برگردد. بهش می‌گویم هر طور شده همسایه شما را هم پیدا کند. اگر پیغامی داشته باشی می‌توانی بگوئی بهش برساند. گفتم: پس من فردا مزاحمتان می‌شوم یک نامه می‌نویسم که باید حتما به دستش برسد اگر این کار را برایم انجام بدهید خیلی ممنون می‌شوم گفت: هر کاری که از دستم بریاید انجام می‌دهم ولی شما نگفتید چه کسی شماره منو به شما داده؟ گفتم: خواهش کرده چیزی به شما نگویم گفت: باشد پس من منتظر نامه شما هستم، همین که خواستم بروم گفت: اسمتان را نگفتید. گفتم: من رها هستم و خداحافظی کردم. با خوشحالی به طرف خانه حرکت کردم در بین راه احساس می‌کردم راه مناسبی پیدا کردم و بالأخره از آن همه بلا تکلیفی خارج شدم اما حالا باید برای پرویز چه می‌نوشتم؟ چه حرفی برایش دارم؟ نباید او را نصیحت می‌کردم چون حتما فکر همه چیز را کرده که این راه را انتخاب کرده، بالأخره بعد از کلی فکر کردن به نتایجی رسیدم و تصمیم گرفتم به محض اینکه به خانه رسیدم به اتاقم بروم و شروع به نوشتن نامه بکنم، وقتی رسیدم [صفحه ۵۷] کمی از ظهر گذشته بود باد شدیدی می‌وزید و هوای اطراف خانه تقریبا طوفانی بود. گرد و غبار زیادی در هوا پراکنده شده بود و من برای مراقبت از آسیب چشم هر دو ساعدم را روی صورتم گرفته بودم و به زحمت راه می‌رفتم مامان از پنجره نگاه می‌کرد فهمیدم منتظر من است. زنگ زد دم درب حیاط را باز کرد وارد حیاط شدم. شاخه‌های درختان به شدت به هم می‌خورد کف حیاط پر از برگ‌های زرد و خشک بود. مرغ و خروسها داخل لانه‌ای که برایشان ساخته بودیم بهم چسبیده بودند سریع رفتم و از انباری داخل حیاط یک پارچه روی آن گذاشتم و چهار طرفش را آجر گذاشتم. به داخل که رفتم دیدم بهمن آمده همدیگر را بوسیدیم بهمن پرسید: کجا بودی؟ گفتم: کلاس داشتم گفت: تا این ساعت؟ گفتم: چی شده. سین جین می‌کنی؟ گفت: آخر خوابهای بدی برایت می‌بینم. گفتم: شوخی می‌کنی، چه

خوابی؟ گفت: بماند ولی مواظب خودت باش. اصلا حرفش را جدی نگرفتم. من و مامان خوابهایمان صادق بود و همه می دانستند اگر خوابی ببینیم تعبیر می شود. اما بهمن سابقه نداشت خوابهایش تعبیری داشته باشد. بهمن خیلی شوخ بود کلی سر به سرم گذاشت و کلی خاطرات شاد و بامزه برایم تعریف کرد بعد از نهار من و بهمن طبق معمول به اتاق من رفتیم و بابا و مامان خوابیدند. قضیه پرویز را برای بهمن گفتم و او خیلی تعجب کرد و گفت: او خیلی پسر با استعداد و زرنگی است خدا کنه درس را رها نکند مدتی با هم درباره همه چیز صحبت کردیم مامان صدا کرد و گفت: فراموش کرده بودم بگویم سهیلا خانم زنگ زد و گفت: ساعت پنج عصر باید بروی خانه آقای [صفحه ۵۸] شهیدی، گفتم: چرا؟ گفت: مثل اینکه از تهران مهمان آمده، گفتم: ای بابا وقت نفس کشیدن نداریم. مامان در همان لحظه وارد شد با سینی چای و اخم و حشتناکی به من کرد دیگر ادامه ندادم. اصلا دوست نداشتم از بهمن که تازه برگشته بود جدا شوم گفتم: بهمن تو هم می آئی؟ گفت: نه بابا حوصله داری. گفتم: آخر اگر تو نیائی من حوصله ندارم بروم. مامان گفت: غلط می کنی. بهمن گفت: حالا که عذرم موجه است مگر مرض دارم بیایم. به مامان گفتم اگر من نباشم مگر چه اتفاقی می افتد؟ گفت: میهمان آمده برای تو مگر می شود تو نباشی خجالت بکش، آدم شو. آدم شدن از نظر مامان و سایر بهائیان کناره جوئی نکردن از کلاسها و مجالس تشکیلاتی بود اما کمی که فکر کردم دیگر عصبانی شدم گفتم: آخر بابا شما بگوئید ما دیگر هیچ کار دیگری به جز کلاسها و جلسات نداریم؟ روزهای شنبه صبح کلاس گنجینه حدود و احکام داریم، بعد از ظهر کلاس انجمن هنرمندان، یکشنبه صبح تعلیم و تربیت بعد از ظهر اماءالرحمن، دوشنبه صبح کلاس عربی، بعد از ظهر... همین طور که داشتم می گفتم صدای بابا آمد که گفت: خوب عزیزم مگر بد است؟ ناراحتی تشکیلات این همه به فکر شماست نمی خواهد شما آلوده شوید، نمی خواد خدای ناکرده منحرف شوید؟ در راه خدا و جمال مبارک هر چقدر که خدمت کنید، تلاش کنید به نفع شماست. گفتم: خوش به حال شما بابا. زمان شما این همه لجنه و جلسه نبود، راحت بودید. بابا گفت: اختیار داری دخترم ما آن وقتها مثل شما راحت نبودیم که برویم توی یک خانه‌ای و همه جور پذیرائی شویم. زمستانها باید چند فرسخ راه را پیاده طی می کردیم تا به حضیره القدس می رسیدیم شما تبلیغ ندارید ما کلاسهای تبلیغی را باید شرکت می کردیم و بعد تمام اوقاتمان را [صفحه ۵۹] شب و روز برای تبلیغ می گذاشتیم گفتم: پس چطور امرار معاش می کردید؟ گفت: یک مقدار کمی تشکیلات کمک می کرد هم برای خرج سفر و هم برای خرج و مخارج منزل، ما قانع بودیم، عاشق بودیم، انتظارات بی خود نداشتم. حالا شما فقط یاد می گیرید تا یک زمان که رژیم عوض شد و تبلیغ کردن آزاد شد چیزی در چنته داشته باشید. ما باید به سرعت حفظ می کردیم و سریعا با مردم متعصب سروکله می زدیم برای تبلیغ به روستاهای دورافتاده‌ای اعزام می شدیم هزاران خطر ما را تهدید می کرد. اما همه اینها را به جان می خریدیم، مثل شماها غر نمی زدیم. گفتم: آخر بابا ما اصلا فرصت سرخاراندن نداریم من دیگر خسته شدم مثلا تابستان بود اصلا نفهمیدم تابستان چطور گذشت صبح کلاس، بعد از ظهر کلاس، عصر جلسات غیر مترقبه و شب هم یا ضیافت داریم یا جلسه دعا یا جلسه صعود. یک روز راحت نیستیم تعطیلی هم نداریم. مسلمانها یک جمعه تعطیل هستند اگر به نماز جمعه هم بروند اجباری نیست هر کس دوست داشته باشد می رود اما ما جمعه هم احتفال جوانان و درس اخلاق داریم دوستانم همیشه به من می گویند تو کجائی که هیچ وقت نیستی؟ وقتی به آنها می گویم کلاس مذهبی دارم می گویند این همه که می روی چه چیزی بیشتر از ما یاد گرفتی؟ چقدر معلومات بهتر و بیشتر از ما شده؟ چقدر این کلاسها به درد خورده؟ وقتی به آنها می گفتم چه چیزهایی یاد می گیرم و یا وقتی کتاب درس اخلاقم را به آنها نشان می دادم فقط می خندیدند و می گفتند ما هم همه اینها را می دانیم دروغ نگوئیم، غیبت نکنیم، مال حرام نخوریم، به فقراء کمک کنیم، ناخن‌ها را هفته‌ای یک بار بگیریم در تابستان هفته‌ای دو بار و در زمستان هفته‌ای یک بار به حمام برویم [صفحه ۶۰] اینها را هر بچه‌ای می فهمد. می گفتند: یک مطلبی یاد بگیر که چیزی عایدت کند. و برتر از سایرین باشی. بابا گفت: تو اصلا نباید درباره چیزهایی که در کلاس یاد می گیری با آنها حرف بزنی آنها نمی فهمند روح کلاسها و جلسات ما یک حالت معنوی دارد. هر کس آن را نمی فهمد نور جمال مبارک در این کلاسها هست

که به انسان زندگی می‌دهد، بهمین با شوخی و مسخره گفت: مثلاً- بین آقای سفری چه نوری دارد؟ از بس که در این کلاسها شرکت کرده و من با صدای بلند خندیدم مامان با اخم تندی گفت: زهرمار پاشو حاضر شو ببینم. آقای سفری یکی از بهائیان خیلی فعال تشکیلات بود، قد بلندی داشت و قبلاً چندین سال عضو محفل یعنی بالاترین رتبه تشکیلات در شهر بود چهره کاملاً خف و پوست تیره‌اش حکایت از مسائلی می‌کرد. همه می‌دانستند که اهل مشروب و تریاک است و من یک بار که به برادر بزرگم گفتم: چرا وقتی همه می‌دانند که این آقا اهل خلاف است او را طرد نمی‌کنند گفت: بارها بدون خبر به خانه‌اش رفته‌اند، همسرش به او کمک می‌کند او را پنهان می‌کند و به دروغ می‌گوید در منزل نیست اما یک بار فرهاد می‌گفت: اگر آقای سفری نباشد اعضای محفل اینجا هیچ کاری از دستشان ساخته نیست درباره همه چیز از او خط می‌گیرند. فورمالیته از عضویت محفل خارج شده و همه چیز به دست او می‌چرخد. همیشه به ما توصیه می‌کند که عزیزان من نگذارید بچه‌هایتان به خارج بروند ایران وطن جمال مبارک است ولی با آن دستان درازش همین طور که برای ما خط سیر تعیین می‌کند به پسرهای خودش می‌گوید: از این زیر بیائید بروید پسران من و همگی ما خندیدیم. با بی‌حوصلگی و اجبار درخواستم حاضر شدم و راه خانه آقای شهیدی را پیش گرفتم. وقتی رسیدیم چند نفر دیگر تازه رسیده [صفحه ۶۱] بودند همه با هم وارد شدیم کفش زیادی در قسمت ورودی خانه دیده می‌شد معلوم بود جمعیت زیادی آمده بودند. وارد که شدم دنبال دوستانم گشتم که جای مناسبی بنشینم اما ناظم جلسه که سهیلا خانم بود و فقط سه سال از من بزرگتر بود به سمت من آمد و گفت: خوب شد رسیدی مناجات شروع با شماست. در ضمن با چند تا از بچه‌ها یک سرود آماده کنید که حتما بخوانید، پرسیدم همه بچه‌های سرود آمده‌اند؟ گفت: آره و آنها را نشان داد آنها تا مرا دیدند مرا به جمع خود خواندند به آنها پیوستم و در کنارشان به زحمت نشستم بچه‌های سرود ندا و نسیم و نوید و شمیم و شیرین و فرزین و سپهر و عندلیب بودند و من سرگروه آنان بودم. در کلاس سرود به اندازه کافی تمرین کرده بودیم فقط با هم مشورت کردیم که کدام یک از سرودها را اجرا کنیم یکی از سرودها انتخاب شد که بعضی از قسمت‌هایش تک خوانی داشت که برعهده من بود، به سهیلا گفتم: اگر ممکن است فقط یکی از برنامه‌ها را من اجرا کنم یا مناجات شروع یا سرود. قبول نکرد اصرار کردم نپذیرفت. مجبور شدم بپذیرم. اما از این مسئله همیشه در عذاب بودم که هیچ وقت نمی‌توانستم در جلسات راحت باشم همه تنگ هم نشسته بودند زن و مرد، پسر و دختر حدود صد نفری بودند اما بیشتر جوانان بودند و این جلسه را هیئت جوانان ترتیب داده بود. به اشاره سهیلا خانم کتاب مناجاتی را از روی میز برداشتم و شروع به خواندن یکی از مناجات‌های آن نمودم فردی که به عنوان مهمان از تهران آمده بود در بین جمع حضور داشت او مرد سی ساله‌ای به نظر می‌رسید که گویا خیلی خوش خنده و بشاش بود. دندانهای برآمده و لبهای کلفتی داشت اما چشم و ابروی کشیده و موهای لختش به او گیرائی خاصی داده بود. بعد از مناجات شروع و اجرای چند برنامه [صفحه ۶۲] کوتاه سهیلا به معرفی مهمان پرداخت و به او خیر مقدم گفت و از او درخواست کرد که برای جوانان سخنرانی کند. آقای بهنام شروع به سخنرانی نمود و پس از یک مقدمه کوتاه گفت: اتفاقاً قرار نیست من زیاد حرف بزنم دوست دارم بیشتر با شما جوانان عزیز این دیار آشنا بشوم پس بهتر است از همین ردیف شروع کنیم ولی خواهش می‌کنم با هم راحت و صمیمی باشیم در ضمن از حالا بگویم کسی از سؤالات من ناراحت نشود، شما هم اگر سؤالی داشتید پرسید اعم از خصوصی و غیر خصوصی از ردیفی که شروع شده بود خانم دکتر ثنائی از جا برخاست و به معرفی خود پرداخت، این خانم صورت سفید و اندام ریزنقشی داشت همیشه آراسته بود و دائماً موهایش شنیون و میزاملی شده بود، موهای خوش رنگ و روشنی داشت و همسرش که دکتر زنان بود به این زن با تمام زیبایی‌ها و برتری‌هایی که بر همسرش داشت اکتفا نمی‌کرد و بسیار هوسران و چشم‌چران بود، همیشه بین زنان صحبت از شهوترانی این مرد می‌شد. آقای بهنام با صمیمیت به خانم دکتر گفت: خانم ثنائی چند سال داری؟ خانم دکتر خندید و گفت: می‌دانید که خانم‌ها دوست ندارند از سن صحبتی بشود اما من سی و دو سال دارم بهنام پرسید: بجز بچه‌داری چه مسئولیتهایی داری؟ خانم ثنائی گفت: من چون دو تا پسر کوچک و شیطان دارم مسئولین لطف کرده

مسئولیت‌های زیادی به من نداده‌اند فقط عضو هیئت تقویت دروس و معلم درس اخلاق کلاس پنجم هستم عضو لجنه نوجوانان هم هستم. گفت: آفرین، آفرین با داشتن دو بچه کوچک شیطان از عهده این خدمات هم برمی آئی، خانم ثنائی چه آرزوئی داری؟ راستش را بگو البته بجز آرزوهای عمومی. خانم ثنائی کمی فکر کرد و گفت: خیلی آرزوها، گفت: نه منظورم یک [صفحه ۶۳] آرزوی کاملاً شخصی است. خانم دکتر خندید و گفت: جلسه تست روانشناسی است؟ بهنام گفت: نه باور کنید، فقط می‌خواهم این جمع را به هم نزدیکتر کنم فقط می‌خواهم با هم دوست باشیم. امر ما بیش از همه چیز به الفت و دوستی تکیه می‌کند. خانم دکتر گفت: آرزو دارم به تهران برگردم و آنجا زندگی کنم. بهنام بنای شوخی را با خانم دکتر گذاشت و گفت: تنها یا با آقای دکتر؟ خانم دکتر تقریباً سرخ شده و با خنده گفت: نه بابا خدا نکند گفت: راستش را بگو، گفت: ای بابا آقای بهنام! خلاصه به همین ترتیب هر کدام از جوانها برمی‌خواست و خود را معرفی می‌کرد و آقای بهنام با شگرد مخصوص به خود از همه سؤالات تکراری نمی‌پرسید مثلاً از بعضی‌ها می‌پرسید چه رنگی را دوست داری؟ یا چرا این لباس را پوشیدی؟ یا راستش را بگو احساسات نسبت به من چیه؟ از چه چیزی خیلی عصبانی می‌شوی؟ و از این نوع سؤالات اما یک سؤال را از همه می‌پرسید و آن این بود که چه خدماتی انجام می‌دهی؟ و چه مسئولیتهایی داری؟ وقتی نوبت به من رسید گفت: به‌به خانم خوش صدا گفتم! رها رستگار هستم هفده ساله بهائی‌زاده محصل و اهل سنندج با شوخی پرسید: شنیدم خیلی پرحرفی فوری گفتم: نه به اندازه شما. گفت: یک جک بگو: گفتم آخر اگر جمع بخندند ناراحت می‌شوم ها... همه خندیدند. گفت: دوست داری درباره چه حرف بزنیم؟ با اعتماد به نفس و هیچ ابائی گفتم «عشق» همه هو کشیدند بهنام همه را ساکت کرد و تحسین آمیز گفت: به‌به باور کنید به همه شما قول می‌دهم این خط و این نشان این رها یک چیزی می‌شود خیلی جسور و با شهامت است من مطمئن هستم که آخر این رها موفقیت‌های زیادی کسب می‌کند. گفتم حالا کی درباره عشق حرف می‌زنیم؟ گفت: در اولین فرصت و بعد پرسید: اگر [صفحه ۶۴] توی یک جمعی بیفتی چکار می‌کنی؟ خجالت می‌کشی؟ گفتم: نه اگر دردم بگیرد گریه‌ام می‌گیرد و اگر دردم نگیرد خنده‌ام می‌گیرد. همه خندیدند، پرسید چه مسئولیتهایی داری؟ گفتم: مگر نگفتم بهائی‌زاده هستم یعنی هنوز بهائی نیستم و تسجیل نشدم یکبار از آن همه شوخی و خنده و شلوغی خارج شد و با ناراحتی پرسید: چرا؟ مشکلی می‌بینی یا عاشقی؟ گفتم: هنوز وقت نکردم، گفت: تسجیل شدن وقت نمی‌خواهد اسم شما را بنویسم سفارشت را به بزرگان بکنم تو حیفی خیلی حیفی هم خوشگلی هم خوش صدائی هم زرنگی باید مال خودمان باشی یک وقت مسلمانها زرنگی نکنند بدزدنت. گفتم: از من نپرسیدی چه آرزوئی داری؟ گفت: باشه بگو چه آرزوئی داری؟ گفتم آرزو دارم هر وقت خودم دوست داشتم تسجیل شوم. گفت: این آرزوی خوبی نیست حضرت عبدالبهاء فرمودند: گمان نکنید هر آنچه آرزوی شماست خیر شماست خیر و صلاح شما را ما بهتر می‌دانیم. در بین جمع چند نفری هم بودند که از لحاظ مادی در سطح بسیار بدی به سر می‌بردند یعنی از بهائیان فقیر شهر ما محسوب می‌شدند بارها پای درد دل آنها نشسته بودم آنها به شدت از سران تشکیلات متنفر بودند از همه بهائیان که وضع مالی خوبی داشتند نفرت داشتند آنها می‌گفتند: همه فقط شعار می‌دهند و هیچ کس برای ما کوچکترین ارزشی قائل نیست با ما مثل سایرین رفتار نمی‌شود بین ما و سایرین خیلی تفرقه می‌اندازند و ما در جمع همیشه سرافکنده و خجل هستیم چون مثل آنها نمی‌توانیم لباس پوشیم مثل آنها نمی‌توانیم در جلسات پذیرائی کنیم، هیچ کس به ما محل نمی‌گذارد و کسی با ما رفت و آمد نمی‌کند. اصلاً به حساب نمی‌آئیم همه حرفهایشان فقط شعار است این همه که در ضیافت پول [صفحه ۶۵] جمع می‌کنند این همه که در آمد دارند چرا به کسانی مثل ما رسیدگی نمی‌کنند؟ کسی که این حرفها را به من زده بود به همراه خواهر و دختر عمویش در کنار من نشسته بودند این خانواده سرپرست نداشتند و مادرشان با پولک دوزی لباسهای کردی مخارجشان را تأمین می‌کرد یک بار که با مادرم به خانه آنها رفته بودیم شنیدم که مادرشان با یکی از دخترها بلند بلند جر و بحث می‌کرد و می‌گفت اگر جمال مبارک راست بود می‌زد به کمر این دروغگوی فلان فلان شده که هی بین مردم نگوید که ما به این خانواده رسیدگی می‌کنیم شماها که می‌دانید باز

همسایه‌ها به ما رسیدگی می‌کنند اما این نامرد که همه پولهای ضیافت را بالا می‌کشد یک ریال تا به حال به ما کمک نکرده، جمال مبارک کجا بود؟ اگر او هم مثل اعضای محفل بوده دروغ بوده، اولین بار بود که می‌شنیدم زنی به راحتی بهاء را در کنار بچه‌هایش تکذیب می‌کرد معمولاً زنها خصوصاً زنهای بی‌سواد در جامعه بهائی در اثر ترس و واهمه‌ای که تشکیلات از این مسئله در دل مردم انداخته بود اگر هم پی به بطالت این حضرات می‌بردند از ترس چیزی نمی‌گفتند. اما این زن به خاطر شهادتی که داشت و حرف دلش را بی‌هیچ ترس و ابائی به زبان می‌آورد شایعه کرده بودند که او کمی خل وضع است و روانی شده در حالی که من هیچ گاه حالتی در او مشاهده نکردم که اثبات کننده چنین تهمتی باشد. وقتی نوبت معرفی این دو خواهر رسید از طرز صحبت کردنشان بهنام متوجه شد که نخواهند توانست پاسخ‌گوی او باشند. اصولاً کسانی که گریبانگیر فقرند از اعتماد به نفس خوبی بهره‌مند نیستند از این جهت بهنام با آنان زیاد صحبت نکرد و خیلی سریع از آنان گذشت و این باعث ناراحتی آنها شد و چند دقیقه بعد هر سه با ناراحتی برخاستند و از جلسه خارج شدند. دقایقی [صفحه ۶۶] بعد که مرحله معرفی افراد به اتمام رسید بهنام یک بازی دسته جمعی پیشنهاد کرد و چیزی نگذشت که دختران مجلس برای اینکه توجه بهنام را به خود جلب کنند به بهانه بازی از سر و کول او بالا می‌رفتند و جلسه به حدی شلوغ شده بود که هیچ شباهتی به جلسه مذهبی و رسمی نداشت. بهنام را تشکیلات تهران برای سرکشی به جوانان شهرستان فرستاده بود و قرار بود چند روز در شهر ما بماند و هر روز جلسه‌ای به مناسبت حضور او برگزار شود اما من حس می‌کردم او فقط از این فرصت استفاده کرده و از وجود دختران سوءاستفاده می‌کند و لذت می‌برد و پیام خاصی برای آنها ندارد بعد از اینکه رفت شنیدم با یکی از دختران جوان که بیست و چهار ساله بود طرح دوستی ریخته و این دختر که نسرین نام داشت یکی از عناصر بسیار فعال تشکیلات بود. او به یکی از زن برادرهای نسیم گفته بود که: از بهنام پرسیدم چرا تا به حال ازدواج نکردی؟ گفت: هیچ وقت ازدواج نمی‌کنم چون در این صورت باید دور دختران زیبایی مثل تو را برای همیشه خط بکشم. شلوغی آن جلسه و سر و دست شکستن برای مردی این چنین به حدی از نظر من زشت و سخیف می‌آمد و به حدی برای آن دختران تأسف می‌خوردم که گوئی چهل سال داشتم و می‌توانستم تشخیص بدهم که این جلسه فقط محض سرگرم کردن جوانان برپا شده و از بی‌محتوا بودنشان به شدت منزجر بودم گرچه این همه تجربه را برادرانم به من می‌آموختند همان برادرم که به آلمان رفته بود ساعتها برایم حرف می‌زد و خلیات یک به یک افراد دور و برم را برایم تشریح کرد و از ناپاکی و بدذاتی مردان و پسرانی که به ظاهر مدعی ایمان و اخلاق بهایی بودند برایم می‌گفت. او خیلی روشن فکر بود. او و بسیاری از اقوام و آشنایان وقتی با من صحبت [صفحه ۶۷] می‌کردند می‌فهمیدم که پی به بطالت این کیش و آئین برده‌اند اما از روی ناچاری سکوت کرده‌اند و چیزی نمی‌گویند مثلاً همان برادرم وقتی از ناپاکی پسران می‌گفت من از او پرسیدم پس چرا محفل اجاره می‌دهد با این وضعیت دختر و پسر در کنار هم باشند و آنها به بهانه خدمت از وجود دختران سوء استفاده کنند؟ او در جواب گفت: فکر می‌کنی اعضای محفل چه کسانی هستند؟ آنها خودشان از همه بدترند. اما من آن زمان کوچکتر بودم یعنی چهارده ساله بودم. فقط می‌دانستم اگر کسی به محفل توهین کند کفر کرده است و به او می‌گفتم کفر نکن. اما بعدها متوجه شدم فقط او نیست که همه چیز را می‌داند بلکه بیشتر افراد با اندک تفکر پی به حقیقت می‌برند اما ترجیح می‌دهند سکوت کنند و به دردسر نیفتند خصوصاً که خارج شدن از بهائیت مسئله‌ای بود و پیدا کردن راه راست راهی که بتواند آنها را مقاوم و استوار نگه دارد تا دوباره به مسیر غلط نیفتند مسئله دیگری. که متأسفانه در اثر تبلیغات نابجای تشکیلات کمتر کسی با راه راست آشنائی پیدا می‌کرد. نظم جلسه به هم ریخت و خوشبختانه نوبت به اجرای سرود رسید اما ما را برای غروب روز بعد که با کلاسهای دیگرمان تداخل نداشته باشد دعوت کردند از همان جا تصمیم گرفتیم که دیگر در این جلسه شرکت نکنم و از این که وقتم بیهوده تلف شده بود سخت ناراحت بودم، دوست نداشتم مثل بسیاری از دختران بازیچه شوم خصوصاً از اینکه این تدابیر را تشکیلات می‌اندیشید و دختر و پسرها را این چنین با یکدیگر سرگرم می‌کرد در تعجب بودم. نسیم با من موافق بود و می‌گفت: دخترها دیگر شورش را

در آورده بودند. به نسیم گفتم: احساس می‌کنم تشکیلات از برگزاری این جلسه منظوری دارد. گفت: منظور [صفحه ۶۸] تشکیلات کاملاً واضح است فکر کردی خیلی احساس قوی است؟ منظورش این است که در بین ما جوانها همبستگی بیشتری ایجاد کند که یک زمان با مسلمانها دمخور نشویم و به فساد اخلاقی مبتلا نگردیم. گفتم: نه، مگر چه فرقی می‌کند در همین جلسات هم فساد اخلاقی غوغا می‌کند. نسیم گفت: نه می‌خواهند یک زمان با اغیار ازدواج نکنیم. گفتم: اما با این وضعیت هم جوانان اصلاً با هم ازدواج نمی‌کنند در همین شهر ما کدام پسر از دختری خواستگاری کرده؟ از بس که با هم بودند دیگر هیچ کششی نسبت به هم ندارند بیشتر جوانان با جوانان شهرهای دیگر ازدواج می‌کنند. نسیم گفت: این فکر به مغزشان خطور نکرده این مسئله را تو می‌دانی آنها که نمی‌دانند. گفتم: امکان ندارد به این مسئله پی نبرده باشند. گفت: اگر هم پی برده باشند کاری از دستشان ساخته نیست، نمی‌شود که همه را به حال خود رها کنند. اما من قانع نمی‌شدم و حس می‌کردم تشکیلات هدف بزرگتری را از این جلسات و از این گردهمایی‌ها دنبال می‌کند، از راه که رسیدم همه چیز را برای مامان و بهمن تعریف می‌کردم. پویا بیشتر کلاسها را شرکت نمی‌کرد و می‌گفت: پدرم اجازه نمی‌دهد. اما هر وقت در خانه ما جلسه‌ای برپا می‌شد او هم حضور داشت بهمن هم از بیشتر جلسات گریزان بود و همیشه بازخواست می‌شد که چرا شرکت نمی‌کند؟ شب من و بهمن و پویا تقریباً تا صبح بیدار بودیم و ساعات خوشی را با هم داشتیم پویا قیافه خیلی بامزه‌ای داشت مثل هندی‌ها بود صورت گرد و سبزه‌ای داشت. اوائل که کوچکتر بود با هم همبازی بودیم اما بزرگتر که شد شبهای تابستان زیر نور ماه ساعتها می‌نشستیم و با هم حرف می‌زدیم درباره اشعار شعرای معروف درباره وجود خدا و عمده صحبتمان را زیبایی طبیعت پر [صفحه ۶۹] می‌کرد. همان طور که گفتم علاقه وافری به طبیعت داشتم، قطعات ادبی زیادی در وصف طبیعت می‌نوشتم و او تنها کسی بود که به همه این نوشته‌ها و احساسات من در خلوت شبهای پرستاره تابستان با اشتیاق گوش می‌کرد و مرا تحسین می‌نمود. پویا واقعا پسر سر به راه و مؤدبی بود و بی‌نهایت به خانواده ما دلبستگی داشت ما هم او را عضو خانواده خود می‌دانستیم و گاهی که به خانه خودشان یا به خانه فامیلهای خود می‌رفت ما حسابی دلمان برایش تنگ می‌شد. بهمن هم از پسرهای زیبای شهر بود به اضافه اینکه صدای خیلی جذاب و گیرائی داشت. یکی از شنونده‌های خوب ترانه‌های بهمن من بودم و شبهایی که او در خانه بود بیچاره پدر و مادرم تا صبح باید سر و صدای ما را تحمل می‌کردند و حتی یک بار به ما اعتراض نمی‌کردند. ما تا صبح به تمرین ترانه‌های جدید مشغول می‌شدیم یا اینکه لطیفه می‌گفتم و با صدای بلند می‌خندیدیم من وقت نوشتن نامه را نداشتم چون بهمن مرا تنها نمی‌گذاشت در طول روز هم که کلاسها و جلسات مجال نمی‌دادند.

نامه‌ای دیگر

وقت زیادی نداشتم حتماً باید این نامه را می‌نوشتم و به دست آقای قادری می‌رساندم اما چه باید می‌نوشتم؟ چگونه او را برای برگشتن تشویق می‌کردم؟ تصمیم داشتم حس واقعی‌ام را نسبت به او بیان کنم. و از او خواهش کنم که برگردد. دو روز دیگر به باز شدن مدرسه‌ها مانده بود فکر می‌کردم من با آن همه ادعائی که دارم و با آن همه مراقبت از خودم باعث شدم پسر با استعداد و درسخوانی مثل پرویز که همیشه معدلش بیست بود ترک تحصیل کند آن هم به این [صفحه ۷۰] طریق که حتی جاننش در خطر باشد. به محض اینکه خلوتی دست می‌داد به التماس خدا می‌افتادم که خطری او را تهدید نکند و دائم می‌گفتم: خدایا مگر چه گناهی مرتکب شده‌ام که وجود منجر به کشته شدن انسانی گردد؟ بالاخره نزدیک صبح بود که پویا و بهمن خوابیدند، من به اتاق پذیرائی رفته و مشغول نوشتن نامه شدم. سلام پرویز از تراکم اندیشه‌های گنگ سنگین شده‌ام گوئی سهره قلبم در میان دستان انسانی بزرگ پرپر می‌زند گوئی از هراس هوائی مه‌آلود و سرد چون بید می‌لرزم شاید جادو شده‌ام. شاید کسی بی‌آنکه بدانم در من حلول کرده است آری قلب سرما زده‌ام امروز بی‌تاب اوست. اما این اندیشه‌های گنگ مرا به هزار سو می‌خواند و به هرسو

می‌راند، سرزمین تندیس غرور کجاست؟ سرزمینی که بی‌خورشید است، سرزمینی که بی‌گرماست اینک رفته‌ای و من سخت در انتظار آمدنت هستم، رفتنت به کوه غافلگیرم کرد بعد از اینکه رفتی فهمیدم که وجودت چقدر با ارزش بوده پرویز بیا خواهش می‌کنم برگرد، به یاریت سخت نیازمندم، مرا رها نکن تا طعمه روبه صفتان زمان نگردم منتظرت هستم، خواهش می‌کنم برگرد. دوستدار تو رها آدرس منزل نسیم را دادم که برایم نامه بنویسد. فردای آن روز فرصتی دست داد و توانستم بعد از یک قرار تلفنی با آقای قادری نامه را به او برسانم. و خیلی اصرار کردم که به هر شکل این نامه به دست پرویز برسد و از او نیز برای من خبری بیاورد، قرار شد چند روز دیگر تماس بگیرم و از نتیجه مطلع شوم. چند روز دیگر تماس گرفتم آقای قادری گفت دوستم دو روز است که رفته و هنوز برنگشته دو روز بعد دوباره تماس گرفتم و باز چیزی عایدم نشد و بالأخره بعد از چند روز [صفحه ۷۱] فهمیدم که دوست آقای قادری پرویز را پیدا کرده و نامه را به او رسانده حالش هم کاملاً خوب بوده بعد از خواندن نامه گفته بود که به او بگوئید برایش نامه می‌نویسم. به نسیم اطلاع دادم که قرار است نامه‌ای برایم بنویسد و اگر آدرس خانه خودمان را می‌دادم ممکن بود کسی متوجه شود بالأخره روز موعود فرا رسید و نسیم به من اطلاع داد که نامه‌ای برایت آمده، نفهمیدم که چطور خودم را به آنجا رساندم خیلی دوست داشتم بدانم تصمیم پرویز چیست و حال که من چنین نامه‌ای برایش نوشتم عکس‌العملش چیست؟ پاکت را باز کردم مثل اینکه نامه را با عجله نوشته بود خیلی کمتر از آن چیزی بود که فکرش را می‌کردم. سلام رها مثل همیشه پر از تازگی، پر از شور و شوق و شروعی، وقتی نامه‌ات را در بدترین شرایط روحی و روانی دریافت کردم باورم نمی‌شد شگفت‌زده شدم، درست است که سرزمین بی‌آفتاب است اما من تندیس غرور تو نیستم و تو تنها کسی هستی که من در مقابلت تسلیمم، از من خواسته بودی که برگردم. اما ای کاش بیشتر می‌نوشتی و سرزمین سرد و بی‌روح مرا پرنور می‌کردی، تابش تو در این بی‌رنگ مهتاب کویر در این کوه و دشت بی‌آب و علف به همه چیز زندگی داد اما آیا تو خواهی توانست مشکل بزرگ اختلاف مذهب را حل کنی و با یک تشکیلات عظیم درافتی؟ در اراده تو که شکی ندارم اما هرگز فکر نمی‌کردم در قلب تو کمترین جایی داشته باشم، مرا به زندگی بازگرداندی از تو واقعا متشکرم، من اینجا تعهد داده‌ام و فعلاً حق برگشتن ندارم اما سعی می‌کنم در اولین فرصت برگردم، پس منتظرم باش. آدرس خانه دائمی‌اش را در مریوان داده بود که برایش نامه بنویسم حال مادرش و خانواده مرا پرسیده بود. از من خیلی تعریف کرده بود [صفحه ۷۲] و با اشاره به خاطرات گذشته دلتنگی‌اش را ابراز کرده بود و یک طراحی زیبا از چشمانی زیبا برایم کشیده بود نامه را که خواندم حس کردم دوستش دارم حس می‌کردم چیزی در قلبم زنده شد، امیدی پدید آمد هیجان و التهاب خاصی داشتم نمی‌دانستم خوشحالم یا ناراحت اما گویی تپش قلبم شدیدتر و جریان خون در رگهایم بیشتر شده بود به نسیم گفتم: فکر کنم گرفتار شدم نسیم گفت: تو که گفתי خیلی محکمی مثل اینکه به فوتی بند بودی، گفتم: حالا- هنوز هم مطمئن نیستم من که به او قول ازدواج ندادم فقط به او اظهار محبت کردم و گفتم برگردد، وقتی برگردد و ببیند مشکلاتی دارم خودش می‌فهمد ولی حداقل او را از مرگ نجات داده‌ام. چند روز بعد وقتی سخت سرگرم درسهای مدرسه بودم از طرف تشکیلات احضار شدم، باید به محفل مراجعه می‌کردم فوری فهمیدم بحث همیشگی است و مرا خواسته‌اند تا علت تسجیل نشدنم را بدانند با خود گفتم چرا این همه اجبار می‌کنند مگر نمی‌گویند کاملاً مختارید؟ این چه اختیاری است؟ به محض اینکه پانزده سالم شد به سراغم آمدند و ساعتها در گوش من خواندند علاوه بر اینکه در کلاسهای اخلاق مرتباً توسط مربیان به تسجیل شدن تشویق می‌شدم. وقتی پانزده سالم بود در مدرسه مسلمانان نماز را یاد گرفتم و با خود گفتم حال که انتخاب دین کاملاً اختیاری است مدتی مسلمان می‌شوم تا درباره اسلام به اندازه کافی اطلاعات کسب کنم. اما هر گاه که در خانه برای نماز می‌ایستادم و یا قرآن می‌خواندم توسط شراره یکی از خواهرانم که ازدواج کرده و به تهران رفته یا سایر اعضای خانواده سخت تمسخر می‌شدم وقتی با صوت قرآن می‌خواندم به حدی مسخره‌ام می‌کردند که واقعا برای همیشه به من تلقین شده بود که از عهده تلاوت قرآن یا [صفحه ۷۳] قرائت بر نمی‌آیم در حالی که در مدرسه از نحوه تلاوت قرآن من بیش از همه تعریف می‌کردند و

کم کم تبلیغات علیه اسلام و مسلمین آنقدر زیاد شد آنقدر درباره آنها ناسزا شنیدم که ممکن بود به مسیحیت فکر کنم اما به اسلام هرگز... اما تصمیم گرفته بودم هر دینی را که قبول می‌کنم از آنجائی که فکر می‌کردم دین یک رسالت الهی است، یک عطیه معنوی و پیمان ناگسستنی بین خلق و خداست دلم می‌خواست بهترین و کاملترین دین را بپذیرم و تصمیم داشتم هیچ راهی را بدون دلیل نپذیرم بلکه حتی اگر هم قرار بود تسجیل شوم آن را با تحقیق و تفحص بیشتری بپذیرم و با اطمینان قلبی یک مؤمن واقعی شوم. یکی از دستورات تبلیغ در بهائیت این بود که مردم را به تحقیق و تفحص تشویق کنید و به آنها بگوئید ذهنتان را از هر چه تاکنون آموخته‌اید پاک کنید تا آماده شنیدن حقیقت باشد و این حکم تحری حقیقت نام داشت، اما گویا تحری حقیقت را فقط برای دیگران توصیه می‌کردند و اگر فردی از بهائیان قصد تحری حقیقت می‌کرد به شدیدترین وجه او را بازخواست و تنبیه می‌کردند. اعضای تشکیلات مرا احضار کرده بودند، اعضای تشکیلات در هر شهری متشکل از نه نفر بودند که بعد از انقلاب به سه نفر تبدیل شد. بدون اینکه ترسی به دل راه دهم وارد جلسه شدم خانم و آقای پارسا که زن و شوهر چاق و مسنی بودند و آقای صمیمی که مرد چهل و پنج ساله‌ای بود و با ابروان بالا- رفته‌اش چهره بسیار مغروری داشت منتظر ورود من بودند جلسه کاملاً رسمی بود. از من خواستند توضیح دهم که چرا برای تسجیل شدن هنوز اقدامی نکرده‌ام. از آنها خواستم که تسجیل شدن را برایم دوباره معنی کنند. آقای صمیمی گفت: تو در درس اخلاق با این مسئله کاملاً آشنا شده‌ای دیگر چه دلیلی دارد ما برایت معنی کنیم؟ [صفحه ۷۴] گفتم که در کلاسهای درس اخلاق به ما گفتند ما بهائیان در پانزده سالگی راه خودمان را انتخاب می‌کنیم و این برتری ما نسبت به سایر ادیان است و تسجیل شدن یعنی انتخاب راه بهاء و مسجل شدن به نام بهائی. گفتند: بله کاملاً درست است، پس تو که خودت خوب می‌دانی، گفتم: آیا تسجیل شدن و انتخاب راه بهاء اجباری است؟ گفتند: نه هر کس مختار است که هر راهی را که دوست دارد انتخاب کند. گفتم: پس من فعلاً- نمی‌خواهم تسجیل شوم. خانم پارسا گفت: تو کلاسهای درس اخلاق را هم مرتب شرکت نمی‌کنی. گفتم: چون درسهای را که باید در طول هفته حفظ کنیم آنقدر زیاد است که از درسهای مدرسه عقب می‌افتم. آقای صمیمی گفت: هر کس عاشق بهاء باشد درسهای درس اخلاق را به مدرسه ترجیح می‌دهد جرأت نداشتم بگویم عاشق بهاء نیستم این عشق را از کودکی در گوشت و پوست و خون ما تزریق شده بود گفتم: من عاشق بهاء هستم اما حجم درسها خیلی زیاد است گفت اگر نیاز باشد برایت معلم خصوصی می‌فرستیم تا تقویت شوی. گفتم: نه احتیاجی نیست سعی می‌کنم بعد از این بیشتر برای درس اخلاق وقت بگذارم. از کلاس درس اخلاق متنفر بودم درست مثل بچه‌ها با ما رفتار می‌شد ناخن‌های ما را چک می‌کردند که کوتاه شده یا نه؟ و یک سری مسائل مذهبی را که از کودکی آموزش داده بودند دائماً تکرار می‌کردند، خسته کننده بود حرف تازه‌ای نداشت دقیقاً القائاتی بود که تشکیلات برای شستشوی مغز ما به کار می‌برد. من دوست داشتم بزرگ شوم و این مطالب تکراری روح مرا سیراب نمی‌کرد و مناجاتها و بیانات بهاء و پسرش عبدالبهاء را باید حفظ می‌کردیم. حفظ کردن این بیانات چه دردی از دردهای جامعه می‌کاست؟ من که به چشم خود شاهد فاصله طبقاتی [صفحه ۷۵] زیادی در بین بهائیان بودم، من که دردمندان زیادی را می‌دیدم که با وجود فشارهای شدید اقتصادی به اجبار تشکیلات باید در ضیافت نوزده روزه و سایر جلسات تشکیلات شرکت می‌کردند من با افکار کوچک و محدود کودکانه خود کاملاً حس می‌کردم که تشکیلات حقایقی را از ما پنهان می‌کند و می‌دیدم که به طور علنی هیچ کس حق شنیدن گفتگوهای اعضای محفل را ندارد. می‌دانستم در پشت پرده مسائلی هست و می‌دانستم آنچه به من و ما گفته می‌شود تمام حقیقت نیست، سیاست تشکیلات تقریباً برای من رو شده بود به خیلی از پیامها که دقت می‌کردم متوجه می‌شدم که قصد تشکیلات از این همه تشکیل جلسات پی‌درپی و کلاسهای متفرقه سرگرم کردن اذهان بهائیان و دور نمودن آنان از حقایق جوامع دیگر است. من آزاد و مستقل بار آمده بودم و تشکیلات با همه توانی که داشت قادر نبود مرا اسیر چنگ خود کند. هنوز در جلسه نشسته بودم و می‌دانستم علت این احضار نمی‌تواند فقط منحصر به این سؤالات باشد. منتظر بودم به قضایای دیگری اشاره کنند فقط می‌ترسیدم که کسی به من تهمت زده

باشد آقای پارسا گفت: ما فکر می‌کنیم علت اقدام نکردن شما برای تسجیل شدن این است که قصد داری با فرد مسلمانی ازدواج کنی. گفتم: نه واقعا اینطور نیست، من دوست دارم هر راهی را که انتخاب می‌کنم کاملا از روی عقل و منطق باشد نمی‌خواهم از روی احساس عمل کنم و یا به خاطر اینکه پدر و مادرم بهائی هستند بهائی شوم. می‌خواهم تحقیقات وسیعتری داشته باشم. چهره آقای پارسا کاملا به سرخی گرائید و گوئی از عصبانیت فشار خودش را کنترل کند با این حال تقریبا با ناراحتی گفت چه تحقیقی؟ بعد از این همه سال که در دامن یک چنین خانواده‌ای [صفحه ۷۶] بوده‌ای و بعد از این همه افتخار که نصیب بعضی از افراد خانواده تو شده تازه می‌خواهی تحقیق کنی؟ این حرف را کسی به تو یاد داده، تو هیچ می‌فهمی چه می‌گوئی؟ گفتم من غیر از آنچه در کلاسها فرا گرفته‌ام چیزی نمی‌گویم مگر تسجیل شدن اجباری است؟ خانم پارسا سرفه‌ای کرد، صدای خانم پارسا خیلی سخت از گلو خارج می‌شد همیشه گرفتگی صدا داشت و مثل کسی که آسم دارد خس خس سینه‌اش شنیده می‌شد، سرش تقریبا می‌لرزید و وقتی حرف می‌زد دهانش کمی از حالت طبیعی خارج شده و کج می‌شد، دامن تقریبا کوتاهی داشت که پاهای واریسی‌اش از پشت جوراب رنگ پای نازک او دیده می‌شد و رگهای آبی ورم کرده در آن کاملا پیدا بود. یک بلوز آستین کوتاه پوشیده و موهای مجعد و رنگ کرده‌اش را پوش داده بود. او پس از سرفه کوتاهی گفت: تو دیگر احتیاجی به تحقیق نداری مگر خدای ناکرده حضرت بهاء را قبول نداری؟ گفتم: خوب حضرت بهاء را قبول دارم ولی احساس می‌کنم خیلی چیزها هست که هنوز نمی‌دانم. آقای صمیمی گفت: عجله نکن من به تو خیلی امیدوارم تو از آن دسته افرادی که بعد از تسجیل شدن یکی از بهترین خادمین بهاء خواهد شد. تو استعداد فوق العاده‌ای داری، خیلی باهوشی و خوب حرف می‌زنی شاید یکی از مبلغان بزرگ جامعه بهائی در جهان شوی. تو تسجیل شو بعد برای تأیید معلومات مطالعه بیشتری کن. به آنها قول دادم که در اسرع وقت تصمیم خود را بگیرم. یکی از آنها حدود یک ساعت صحبت کرده تا مرا نسبت به آئین بهاء شیفته‌تر از پیش کند او از خدمات بزرگی که افراد بزرگ در این جامعه کرده‌اند و به گفته خودش جانشان را در این راه قربانی کرده‌اند گفت: از تاریخ پیدایش این ظهور می‌گفت که عده زیادی در اثر شکنجه‌های مسلمانان یا [صفحه ۷۷] کشته شده و یا تا آخر عمر عذاب کشیده‌اند. او به پدر بزرگ خود من اشاره کرد و گفت: پدر بزرگت یکی از شهدای خوب ماست او وقتی بهائی شد و مثل سابق که مسلمان بود دیگر در ماه رمضان روزه نمی‌گرفت مسلمانان او را شکنجه کردند و در ایام روزه‌داری ما سیر زیادی به خورد او دادند و او را کشتند! او در حال صحبت از تمام توان خود استفاده کرد تا مرا تحت تأثیر قرار دهد و با مظلوم نمایی، بهائیان را برای من عده‌ای ستم دیده و مورد ظلم واقع شده معرفی نماید. گرچه شنیدن این صحبتها برایم تکراری بود اما ناخودآگاه تحت تأثیر قرار می‌گرفتم و از مسلمانان برای آن همه بی‌رحمی و شقاوت دلگیر و دل زده می‌شدم. بدون اینکه فکر کنم ممکن است همه این حرفها کاملا خلاف واقع و برعکس بازگو شود و دروغی بیش نباشد. وقتی به خانه رسیدم خواهرها و برادرها آمده بودند آنها بیش از همه به من احترام می‌گذاشتند و می‌گفتند با حضور در جلسه محفل نورانی‌تر شده‌ام و من که فرزند آخر این خانواده بزرگ بودم و همیشه مورد توجه همه بودم مثل همه آدمهای دیگر دلم می‌خواست در نزد اعضای خانواده از ارزش زیادی برخوردار باشم؛ دوست داشتم روی من حساب کنند، دوستم بدارند و برایشان اهمیت و احترام بیشتری داشته باشم. آن شب تا نیمه‌های شب فکر می‌کردم و بالأخره با خود کنار آمده و با خدای خود عهد بستم که انسان بزرگی باشم و برای هم‌نوعانم از هیچ خدمتی فروگذار نکنم و تنها راه خدمت را در این می‌دیدم که اولاً خانواده خودم را راضی و خوشنود کنم. می‌دانستم که اگر تسجیل نشوم مثل دو تا از خاله‌هایم که اصلا تسجیل نشدند و با مسلمان ازدواج کردند و خانواده با آنها قطع رابطه کرده و دائم پشت سرشان حرف می‌زنند من هم تنها می‌شوم و باعث عذاب خانواده‌ام [صفحه ۷۸] خواهم بود. تصمیم گرفتم یک بهائی کامل و فعال باشم و از تمام تعلقات دنیوی دست شسته و همه اوقاتم را در راه خدا صرف کرده و خود را غرق معنویات کنم. من که عاشق خدمت به پدر و مادرم بودم هیچ خدمتی بالاتر از این نبود که آنها ببینند که من یک عنصر فعال تشکیلاتی هستم و به من افتخار کنند. این تنها انگیزه من بود

که به تسجیل شدن تن دادم. از طرفی راه دیگری را برای درست زندگی کردن نمی‌شناختم. تبلیغات علیه مسلمانها به حدی بود که در آن حقیقتی حس نمی‌کردم. خصوصاً که در بین جماعت سنی زندگی می‌کردم و از آنها می‌شنیدم که شیعه بدترین مذهب روی زمین است و از بیانات بهاء هم شنیده بودم که شیعه را شیعه خوانده بود. همسایه‌هایم نیز اکثراً سنی مذهب بودند و تلاشی برای آشنا کردن من با اسلام به عمل نمی‌آوردند. البته من عده‌ای از عوام مردم را می‌دیدم و با مؤمنین آنها برخوردی نداشتم. با خدا عهد و پیمان عاشقانه بستم و با سوز و گداز بر او التماس کرده که مرا از حقیقت انسانی یک انسان واقعی دور ننموده و لحظه‌ای مرا به خود وانگذارد. تصمیم گرفتم تسجیل شوم و مسئولیتهای زیادی در حد توانم برعهده گرفته و یک هدف را دنبال کنم و کمتر نکته سنج و ریزبین باشم و به مسائل جامعه‌ام با خوش‌بینی بیشتری نگاه کنم تا کمتر دچار تزلزل و تردید شوم. تصمیم گرفتم وقتی به نام بهائیت مسجل شدم آلوده به تظاهر و تملق نگردم و با اینکه در اعماق قلبم حس می‌کردم به پرویز علاقه‌مند شده‌ام تصمیم گرفتم او را از فکر کردن به خود منصرف کنم و خود نیز کم‌کم فکر او را از سر بیرون کنم. فردای آن شب نامه‌ای برایش نوشتم و در این نامه او را از تصمیم جدید خود آگاه کردم اما او را آن چنان ناامید نکردم که از تلاش برای [صفحه ۷۹] برگشتن منصرف شود. برایش نوشته بودم دین ما بر پایه الفت و دوستی بنا نهاده شده و من اگر دوست او باشم نه تنها کاری برخلاف خواست خدا انجام نکرده‌ام بلکه اگر نیتم پاک باشد که هست این دوستی منتج به نتیجه‌ای پسندیده و باارزش خواهد شد و اشاره کرده بودم که آینده را هیچ کس نمی‌تواند پیش بینی کند برای همین به او قول ازدواج نمی‌دهم. چند روز بعد اعضای محفل باز به سراغم آمدند و خود را آماده کرده بودند که دیگر طور دیگری با من رفتار کنند. آقای صمیمی و آقای پارسا کم‌کم مرا تهدید می‌کردند و می‌گفتند اگر تو نخواهی که تسجیل شوی دیگر نمی‌توانی در این خانه زندگی کنی چون همه اعضاء این خانواده از بهائیان فعال این جامعه هستند و تو اگر نخواهی مثل آنها باشی نمی‌توانی با آنها زندگی کنی یعنی برای خودت سخت می‌شود و من با اینکه به شدت از این تهدیدها و این رفتارهای کودک‌فریبانه متنفر بودم و این سیاست ابلهانه را که آنها اتخاذ کرده بودند بسیار احمقانه می‌دانستم تصمیم خود را به آنها گفتم و آنها با خوشحالی فرم مخصوص تسجیلی را به من دادند و من آن را پر کرده و امضاء کردم. آنها به من تبریک گفتند و به پدر و مادرم هم تبریک گفته و رفتند. شب همان روز برادرم همه را دعوت کرده بود، در آنجا همه مرا تحسین کرده و تبریک می‌گفتند و تشویق می‌کردند که در این عرصه خودی نشان دهیم و آن چنان از استعدادها و قابلیت‌هایم استفاده کنم که همه را مدهوش خود کرده و غبطه دیگران را برانگیزم. ایام به همین منوال می‌گذشت و من از همان روزها مسئولیتهایی را برعهده گرفتم، مسئول و مربی مهدکودک، عضو هیئت موسیقی و عضو کمیسیون نوجوانان شدم که هر کدام از اینها احتیاج به فعالیتهای جانبی زیادی داشت و تقریباً همه اوقاتم [صفحه ۸۰] پر شده بود.

برخورد من و مربی پرورشی

چند ماه بعد حدود اواخر سال بود کسانی به معلم پرورشی مدرسه گزارش داده بودند که رها بچه‌ها را به بهائیت تبلیغ می‌کند. زنگ تفریح معلم پرورشی پیشم آمد و گفت: شنیدم که بچه‌ها را تبلیغ می‌کنی، تو حق نداری که ذهن بچه‌ها را مغشوش کنی و برای آنها از بهائیت حرف بزنی و رو به دوستانم کرده و گفت: بهائیت یک مکتب دست‌ساز است که توسط روس و انگلیس برای تفرقه میان مسلمین و اختلال در اتحاد مسلمین بنیان نهاده شد و اضافه کرد: این مکتب دین نیست بلکه برای اغفال دیگران آن را به نام دین نام‌گذاری کرده‌اند. من به شدت از این نوع مخدوش شدن ذهن دوستانم ناراحت شده و به دفاع از بهائیت پرداختم و در حقیقت فرصتی دست داده بود که علناً به تبلیغ بیشتری پردازم، چیزی نگذشت که دور ما را افراد زیادی از دانش آموزان مدرسه احاطه کرده و سراپا گوش بودند و با هم بحث می‌کردیم. معلم پرورشی گفت: ما اطلاع داریم که شما پول این مملکت را هر نوزده روز یک بار جمع کرده و به اسرائیل می‌فرستید و این یعنی خیانت به مملکت، شما در واقع با دشمن ملت و مملکت ما دوست

هستید، شما دشمن دین و دیانت و حق و حقیقت هستید و من می‌گفتم: دین ما دین آمده از سوی خداست و اگر ما پول جمع می‌کنیم برای امور مذهبی صرف می‌شود که همه در راه خداست. بحث ما به طول انجامید طوری که زنگ خوردن بود اما هیچ کس حاضر نبود دور ما را خلوت کند و به کلاس برود بحث ما به حدی داغ بود که همه می‌خواستند ببینند نتیجه چه خواهد شد؟ من تمام چیزهایی را [صفحه ۸۱] که آموخته بودم به زبان می‌آوردم و سعی می‌کردم همه را به بهائیت فرابخوانم و علنا قرارداد را که سران تشکیلات با جمهوری اسلامی بسته بودند و در آن متعهد شده بودند که به تبلیغ افراد نپردازند زیر پا گذاشته بودم. ساعتی بعد ناظم مدرسه به من اطلاع داد که از طرف اداره آموزش و پرورش احضار شده‌ای و برای این بلوایی که در مدرسه ایجاد کرده‌ای باید پاسخگو باشی، وقتی به اداره رفتم رئیس آموزش و پرورش از من سؤالاتی کرد و از من پرسید که چرا بچه‌ها را تبلیغ کردم رئیس آموزش و پرورش و معاون او گفتند تو علنا تبلیغ کرده‌ای در حالی که تبلیغ کردن شما تخلف آشکار محسوب می‌شود و مرا به اخراج از مدرسه تهدید کرد. من از این تهدید ترسی به دل راه ندادم و گفتم: ما افتخار می‌کنیم که در راه دین هرگونه مشکلی را متحمل باشیم تحت تأثیر تبلیغات کاذب تشکیلات به شدت حاضر جوابی کردم و هر چه رئیس آموزش و پرورش سعی کرد که مرا آرام کند که ضرری متوجه من و موقعیت تحصیلی‌ام نباشد من بی‌توجه به خیرخواهی او خصمانه او را به بحث و مناظره دعوت می‌کردم او گفت: تو الان ما را هم تبلیغ می‌کنی با این سر پرشوری که داری و با این همه حس تنفر که نسبت به مسلمانان داری مثل اینکه نصایح ما کارگر نخواهد بود. متأسفانه شما از طریق آمریکا کنترل از راه دور می‌شوید و ندانسته به جای خدمت در راه خدا برای شیطان بزرگ کار می‌کنید. من همه اینها را توهین تلقی کردم و با او مخالفت کردم و بحث در اداره هم طولانی شد. گوش من به حدی از حرفهای تشکیلات پر بود که دیگر هیچ حرفی را نمی‌شنیدم و بدون تکیه بر هیچ عقل و منطقی در مقابل آنها ایستادم و حتی گاهی اوقات به [صفحه ۸۲] اسلام خرده می‌گرفتم و می‌گفتم اسلام شما مسلمانها را خشن و جنگجو تربیت کرده اما بهائیت فقط برای صلح و دوستی تلاش می‌کند و شعار بهائیت صلح است، شعارهای به ظاهر زیبایی را که فرا گرفته بودم طوطی‌وار تکرار می‌کردم تا اینکه جسارت من به حدی رسید که به جای مناظره، منازعه می‌کردم و به جای ابراز تأسف از بلوایی که در مدرسه به راه انداخته بودم و به جای عذرخواهی، به هر نوع اهانتی علیه اسلام دست زدم تا اینکه رئیس آموزش و پرورش عصبانی شد و گفت: فردا بیا پرونده‌ات را بگیر! تو اخراجی. با افتخار تمام اتفاقات پیش آمده را که چند نفر از دانش آموزان بهائی هم شاهد آن بودند برای خانواده و تشکیلات تعریف کردم. آنها به تشویق من پرداختند و کوچکترین اهمیتی به اینکه من از درس و تحصیل عقب مانده و ممکن است دیگر قادر به ادامه تحصیل نباشم نمی‌دادند و تمام مدت به خاطر حرکات شجاعانه و جسارت آمیزم تشویق و تحسین می‌کردند. آنها دائماً به من می‌گفتند خوشا به سعادت تو که مورد توجه خاص جمال مبارک قرار گرفته‌ای و برگزیده شده‌ای تا مدرسه را فدای درگاهش کنی تو تحصیل دنیوی را فدای تحصیل معنوی کردی و این رحمتی است که شامل حال هر کسی نمی‌شود و هر کسی چنین افتخاری نصیبش نمی‌شود. همه به خاطر چنین از خود گذشتگی و شجاعتی به من تبریک می‌گفتند و من غافل از اینکه در چه راهی چنین فدا می‌شوم و با چه حقیقت بزرگی در افتاده‌ام با غروری مضاعف در تقویت عقاید می‌کوشیدم. فدای آن روز با سینه‌ای سپر کرده و اعتماد به نفسی قوی به مدرسه رفتم. مرا دوباره به اداره فرستادند، به اداره مراجعه کردم و رئیس آموزش و پرورش گفت: نیاز به فرصت داری شاید پشیمان شدی و از حرفهایی که درباره [صفحه ۸۳] اسلام زدی اظهار ندامت کردی، گفتم: هیچ شکی ندارم و حتی برای شهادت در این راه آماده‌ام. او که متوجه بود من تحت تأثیر ترغیبهای بزرگان بهائیت آینده تحصیلی خود را به خطر انداخته‌ام گفت باز هم می‌گویم تو به فرصت احتیاج داری برو سر کلاست و سعی کن دیگر تکرار نشود. من آن روز به مدرسه رفتم اما تحت تأثیر تشویق و ترغیبهای روسای تشکیلات دست از تبلیغ و تخریب اذهان عمومی برنمی‌داشتم چندین بار به من تذکر دادند دو بار دیگر به اداره خوانده شدم اما هر بار با حدت و شدت بیشتری از بهائیت و اعمال نابجای خودم در ارتباط با تبلیغ دانش آموزان دفاع کردم رئیس آموزش و پرورش هم به تنگ آمده و

برخلاف میل باطنی پرونده مرا به دستم داد و مرا از مدرسه اخراج کرد. اولین ضربه دنیوی را رؤسای تشکیلات با تلقینات غلط و تشویق‌های پی‌درپی بر من وارد آوردند و من این کینه را از مسلمانها بر دل گرفتم و در جهت تلافی این ضربه برآمدم و از آن پس فعالیتیم بیشتر شد طوری که دیگر زبازد همه بهائیان شدم حتی به شهرهای دیگر فرستاده می‌شدم تا موجب تقویت اعتقادی جوانان دیگر باشم. با تمام وجود به ارتقای مکتب بهاء می‌اندیشیدم و تمام تلاش خود را می‌کردم. من دیگر به مدرسه نمی‌رفتم و نامه‌هایی به عنوان احقاق حق برای مسئولین کشور می‌نوشتیم اما چه احقاق حقی؟! من که می‌دانستم مسئولیت تمام این مسائل به خودم برمی‌گردد و اگر من این همه روی حرفهائی که می‌زدم پافشاری نمی‌کردم و یا اگر این همه در کشوری که باید طبق عقاید خود بهائیان تابع قانون آن باشم ارکان اعتقادی و اساسی آن را زیر سؤال نمی‌بردم و به تبلیغ افکار غلط خویش نمی‌پرداختم این اتفاق نمی‌افتاد، اما نامه‌هایی را که تشکیلات دیکته می‌کرد می‌نوشتیم و به آدرس‌هایی که [صفحه ۸۴] آنها در اختیارم می‌گذاشتند می‌فرستادم به امام جمعه شهر، به دفتر نخست وزیری دفتر ریاست جمهوری و برای مجلس شورای اسلامی نامه نوشتیم اما پاسخی نیامد چرا که هر مرجعی به رئیس آموزش و پرورش مراجعه می‌کرد و حقیقت را جویا می‌شد. دیگر پاسخی برای من باقی نمی‌گذاشت. یک روز اعضای محفل باز مرا فراخواندند و گفتند: امروز دیگر وقت آن رسیده که نامه‌ای برای امام خمینی فرستاده و اگر جوابی نیامد به سازمان بین‌المللی شکایت کنی و از ظلمی که در حق تو شده تظلم خواهی نمائی، پذیرفتم اما در نوشتن نامه تعلل کردم. هر چه بیشتر می‌گذشت من با اتفاقات عجیبی در بین بهائیان روبه‌رو می‌شدم. که باعث تعجبم می‌شد از اعضای محافل گرفته تا سایر عناصر تشکیلاتی همه به نوعی آلوده بودند و من که چشمان تیزبینی داشتم همه این چیزها را می‌دیدم و به شدت ناراحت بودم با خود گفتم مشکلات من صد چندان شده و باید تحصیل خود را در خانه ادامه و متفرقه امتحان بدهم در حالی که اینها سرگرم شهوات و خودپرستی و پول‌پرستی‌اند از انسانیت بوئی نبرده و خوی حیوانی دارند. از دست بیشتر افراد دلخور بودم و از اینکه بهائیت یک بهانه شده بود تا آنها به آمال و امیال نفسانی خویش برسند و بتوانند آزادانه به اعمالی که در سایر جوامع ممنوع بود برسند زجر می‌کشیدم. یک روز در کنار خیابان ایستاده و منتظر تا کسی بودم، یک پیکان سفید ترمز کرده و عقب عقب به سمت من آمد، مردی حدوداً چهل و پنج ساله با کت شلوار کرم رنگ، مرتب و متشخص از من خواست که سوار شوم مسیرم را گفتم. او گفت: سوار شو حق داری مرا شناسی. مگر تو رها نیستی؟ با تعجب سوار شدم لبخندی محبت‌آمیز گوشه لبش بود حال پدر و مادرم را پرسید و گفت: از درس [صفحه ۸۵] اخلاق برمی‌گردی؟ گفتم: شما از احباء هستید؟ گفت: من دائی پویا هستم، به خاطر رسید که یک بار سلیم برادرم از او بدگوئی می‌کرد و می‌گفت دنیاپرست و جاه‌طلب بود و از بهائیت خارج شد. پرسید: این همه زحمت برای چیست؟ گفتم: در راه عشق بهاء. گفت: تو اصلاً می‌دانی بهاء کیست؟ یا فقط به خاطر تعریفهای دروغینی که درباره او شده همه زندگی را وقف او کردی؟ گفتم: من او را نخواهم شناخت و هیچ کس به معرفت او نخواهد رسید، او فراتر از ذهن کوچک ماست. گفت: تو او را با خدا اشتباه گرفته‌ای. این چیزها را درباره خدا می‌گویند گفتم: او با خدا فرقی نمی‌کند. گفت: اگر فرقی نمی‌کند بگو بینم چه خصائلی دارد که فکر می‌کنی او با خدا فرقی نمی‌کند؟ یکبار به خودم آمدم، واقعا من بهاء را نمی‌شناختم او را به حدی از ذهن من دور نگهداشته بودند که لحظه‌ای حس کردم بت‌پرستم، من حتی عکس او را ندیده بودم، یعنی کسی اجازه نداشت عکس او را ببیند، او را می‌پرستیدم بدون اینکه بدانم چرا؟ فقط شنیده بودم که در قرآن آمده یک روز که قیامت است خدا برای رستگاران قابل رؤیت خواهد شد، خدا خواهد آمد. پس خدا به شکل انسانی به نام بهاء ظهور کرده و بهاء در واقع وجود مادی خداست. با جمله اول او به فکر فرورفته بودم اما سعی کردم همچنان در جبهه مخالف باشم تا چیزهای بیشتری دستگیرم شود. آقای منصوری که نام دایی پویا بود دیگر مجال جواب دادن به من نداد چون از این جوابها زیاد شنیده بود قبل از اینکه من مترصد پاسخی باشم به پاسخ بهائیان اشاره می‌کرد و آن پاسخ را با پاسخ دندان شکنی رد می‌کرد حس کردم در یک فرصت کوتاه قصد دارد هر آنچه می‌داند به من بفهماند و گویا برای گفتن حرفهایش وقت زیادی نداشت همه چیز را با عجله

می‌گفت، مدتی [صفحه ۸۶] که صحبت کرد گفتم: آقای منصوری مسئله اصلی که شما را از بهائیت زده کرد چه بود؟ منتظر بودم که بگویند از رفتارهای ناشایست بهائیان دلخور شده، همان چیزی که مدتی بود مرا آزار می‌داد و باعث تردید من شده بود و من می‌خواستم به او بگویم رفتار بهائیان را نباید پای دین بنویسد اما او اساسی‌تر از این چیزها حرف می‌زد و انتقاد او از ریشه بود صدای تأثیرگذار و پرجاذبه‌ای داشت و از چهره‌اش هیچ گونه کینه و عقده شخصی حس نمی‌کردم. او گفت: تو اصلاً تا به حال از خودت پرسیده‌ای چرا ظهور و نبوت باب فقط ۹ سال طول کشید و به سرعت از بین رفت؟ مگر خود بهائیان نمی‌گویند که هر ظهوری که دروغ باشد دوام ندارد؟ گفتم: او مبشر ظهور حضرت بهاءالله بوده و دلیلی نداشت که نبوتش زیاد طول بکشد. او گفت: اگر این طور است پس چرا در کتابش این همه احکام و تعالیم جدید صادر کرده؟ آیا فقط برای نه سال آن همه دستورات و احکام صادر شده؟ اشکال شما بهائیان این است که کتاب بیان عربی و حتی بیان فارسی باب و سایر کتابهایش را مطالعه نکرده‌اید یعنی سران تشکیلات به شما اجازه مطالعه آنها را نمی‌دهند چون در این صورت متوجه می‌شوید که اصلاً باب مبشر بهاء... نبوده بلکه خودش ادعای مهدویت و پیامبری کرد و گفت دو هزار سال دیگر من یظهر... ظهور می‌کند و بهاء وقتی دید اگر پیروان این مسئله را بدانند به او شک می‌کنند تمام کتابها و نوشته‌جات باب را به دریا ریخت و گفت مردم هنوز قادر به درک این کتابها و دستورات الهی نیستند اما نوشته‌های باب دیگر در دست مردم افتاده بود و هنوز هم باقی است، اگر می‌خواهی حقیقت را درک کنی بیان عربی و بیان فارسی و سایر کتابهای باب را پیدا کن و بخوان و مطمئن باش از بهائیت خارج می‌شوی، گذشته از این که [صفحه ۸۷] متوجه بطلان بهائیت می‌شوی بلکه متوجه می‌شوی خود باب هم دست نشانده‌ای بوده که فریب استعمار را خورده او به حدی هذیان‌گو بود که اگر آثار او به دست هر بهائی برسد خواهد گفت اگر بشارت دهنده بهاء این است پس خود بهاء هم کذب محض است. بعد گفت: تو فکر می‌کنی چرا در بین بهائیان کسانی که گفته‌ها و عملکردشان یکی باشد نادرند؟ البته به استثنای خانواده تو که خون سادات در رگهایشان است و از اغفال شدگانند. خیلی سریع گفتم: خوب در بین مسلمانان هم مسلمان واقعی نادر است و تازه مسلمانها اکثراً خلاف کارند. آقای منصوری گفت: مسلمانها اولاً تعدادشان خیلی زیاد است و یک اقلیت محدود نیستند ولی بهائیان با اینکه خیلی کم‌اند و تازه در بین آنها بیشتر تخلفات حلال است باز هم اکثر قریب به اتفاق آنها خلافکارند در ضمن در بین مسلمانها افراد مؤمن، علماء و بزرگان اکثراً پاک و مبری از آلودگی‌ها و گناهانند و تعدادی که اهل مطالعه نیستند یا سواد و معلومات مذهبی‌شان کم است و پیرو هواهای نفسانی که توسط شیاطین انسی و جنی - از جمله همین فرقه‌های منحرف - در جامعه گسترش می‌یابد بیشتر دچار انحراف می‌شوند اما در بین بهائیان هر چه افراد مطالعات مذهبی‌شان بیشتر شود انحراف اخلاقی‌شان بیشتر است و برعکس مسلمانان، سران بهائی و تشکیلاتی‌ها بیشتر مرتکب گناه و آلودگی می‌شوند به خاطر اینکه این مکتب الهی نیست، انسان‌ساز نیست یک عده مفت‌خور دنیاپرست جاه طلب آن بالا- نشسته‌اند و برای من و شما تعیین تکلیف می‌کنند پولی که اینها به جیب می‌زنند، هیچ کمپانی و هیچ سازمانی قادر به چنین درآمدی نیست برایشان می‌صرفد که این همه تشکیلات را راه انداخته‌اند، این همه آمار برایشان مهم است این همه به افراد اجبار [صفحه ۸۸] می‌کنند. با قلب و روح و فطرت ذاتی بشر بازی می‌کنند. انسان ذاتاً به دنبال معنویت و خداجوئی است. اینها برای این بندگان ساده لوح خدا ساخته‌اند، بت ساخته‌اند و آنها را به استعمار کشیده‌اند. سعی کن کمی باهوش باشی. اگر کمی دقت کنی مثل مکتب شما هزاران هزار مکتب هست در کشورهایی مثل چین و ژاپن در آفریقا در هندوستان به تعداد بی‌شماری مکتبهای گوناگون هست که پیروانش همه عاشقانه از آن پیروی می‌کنند. اما بدبختانه شما بهائیان به حدی اسیر تاری که تشکیلات به دورتان تنیده، هستید که مطالعه‌ای غیر از کتاب‌های دیکته شده از جانب تشکیلات بهائیان ندارید اگر کمی مطالعه داشتید از خودتان می‌پرسیدید که این دین که ادعا می‌کنند از طرف خدا آمده چه برتری نسبت به دین اسلام دارد؟ کدام یک از این احکام و تعالیمش بهتر از احکام اسلام است؟ اصلاً اسلام چه چیزی کم داشت که باید دین دیگری می‌آمد؟ من خودم یکی از مبلغان به نام این شهر بودم و هیچ کدام از این آقایان به اندازه من

سواد و معلومات امری ندارد و فعالیتی که من داشتم هیچ کدام ندارند اما فهمیدم سخت در اشتباهم. کسی به نام بهاء را پیامبر خدا و خدای ما کرده‌اند و تمام احکام از اسرائیل می‌آید. پیامبری که در طول یک قرن همه احکام و تعالیمش توسط پسر و نوه و نتیجه‌اش کاملاً تغییر کند و دست آخر هم یک مرکزی به اسم بیت العدل دستور دهند و صادر کننده احکام شود پیامبر نیست. خود بهاء چهار زن داشته و گرفتن چهار زن را جائز دانسته اما عبدالبهاء که خود چهار زن داشته فقط با گرفتن یک زن موافقت کرده و حکم پدر را لغو کرده، برای خودش هر چه حلال بوده برای پیروانش حرام کرده، بعد از عبدالبهاء هم شوقی هر حکمی را که دوست [صفحه ۸۹] داشته تغییر داده و بسیاری را لغو کرده و حالا هم اعضای بیت العدل که ۹ نفر هستند برای ما حکم صادر می‌کنند. فرق بهائی با مسلمان این است که مسلمانان به جز خدا و پیامبر و امامان کسی را مصون از خطا نمی‌دانند اما بهائیان آن ۹ نفر را مصون از خطا می‌دانند و حکم آنها را حکم خدا می‌پندارند در حالی که آن ۹ نفر خودشان فاسدند، هر روز تعالیم جدید صادر می‌کنند هیچ فکر کرده‌ای دلیل این همه تلاش تشکیلات برای سرگرم کردن جوانان چیست و این همه هراس آنها از ارتباط گیری جوانان با مسلمانان برای چیست؟ برای اینکه نمی‌خواهند کسی به حقیقت پی ببرد. پیام جدید هم که از طرف بیت العدل رسیده حتما شنیده‌ای در این پیام یادگیری موسیقی و پرداختن به آن تأکید شده، احکام خدائی را ببین به جای اینکه تعالیم انسان‌ساز و جامعی که صلاح چند میلیارد انسان در آن باشد صادر شود آنها را به رقص و آواز فرا می‌خوانند! چون تنها وسیله‌ای است که به تنهایی می‌تواند شما را از حقایق دور نگه دارد. بهترین سرگرمی ممکن که می‌تواند جوانان را به خود جذب کند و آنها را به جای خدمت به عالم بشریت به موسیقی عادت دهد تا به حقایق درون تشکیلات پی نبرند. اصلاً کدام دین مراسم و خدمات مذهبی‌اش اجباری است؟ این همه اجبار برای ارائه خدمت و عهده‌دار شدن مسئولیتهای گوناگون برای چیست؟ برای این است که نمی‌خواهند کسی فرصتی برای فکر کردن داشته باشد. رها خانم توصیه می‌کنم به تاریخ بیشتر مراجعه کنی، نه تاریخ دروغینی که اینها به خوردتان می‌دهند. تاریخ حقیقی پیدایش این مکتب را بخوان تا ببینی اینها ریشه در کجا دارند و اصلاً چگونه به وجود آمده‌اند. کورکورانه یک مکتبی را نپذیر فرق تو با یک بت پرست چیست؟ امروزه دیگر بت پرستی از [صفحه ۹۰] بین رفته اما مذهب شما از بت پرستی بدتر است کتابهای صبحی به نام خاطرات صبحی و کتاب کشف الحیل آقای آواره را بخوان تا بیشتر متوجه حرفهای من بشوی. همه مبادی و احکام بهائیت با هم تناقض دارد ابوالفضل گلپایگانی یک سری دلایل برای حقانیت بهاء آورده که پر از دروغ است. او حتی آیات قرآن را تغییر داده تا به نفع خودش بهره‌برداری کند! اگر متوجه شوی که او آیات خدا را تحریف کرده و تغییر داده تا به مقصودش برسد باور می‌کنی که این فرقه یک فرقه دست‌ساز و از بیخ و بن دروغ است؟ مثلاً در کجای قرآن آمده که در قیامت خدا رؤیت می‌شود که بها گفته من همان خدا هستم که اکنون قابل رؤیت شده؟ من کمی فکر کردم و گفتم: امکان ندارد چنین کاری کرده باشد. ما می‌دانیم که قرآن تحریف نشده و حقیقت قرآن همان است که امروز در دست مردم است. گفت: اما او بعضی از آیات را تغییر داده تا به نفع خودش بتواند از آن استفاده کند. یک بار با پویا به خانه ما بیا تا به تو ثابت کنم. دیگر داشتیم به خانه می‌رسیدیم او باز هم مرا به تفکر توصیه کرد و گفت: سعی کن انسان آزاد و رهائی باشی. مثل اسمت، حیف از تو و خانواده تو که اسیر تشکیلات هستی در ضمن به کسی نگو که با من حرف زدی می‌دانی که من طرد روحانی شده‌ام، دیگر نمی‌گذارند که با من ارتباط بگیری ناگهان مثل برق زده‌ها خشکم زد، من با کسی که طرد روحانی شده حرف می‌زدم. به دستور بهاء و عبدالبهاء با کسی که طرد روحانی شده حق یک کلمه صحبت کردن نداشتیم حتی جواب سلامش را نباید می‌دادیم چون در این صورت خود ما هم طرد روحانی می‌شدیم، یادم آمد وقتی آقای منصوری برای عرض تسلیت و ادای احترام به منزل یکی از بهائیان می‌رود تا در تشییع جنازه یکی از افراد بهائی شرکت کند هیچ کس پاسخ سلام [صفحه ۹۱] او را نمی‌دهد و آنقدر به او بی‌محلی می‌کنند تا برمی‌خیزد و از آنجا خارج می‌شود این حرکت از قومی است که خود را منادی صلح و دوستی می‌دانند و ادعای انسانیتشان به آسمان سر می‌زند، قومی که یکی از احکام دوازده گانه‌شان این است که دین باید سبب

الفت و محبت باشد، حال چگونه همین دین انسانها را به خاطر عقایدشان به جان هم می‌اندازد و فرزند را از پدر و مادر و خانواده‌اش می‌گیرد و همسران را با سنگدلی تمام از یکدیگر جدا می‌کند؟ در حالی که یکی دیگر از احکام دوازده گانه‌شان که در درس اخلاق آموزش می‌دهند این است که دین باید مطابق علم و عقل باشد اگر کسی عقل و منطقش بر مبنای این مکتب نبود باید با او حرف نزنند و او را از خانه و کاشانه‌اش بیرون کنند؟! از ماشین پیاده شدم در حالی که گیج و مبهوت بودم آقای منصوری با مهربانی از من خداحافظی کرد و رفت، بهت زده به خانه رفتم کمی که فکر کردم کاملاً به او حق می‌دادم. مسائلی که او عنوان می‌کرد بارها به ذهن خودم رسیده بود اما به افکارم انسجام نداده بودم و نمی‌توانستم همه چیز را در کنار هم قرار دهم و ذهنم را متمرکز کنم احتیاج به مطالعه بیشتری داشتم، حس می‌کردم حقایقی در پشت پرده هست که من از آنها غافلم، هیچ دست‌آویزی جز درگاه خدا نداشتم - اگر چه هنوز خدایم بهاء بود اما در ضمیر ناخودآگاهم حقیقتاً خدای فطرتم را می‌خواندم که هادی است - و مطمئن بودم یاری جستن از او حقایق را بر من روشن می‌سازد و مرا از این همه شک و تردید رهائی می‌بخشد باز به او پناه بردم و التماسش کردم که مرا از این همه دو دلی و تردید رهائی داده و به حقیقت برساند به خانه که رسیدم به پدر و مادرم گفتم آقای منصوری مرا رسانده، به اندازه‌ای ناراحت شدند که گوئی بزرگترین خطا از من [صفحه ۹۲] سر زده است و از من قول گرفتند که دیگر هیچ وقت با او حرف نزنم و قرار شد این مسئله بین خودمان بماند و به کسی هم نگویم. به پدر و مادرم گفتم: مگر آقای منصوری چه کار کرده که طرد روحانی شده؟ گفت: او دشمن خداست یک روز در بین جمع پشت تریبون حضیره القدس رفت و با صدای بلند حرفهای خیلی خیلی نابجائی زد. از حضرت بهاء‌الله تا حضرت ولی امر اله را به باد ناسزا گرفت و همه چیز را تکذیب نمود به همین دلیل از طرف بیت العدل حکم طردش اعلام شد. حالا- هم او خیلی خطرناک است هرگز به او نزدیک نشو و... با پرویز کم و بیش مکاتبه داشتم برای هم از وضعیت دور و برمان می‌گفتیم و عقایدمان را به هم انتقال می‌دادیم پرویز با اینکه فقط یک سال از من بزرگتر بود آنقدر سطح معلومات و سطح فکری‌اش بزرگتر می‌نمود که هر چه می‌گذشت بیشتر مجذوب او می‌شدم وقتی جریان اخراج شدنم را برایش نوشتم بی‌نهایت ناراحت شد و توصیه کرد که حتماً خود را برای امتحانات متفرقه آماده کنم. خودش هم درس می‌خواند و قرار بود متفرقه امتحان بدهد. از روزی که رفته بود او را ندیده بودم اما از نامه‌هایش پیدا بود که خیلی بزرگتر از قبل شده، نامه‌ها را خیلی کوتاه و مختصر می‌نوشت و دائم به من قول می‌داد که در اولین دیدار همه قضایای آنجا را برایم تعریف کند. فعالیت‌های او در بین ضد انقلابها هنوز برایم معلوم نبود و خیلی دلم می‌خواست بدانم مشغول چه نوع فعالیت‌هایی است. اما از آنجا که نامه‌ها دیر به دیر به دستم می‌رسید مشخص بود که وقت زیادی ندارد. تشکیلات لحظه‌ای مرا به حال خود رها نمی‌کرد دائم فراخوانده می‌شدم و اگر مراجعه نمی‌کردم به دیدنم می‌آمدند و اصرار می‌کردند [صفحه ۹۳] که نامه‌هایی را که باید برای رهبر انقلاب بنویسی و شکایت نامه‌ای را که باید برای سازمان بین‌المللی آماده کنی زودتر تنظیم کن. هر بار به آنها قول می‌دادم اما صحبت‌هایی که با آقای منصوری داشتم مرا نسبت به دستورات تشکیلات کمی بی‌تفاوت کرده بود باز هم هجوم افکاری که مرا مردد می‌کرد روحیه مطیع محض بودن را در من می‌کاست. از طرفی هم به مدرسه نمی‌رفتم و خانه نشین شده بودم و همکلاسی‌ها و دوستانم را می‌دیدم که همه چگونه به مدرسه می‌روند و چه لذتی از این روند زندگی می‌برند دائم از خود می‌پرسیدم چرا از مدرسه محروم شدم؟ و دلیل این همه پافشاری من روی عقاید من چه بود؟ چرا خام تشکیلات شده بودم؟ و چرا باید تحت تأثیر تشویق‌ها و تحسین‌های بی‌جای آنها قرار می‌گرفتم اگر فردای آن روز عذرخواهی می‌کردم و تعهد می‌دادم که دیگر هرگز در مدرسه تبلیغ نخواهم کرد اتفاقی نمی‌افتاد. اما من خود را فدای خواسته‌های تشکیلات کرده بودم. آنها از من که داوطلبانه طوق اطاعت و فرمانبرداری به گردن انداخته بودم نردبانی ساخته بودند که حرفهایشان را از طریق من منتقل کنند و من بی‌آنکه بدانم بازیچه قرار گرفته بودم، این افکار به حدی مرا دل‌تنگ و افسرده کرده بود که شب و روز گریه می‌کردم از یک طرف تنهایی و از طرف دیگر رها کردن درس و تحصیل مرا به تنگ آورده بود. زمستان گذشته بود و بهار در حالی فرا رسید که من حس

می‌کردم یک بازنده شکست خورده‌ام با وعده و وعیدهایی که از لطف بهاء به من می‌دادند هیچ دردی از دردهای من دوا نمی‌شد، به قول مادرم با حلوا حلوا گفتن دهن شیرین نمی‌شود. از نوشتن نامه برای رهبر انقلاب و سازمان بین‌المللی خودداری کردم و افسردگی روحی را بهانه قرار دادم، چند بار به سراغم آمدند اما دیگر اطاعت [صفحه ۹۴] نکردم مادرم به آنها گفت که شب و روز در گوشه‌ای می‌خوابد و روحیه‌اش را کاملاً از دست داده.

مأموریت مهران

چند روز بعد متوجه شدم تشکیلات تصمیم جدیدی درباره من گرفته. پسر جوانی به نام مهران را به خانه ما فرستاده بودند که بنای دوستی را با من بگذارد و مرا از این حال و هوا خارج کند. من اهل سرودن شعر نو بودم. مهران ناشیانه چشم و ابرویی تکان می‌داد و خماری مخصوصی به چشمان بی‌حالتش می‌داد و قیافه‌اش را مضحکه می‌کرد. شاید بتواند از این دستور شیرین هم به اندازه کافی کامجویی کند و هم مأموریتش را خوب به پایان برد. مهران گفت: پاشو بریم به اتاق خودت. دوست دارم تنها باشیم. گفتم: من حال و حوصله ندارم مهران دست از سرم بردار مهران به مادرم گفت: من طرح جدیدی به محفل داده بودم و بالأخره بعد از مدتها این طرح مورد قبول شده و با آن موافقت کردند. نمی‌خواهم در این طرح شکست بخورم. طرح من برای حل این معضل این بود که: دخترها و پسرهای ما می‌روند با جوانان مسلمان طرح دوستی و محبت می‌بندند. چون ما نیاز جوانان را نمی‌توانیم کنترل کنیم؟ بیائیم آن را منتقل کنیم و زمینه‌ای ایجاد کنیم که این نیاز در بین جوانان خودمان برآورده شود و اگر عشقی هم می‌خواهد شکل بگیرد در بین جوانان بهائی شکل بگیرد. این حرفها را می‌زد و من که روی تاقچه کوتاه جلوی پنجره هال نشسته و محو شکوفه‌های زیبای درختان و طراوت و شادابی اطراف خانه شده بودم گاهی به حالت تمسخر به مهران نگاه می‌کردم و از این همه حماقت و ناپختگی تشکیلات برای موافقت با [صفحه ۹۵] این طرح احمقانه در تعجب بودم. ما با خانواده مهران دوستان خیلی قدیمی بودیم و رفت و آمد با هم نسبت به سایر بهائیان خیلی بیشتر بود. من مهران را همیشه مثل برادرانم نگاه می‌کردم او حدود سه سال از من بزرگتر بود، یکی از خواهرهای او در بمباران کشته شده بود و ما که با این خانواده سالها بود رفت و آمد نزدیکی داشتیم احساس می‌کردیم یکی از خواهرها را از دست داده‌ایم من هر از گاهی به سر مزار خواهرش شهین خانم می‌رفتم و برای آموزش روحش دعا می‌کردم، مهران با من و بهمن همبازی بود و به اندازه کافی با هم بر سر مسائل کودکانه لجبازی کرده بودیم، اصلاً به هم فکر نمی‌کردیم دقیقاً مثل یک خواهر و برادر که هرگز به هم به عنوان یک معشوق نمی‌توانند نگاه کنند حتی لحظه‌ای نمی‌توانستیم به هم عاشقانه نگاه کنیم اما حالا می‌دیدم که به دستور تشکیلات مهران چشمهایش را برآیم خمار می‌کند و سعی می‌کند نمایش‌وار دلبری کند و مرا مجذوب و معطوف خود نماید. به نظرم فوق‌العاده چندان آور و تمسخرآمیز بود. مهران گفت: شنیدم شعرهای خوبی گفته‌ای میشه برویم توی اتاق خودت شعرهایت را برآیم بخوانی. عصبانی شدم و گفتم: مهران تو فکر می‌کنی با بچه طرفی؟ این دان پاشی‌ها و این ای خروس سحری خواندن‌ها مال دوران بچگی من بود منظورت از این ادا و اطوارها چیست؟ تو که می‌دانی من اگر عاشق یک رفتگر مسلمان شده باشم نمی‌آیم تو را جایگزین او کنم. این چه مسخره بازی است که محفل راه انداخته؟ پدرم در همین حین با دستان گلی وارد هال شد و معلوم بود خسته است و باز باغبانی و کارهای سخت روزمره‌اش شروع شده بود. به محض اینکه دید من با مهران با عصبانیت حرف می‌زنم نگاه تندی به من کرد و گفت: چی شده؟ چرا با مهمانت این [صفحه ۹۶] طور رفتار می‌کنی؟ گفتم: شما در جریان نیستی. بابا. گفت: خوب بگو در جریان باشم، به مهران نگاهی کردم و گفتم: به بابام هم بگو اگر خجالت نمی‌کشی. مهران چیزی نگفت. مامان از داخل آشپزخانه آمد و ظرف میوه را جلوی مهران گذاشت و گفت: شما را محفل فرستاده یا هیئت جوانان؟ مهران گفت: خود محفل. پدرم این را که شنید بدون هیچ آگاهی و اطلاعی رو به من کرد و گفت تو هم شورش را در آورده‌ای تا زگی‌ها با خدا هم می‌جنگی تو که توان مقاومت نداشتی بیخود کردی با مسئولان مدرسه

جروبحث کردی که حالا زمین و زمان را مقصر می‌دانی و با همه سر جنگ داری. تا به حال پدرم با من این طور صحبت نکرده بود غرورم شکست و به شدت دلم شکسته شد بغض کردم و به اتاقم رفتم، اشکهایم مثل باران فرو می‌چکید دیگر برای پدرم توضیح ندادم که این طرح جدید که از طرف خدای او صادر شده چقدر احمقانه و ابلهانه و کثیف است دقایقی بعد مهران به اتاقم آمد کنارم نشست و گفت: تو چرا با من مثل دشمن رفتار می‌کنی؟ من که قصد بدی ندارم. گفتم: قصد مسخره‌ای داری مثل خاله بازی بچه‌ها برای پیرمردهاست. این حرفها را برای یک نوجوان تازه به دوران رسیده بگو که لااقل نفهمد او را احمق فرض کرده‌ای. مهران مصرانه به کارش ادامه داد و گفت: درست است که تو عاشق من نمی‌شوی و می‌دانم که برای تو پیشیزی ارزش ندارم ولی دلیل نمی‌شود که حرفهای مرا گوش نکنی از زمانی که تو را در عروسی خواهرت دیدم اینقدر زیبا و جذاب شده بودی که از آن زمان به بعد طور دیگری تو را دوست داشتم درست است که الان از طرف محفل آمده‌ام ولی دارم حرفهای دل خودم را می‌زنم من عاشق تو بودم و سالهاست که این عشق را در دلم حفظ کردم اما فهمیدم که داداش [صفحه ۹۷] می‌خواهد به خواستگاریت بیاید و می‌دانستم تو هم کوچکترین علاقه‌ای به من نداری تصمیم گرفتم که دیگر برای همیشه شعله این عشق را خاموش کنم باور کن اینها واقعیت است. وقتی از مدرسه برمی‌گشتی معمولا سر مسیر من بودی منم از هنرستان برمی‌گشتم تو را می‌دیدم که در ایستگاه منتظر آمدن اتوبوسی، در حالی که خیلی از دخترها حتی از بچه‌های خودمان با دوست پسرشان می‌رفتند، به بهمن حسودیم می‌شد که چنین خواهر باوقار و متینی دارد. دلم می‌خواست تو هم مرا دوست داشته‌ای اما هیچ وقت به خودم جرأت ندادم چیزی بگویم. لبخند تحقیرآمیزی زدم و گفتم: تا اینکه محفل تو را مأمور خر کردن من کرد و تو هم تصمیم گرفتی بگوئی؟ مهران گفت: به خودت توهین نکن من تحمل ندارم، من دوست دارم می‌خواهی باور کن می‌خواهی باور نکن حالا افتخار می‌دهی با هم به باغهای اطراف برویم و کمی قدم بزنیم؟ گفتم: شرمنده من اینجا در این محل آبرو دارم. درست است که در جامعه خودمان آزادی مطلق داریم اما مثل اینکه بین مردم متعصب و باغیرتی زندگی می‌کنیم. گفت: این طور حرف نزن مگر ما بی‌غیرتیم؟ گفتم: نمی‌دانم فقط این حرکت محفل اگر اسمش بی‌غیرتی نباشد چه می‌تواند باشد؟ گفتم: استغفر... رها تو داری کافر می‌شوی، محفل که خطا نمی‌کند. گفتم: نه خطا نمی‌کند فقط مورد اغفال طرح قرار می‌گیرد. خندید و گفت راستش مدتهاست که التماس می‌کنم با این طرح موافقت کنند و مثل اینکه بالأخره مجاب شدند. گفتم: حالا تو چرا این همه اصرار داشتی؟ قرار است سراغ همه دخترها بروی؟ گفت: تو اولی هستی گفتم: بخدا این حرکت بیشتر به طنز شباهت دارد این خیلی مسخره است که تو راه بیفتی و دخترها را به خودت جذب کنی تا [صفحه ۹۸] منحرف نشوند و دل به جوانان و اغیار نبندند. خندید و گفت: نه قرار نیست که با همه از عشق و عاشقی حرف بزنم فقط قرار شده با همه یک دوستی سالم برقرار کنم تا اگر نیازی دارند مثل درد دل کردن یا به تفریح رفتن و تخلیه روحی و روانی نیازهایشان برآورده شود تا دیگر به پسرهای مسلمان که قصدشان سوء استفاده است رو نیاورند. گفتم: یک وقت برایت بد نباشد، سخت نگذرد، اگر سخت گذشت به محفل بگو دو جین دیگر دختر برایت حواله کند مثل اینکه برای محفل این کارها ساده است. گفت: تو که می‌دانی هیچ کدام از دخترهای این شهر مرا جذب نمی‌کنند تو هم استثنا بودی. صدای قشنگت مرا از خود بی‌خود می‌کند لرزشی که در صدایت هست فکر نکردن به تو را برایم غیر ممکن می‌کند. گفتم مگر نمی‌گوئی داداش می‌خواهد بیاید به خواستگاری من، خجالت نمی‌کشی با زن داداش آینده‌ات اینطور حرف می‌زنی؟ گفت: یعنی تو جوابت مثبت است. گفتم: انصافا مهرداد در این شهر تک است. داداش سهیل هم از آلمان چندی پیش نامه‌ای برایم نوشته بود و از مهرداد خیلی تعریف کرده بود او پسر سالم و سر به راهی است اما من واقعا قصد ازدواج ندارم. گفت: من در این باره اصراری نمی‌کنم این وظیفه من نیست. فقط خوب فکر کن داداش عاشق تو نیست او تو را برای زندگی انتخاب کرده یک زندگی عادی بشور و بپز و بخور و بخواب، اما من تو را دوست دارم و می‌دانم هر طور دوست داشته باشی با تو خواهم بود. حتی اگر هم بخواهی با هم به خارج می‌رویم من با همسر دوست خواهم بود اگر به تو نرسم ادامه زندگی برایم سخت خواهد شد. گفتم: خدا بده برکت به

دخترها حالا- هم که از طرف تشکیلات اجازه نامه داری با هر کدام دوست داشتی خوش بگذرانی اما دور مرا خط [صفحه ۹۹] بکش. حالا- هم حرفه‌ای تمام شد؟ گفت: چطور مگه؟ گفتم: راحت بگذار، شنیدن این حرفها برایم به اندازه سر سوزنی ارزش ندارد. گفت: ولی من دوست دارم. گفتم: منم باور کردم، بهتره تمامش کنی. درب اتاق را باز کردم تا از اتاقم خارج شود. از وجود بی‌هویت و کوچکش حالم به هم می‌خورد وقتی می‌گفت: دوست دارم دلم می‌خواست خفه‌اش کنم او به طور علنی از طرح هوسبازانه خود حرف می‌زد و از طرفی با من از عشق و عاشقی می‌گفت. بدون شک هوس را با دوست داشتن اشتباه گرفته بود. وقتی رفت از شدت ناراحتی داشتم دیوانه می‌شدم. اگر چیزی که به آن می‌اندیشیدم حقیقت می‌داشت زندگی‌ام را باخته بودم. برای چندمین بار به محفل بی‌اعتماد شده بودم و بی‌اعتمادی به محفل یعنی تردید به بنیان این اعتقاد. دلم نمی‌خواست چنین تفکری در من تقویت شود سعی می‌کردم از آن فرار کنم چرا که رسیدن به این حقیقت تلخ مرا تا مرز نابودی و فنا می‌کشید روزها از پی هم می‌گذشت و من هر روز غمگین‌تر و افسرده‌تر از پیش بودم. هنوز مسئولیتهای تشکیلاتی را داشتم اما افکارم از حرفهایی که آقای منصوری زده بود و موافقت محفل با طرح احمقانه مهران و رفتار ناشایستی که از مدعیان کمالات انسانی رخ می‌داد انگیزه فعالیت را در من کم کرده بود ولی با این حال فکر کردن به این قضیه به حدی برایم مشکل بود که دلم می‌خواست خداوند به من هوشیاری عطا نمی‌کرد تا هرگز متوجه مسائلی که ممکن بود اعتقاد مرا ضعیف کند نشوم.» نسیم «تقریباً هر روز با من تماس داشت و بیشتر اوقات خودم به دیدنش می‌رفتم او هم این اواخر با پسری به اسم سیامک دوست شده بود و تا جایی که برای من تعریف کرده بود به شدت همدیگر را [صفحه ۱۰۰] دوست داشتند و قصدشان ازدواج بود، سیامک هم مسلمان بود و ترم سوم را در رشته زبان انگلیسی می‌گذراند، نسیم سه برادر بیشتر نداشت و خودش تنها دختر خانواده بود. زن برادرهایش دو سه سالی از خودش بزرگتر بودند. به همین دلیل با هم خیلی صمیمی بودند. آنها از اینکه نسیم با یک پسر مسلمان رابطه داشت اطلاع داشتند و نسیم همه چیز را برای آنها تعریف می‌کرد. به نسیم می‌گفتم: این کار خیلی اشتباه است نباید به زن برادرهایت این همه اعتماد کنی شاید یک روز همه چیز را به برادرانت گفتند. ولی نسیم خیالش راحت بود، بعضی اوقات که همه با هم بودیم احساس می‌کردم که نسیم و زن برادرهایش چیزهایی را از من پنهان کنند از نسیم خیلی ناراحت شدم و گفتم: فکر می‌کردم چیزی وجود نداشته باشد که من و تو از هم پنهان کنیم. من چقدر ساده بودم که فکر می‌کردم تو دوست واقعی من هستی اما حالا می‌بینم که مسائلی دارید که من نباید از آنها مطلع باشم برای خودم متأسفم که نتوانستم تا امروز اعتماد تو را جلب کنم او سعی کرد به من بفهماند این طور نیست و بالأخره گفت: این چیزها اصلاً مربوط به من نیست و گرنه برایت می‌گفتم فکر می‌کردم درباره خواهر زن برادر اوست اما بالأخره حقیقت را به من گفت و متوجه شدم که زن برادرها هم روابط نامشروعی با دو نفر از مسلمانان داشتند این فاجعه به حدی برایم تکان دهنده بود که گویی پتکی بر سرم فرود آمد زن برادرهای نسیم هم فعالیت‌های تشکیلاتی زیادی داشتند. پس دیگر به چه کسی می‌توانستم اعتماد کنم؟ شنیدن این قضیه بی‌نهایت مرا در خود فرو برد اصلاً باورم نمی‌شد نسیم چطور می‌توانست به برادرهای خویش این طور خیانت کند واقعا این همه سرگرمی این همه بند و بساط تشکیلاتی نتوانسته بود هواهای حیوانی این افراد را تقلیل [صفحه ۱۰۱] دهد. نسیم متوجه شد که بی‌نهایت ناراحت شدم و از اینکه به من گفته بود سخت پشیمان شد گفتم: نسیم جدا از تو انتظار نداشتم چطور اجازه می‌دهی زن برادرهایت هم در این مسائل باشند و به برادرانت خیانت کنند. نسیم گفت: به نظر من ازدواج در بین بهائیان امر اشتباهی است بعد از مدتی زن و مرد نسبت به هم سرد می‌شوند و همه چیز عادی می‌شود. بالأخره آن روز فهمیدم که این سه نفر در یک خانه سه طبقه زندگی می‌کردند برای اینکه بتوانند راحت باشند به همدیگر اعتماد کرده‌اند و به محض اینکه مادر نسیم به جلسه اماءالرحمن و یا به کلاس نهضت سوادآموزی می‌رفت از خلوت خانه استفاده کرده و دوستان خود را به خانه دعوت می‌کردند. من با نسیم حرفم شد و با عصبانیت به او گفتم تو خدا را فراموش کرده‌ای مگر نمی‌دانی که او ناظر اعمال ماست؟ گفت: فکر کرده‌ای خودت فرشته‌ای؟ تو هم با پرویز دوستی. گفتم: دوستم اما هیچ وقت با او خلوت نمی‌کنم و تازه

خودت می‌دانی که من به خاطر اینکه او کشته نشود برایش نامه نوشتم و ارتباط ما به صورت مکاتبه است. گفت: هر کسی برای خودش توجیهی دارد. دیگر چیزی نگفتم اما غرق غصه بودم از اینکه هر روز کشف تازه‌ای می‌کردم و متوجه می‌شدم اکثر مؤمنین بهائی تن به کارهایی می‌دهند که در شأن انسانیت نیست و این دو زن اولین کسانی نبودند که من مسائل پنهانی‌شان را فهمیده بودم. زن جوان دیگری از بهائیان که او هم در محل ما زندگی می‌کرد و اسم شوهرش فرشاد بود یک شب که به طور اتفاقی در منزل آنها مهمان بودم و در واقع جلسه صعود بود و باید تا صبح بیدار می‌ماندیم متوجه شدم نیمه شب با یکی از پسرانی که از تبریز آمده بود به طور پنهانی قرار گذاشتند و به [صفحه ۱۰۲] حیاط رفتند من که خیلی کنجکاو شده بودم و برایم خیلی عجیب بود از خواهرش که فهمیدم او هم در جریان است مسئله را جويا شدم او گفت خواهرم قبل از اینکه با فرشاد عروسی کند قرار بود با این پسر ازدواج کند اما خانواده من به خاطر اینکه پدرش مسلمان بود مخالفت کردند و به اجبار او را شوهر دادند ولی این دو نفر همچنان همدیگر را دوست دارند و رابطه‌شان قطع نشده زن دیگری را که از حرکاتش متوجه شدم در تفریحگاهها و جلسات سرگرم خوش گذرانی با دیگران است به نوعی کنکاش کردم او گفت: من می‌دانم که شوهرم به من خیانت می‌کند چرا بسوزم و بسازم من هم مثل او خوش می‌گذرانم. از پرداختن به مسائل و نوشتن این مطالب هنوز به حدی متفرم که حالم بد می‌شود و دائم از خود می‌پرسم چرا انسانها خویشتن خویش را گم کرده‌اند و چه چیز موجب این همه کوفته فکری و این همه بی‌محتوایی و فساد اخلاقی است؟ از آن به بعد نسیم هم دیگر به سراغم نمی‌آمد و خود من هم رغبتی نداشتم، تنها تر شدم و روحیه‌ام به شدت تضعیف شد بابا و مامان نگرانم بودند.

ملاقات برادر

یک روز برادر بزرگم به دیدنم آمد و گفت: چی شده رها؟! چرا این طور می‌کنی چرا اینقدر خودت را آزار می‌دهی؟ اگر به خاطر اخراج شدن ناراحتی بدان که اصولاً ثوابی که تو از این عمل بردی به مراتب بیشتر از آن چیزی است که در این دنیا عایدت می‌شد ثانیاً تو می‌توانی متفرقه امتحان بدهی و این دو سال را هم تمام کنی دیگر چه غمی داری؟ گفتم: نه این چیزها نیست. گفت: پس چیست؟ به من اعتماد کن به من بگو، کسی را دوست داری که مسلمان است؟ گفتم: [صفحه ۱۰۳] فرض کنیم این طور باشد گفت: به جمال مبارک قسم، خودم می‌برمت محضر با او عقدت می‌کنم فقط بگو او کیست؟ گفتم: نه خواستم بینم شما چه می‌گوئی. گفت: پس چی شده احتیاج به مسافرت داری؟ گفتم: نمی‌دانم چه مرگم شده فقط دیگر زندگی را دوست ندارم. گفت: افسرده شدی چند روز دیگر حاضر شو می‌برمت تهران هوایی عوض کن شاید روحیه‌ات بهتر شود. این برادرم خیلی مظلوم بود زیاد تشکیلاتی نبود و اعتقادات مخصوص به خودش را داشت با این حال جلسات را شرکت می‌کرد و در گذشته فعالیت زیادی داشت اما کم‌کم فعالیت‌هایش را تقلیل داده بود و گاهی می‌شنیدم که با محفل مخالفت می‌کرد. چند روز بعد دنبالم آمد و دو تایی با پیکان صفر کیلومتری که تازه خریده بود، به طرف تهران حرکت کردیم در طول راه من که دل پری داشتم از دیدن طبیعت هم غرق احساس شده بودم مثل یک ضبط صوت فقط آواز می‌خواندم و داداش از آن همه استعداد و آن همه هوش و حواس در تعجب بود و می‌گفت: این همه ترانه را چطور توانستی حفظ کنی؟ و از هر ترانه‌ای که لذت می‌برد به به و چه چه می‌کرد و کمی که ساکت می‌شدم داداش مرا نصیحت می‌کرد و می‌گفت چرا خودت را این همه اذیت می‌کنی؟ چرا سعی نمی‌کنی مثل همه جوانها با نشاط و سرحال باشی از لحظات استفاده کنی لذت ببری؟ تو که این همه با استعدادی، تو که این همه طرفدار داری به چه چیزی فکر می‌کنی که زندگی را دوست نداری؟ گفتم: داداش اگر چیزی به تو بگویم قول می‌دهی به کسی نگوئی؟ گفت: قول می‌دهم. گفتم: من به دینمان شک دارم، به تصمیمات غلطی که محفل می‌گیرد، به اعضای محفل که خود سرگرم فسادند. به اعضای تشکیلات که به اسم خدمت غرق منجلاوند، [صفحه ۱۰۴] دیگر به هیچ کس اعتماد ندارم، ما به چه چیزی دلمان را خوش

کرده‌ایم؟ داداش ساعتها برایم حرف زد و گفت تمام این چیزها که تو می‌گوئی من بیشتر و بدترش را دیده‌ام مدتی آنقدر ناراحت بودم که خدا را هم دیگر نمی‌پرستیدم ولی هیچ چاره‌ای نیست. عملکرد افراد نباید تو را از دین زده کند، همه نباید خوب باشند. گفتم: اما ما دستور محفل را دستور خدا می‌دانیم همین حکم دینی ما سرا پا اشکال است. گفت خوب هر دینی مسائلی دارد که برای انسان قابل هضم نیست اعضای محفل تک تک و به صورت انفرادی ممکن است افراد گناهکار باشند اما وقتی نه نفر می‌شوند ملهم به الهامات غیبی می‌شوند و دستوری که می‌دهند دستوری است که خدا به آنها الهام می‌کند، گذشته از این ما اگر بهائی نباشیم پس چه باشیم؟ انسان به خدا و پیغمبر احتیاج دارد، خود من در آن زمان که دیگر از بهائیت زده شده بودم و دیگر خدا را هم نمی‌پرستیدم خیلی تنها و بیچاره بودم، در مواقع تنگی و ناراحتی انسان به یک نیروی ماورائی احتیاج پیدا می‌کند. من و داداش مدتی با هم در این موارد صحبت کردیم اما آنقدر درباره اسلام و مسلمانها حرفهای نا مربوطی شنیده بودیم که به ذهنمان نمی‌رسید که اگر بهائی نباشیم می‌توانیم مسلمان باشیم. بالأخره داداش خیلی نصیحت کرد و گفت: خودآزاری نکن و فقط با نیت خالص به خدمت پرداز و مطمئن باش افرادی که هدفمند هستند موفق می‌شوند و انسانهای بی‌هدف به جایی نمی‌رسند سعی کن کمتر به مسائل منفی فکر کنی، بدبینی را کنار بگذار و آرام باش. در تهران در منزل یکی از دختر عموها بودیم، نوه عمویم از وضعیت بدی که بهائیان تهران داشتند برایم گفت و تازه فهمیدم که [صفحه ۱۰۵] چیزی که من دیده و شنیده‌ام قابل مقایسه با تهران نیست از وضعیت پوشش زنان و دختران در جلسات و ارتکاب اعمال زشت آنان گرفته تا رسوائی‌هایی که سران تشکیلات در کشورهای مجاور به بار آورده‌اند و به گوش مردم رسیده بود، همه و همه را برایم تعریف کرد و خودش را توجیه می‌کرد که هر روز با کسی به سینما می‌رفت و با سرگرمی‌های کاذبی مشغول بود. در تهران هم دائم تنها می‌نشستم و مشغول نوشتن قطعات ادبی بودم فکر می‌کردم زندگی‌ام را باخت‌ام حس می‌کردم بی‌جهت خود را فدای تشکیلاتی کرده‌ام که در پرورش صحیح افرادش ناموفق است. در تهران به چند جلسه دعوت شدم و به عنوان یک قهرمان از من ستایش شد قهرمانی که در مدرسه شجاعانه از مکتب خود دفاع کرده و نهایتاً کسب تحصیل را فدای اعتقادش نموده. همه به من تبریک می‌گفتند، حس خوبی نداشتم حس می‌کردم من هم مثل همه آنها فریب کارانه عمل می‌کنم و حقیقت را نمی‌گویم، ای کاش جرأت داشتم و می‌گفتم اشتباه کردم اشتباه محض، همیشه شعارهای بزرگی سر می‌دادم در قطعاتی که می‌نوشتم از صراحت، صداقت و شجاعت از یک رنگی و خلوص، از نداشتن نقاب بر چهره سخن‌سرائی می‌کردم اما گویا فاصله شعار تا عمل به اندازه خود حقیقت بزرگ و دست نیافتنی بود و من به خود وعده می‌دادم که اینگونه نخواهم ماند، «نقاب از چهره خواهم شست»، به محض اینکه حقیقت را بیابم، اما خوشحال بودم که جامعه آلوده‌ای که من هم جزء آن بودم نتوانسته بود مرا در کام خود فرو بلعد و در منجلاب فساد و فحشاء غرق سازد. شنیده بودم که انسانهای بزرگ مادران بزرگی داشته‌اند و من گرچه بزرگ نبودم اما مادرم طوری تربیت کرده بود که قدر و قیمت خود را می‌دانستم و هرگز [صفحه ۱۰۶] ارزش انسانی خویش را فدای هواهای نفسانی نمی‌کردم، هیچ چیز به اندازه رضایت خدا برایم ارزش نداشت. او عشق من و معشوق واقعی من بود وقتی به سنندج برگشتیم روحیه‌ام را بیش از پیش از دست داده بودم و داداش خوب می‌فهمید که این مسافرت خیلی برای من مفید نبوده. من مشغول خواندن نوشته‌هایم بودم داداش اصرار کرد که آنها را برایش بخوانم و من هم برایش خواندم هر آنچه نوشته بودم فریاد از پوچی داشت و گم‌گشتگی و هیچ چیز به اندازه بی‌هدفی و بی‌هویتی آزارم نمی‌داد. یادداشت‌های پراکنده‌ام را که در آن روزهای تلخ که در معرض تغییر و تحولی بزرگ بود برای برادرم این چنین خواندم: بسان آتشی زبانه می‌کشیدم روزی، آخرین آذوقه‌هایم نیز سوخت امروز یک انفجار، انهدام و سقوط تمامی روح مرا به تاریک نابودی کشانده است گوئی رخسارم نیز جرم گرفته است، همچو کرم شب تاب تاریک پرست، روشنائی آزارم می‌دهد، بی‌گمان آشوب درونم ازدحام کوچه بیهودگی است. خوشبختی مثل نوشیدن تشنه‌ای از آب لحظه‌ای بیش نیست. من گم شده‌ام در کویری بی‌انتهای، من نیستم کجا هستم. تا فراسوی ریشخند من، تا مرز انهدام، تا تحقیر و ترحم فاصله‌ای نیست. فریب،

واژه‌های آشناست، از سالیان دوری همراه من است و دروغ آغاز هر قصه خواب... ای تمام پوچیها، ای نفسهای آلوده، ای همه تفریحهای ناسالم ای هرزه‌ها، دل من سخت شکست، دل من سخت شکست و افسوس که هنوز بیگانه پرستم. دل من سخت شکست و بر این بی‌رنگ مهتاب صبور، غبطه می‌خورم، ای ستاره‌های ساده مسکوت، ای بی‌دردهای بالغ مغرور، من درد می‌کشم، به اندازه قطره قطره باران اشک می‌ریزم و سینه‌ام معبد مهربان غمها [صفحه ۱۰۷] شده است، کاش می‌دانستید اینجا هرزگی معمولی است، عاشقی یک بازی است، معصومیت مرده است معصیت پا گرفته است، دل من معبر بی عبور خالی است و اینک منگ و مبهوت پیراهن بی‌نقش سیاهش را به تن خواهد کرد تا برای همیشه به حال خویش به سوگ بنشیند و کسی نمی‌داند چه معراجی دارد به سوی نیستی دل بیچاره‌ام و چه آسان بر مزار پوچی خویش می‌گرید. قبله‌ای به رنگ ظلمت و سجاده‌ای شب گون، رود جاری اشکهایم را به مسیری نا فرجام هدایت می‌کند. قبله‌ای به رنگ شب، نور چشمانم را به سیاهی برده است، سوی نگاهم به تاریکی نشسته است و دلم قبله گم کرده‌ای تهاست. این همه در جامعه بهائی از مسلمانان بدگوئی می‌شد و من شاهد بودم این جامعه با وجود محدودیتی که داشت و در اقلیت بود و افرادش این همه تحت نظر بودند و به طرد شدن از خانواده و جلسات مفرح تهدید می‌شدند، ارتکاب جرم و بزهکاری و خلاف به مراتب بیشتر از سایر جوامع بود و با اینکه هر نوع عیاشی و خوش گذرانی بطور علنی صورت می‌گرفت در پنهان نیز استعمال مواد مخدر و شرب مشروبات الکلی و هر نوع عمل غیر اخلاقی از آنان سر می‌زد. خواهر زن برادرم که در کرمانشاه زندگی می‌کرد وقتی برای مدتی به منزل آنها رفته بودم که حال و هوایی عوض کنم چیزی برایم تعریف کرد که در آن روزها برایم غیر قابل هضم بود. دکتری که هم از لحاظ موقعیت اجتماعی و هم از لحاظ مالی و جایگاه تشکیلاتی تقریباً در رأس جامعه قرار داشت و همسر بسیار زیبایی داشت که به مینیاتور معروف بود یک روز در غیاب همسر و دو فرزندش برادر یازده ساله یکی از آشنایان را که او هم بهائی بود به بهانه درمان زگیل به منزل برده و او را مورد آزار جنسی قرار داده بود، کسی که در جلسات سخنرانی [صفحه ۱۰۸] می‌کرد از صلح عمومی و وحدت عالم انسانی و عشق به جمال مبارک دم می‌زد این چنین بود. هر آنچه که می‌شنیدم تا از موثق بودنش اطمینان حاصل نمی‌کردم باورم نمی‌شد از خواهر این بچه مسئله را جویا شدم او هم به شدت از بهائیان ناراحت و عصبانی بود و به همه رؤسای تشکیلات بد و بیراه می‌گفت، می‌گفت: برادرم هنوز نمی‌داند که ما این قضیه را می‌دانیم او همه چیز را به دوست خود گفته و قسم خورده وقتی بزرگ شد دکتر را بکشد. در پاسخ به اینکه چرا به محفل شکایت نکردید گفت: فکر می‌کنی اگر محفل این قضیه را بداند چه می‌کند. حتما خواهد گفت شما مهاجر الی .. هستید و هر مشکلی را به لطف بها تعمیم خواهند داد. سفر به کرمانشاه که فعالیت تشکیلاتی در آن کمتر بود و فساد غوغا می‌کرد، اعتقاد مرا بیشتر تضعیف کرد. یک روز نسیم تلفن زد و گفت بیا امانت‌ات را ببر برای نامه آمده است. دو سه ماهی بود که از پرویز بی‌خبر بودم با وجودی که هنوز کاملاً از مکتب خود دست‌نرفته و هنوز تعصبی نسبت به آن در وجودم بود اما دلم می‌خواست کسی بود که درد دلم را برایش بگویم دلم می‌خواست کسی آن همه راز درد آور را که در سینه پنهان کرده بودم می‌شنید تا سبک می‌شدم اما هیچ کس قابل اعتماد نبود برادرم هم که جواب قانع کننده‌ای به من نداد، او به دنبال حقیقت نبود بلکه به دنبال چیزی بود که حتی اگر مثل بت فاقد روح و توان و اندیشه بود تکیه گاه صوری او باشد و من دنبال چیزی بودم که وجود کوچکم را بزرگ کند و روحم را سیراب گرداند، حقیقتی که می‌دانستم هست و تنها و مطلق است. حقیقتی که مرا به کمال حقیقی برساند و آرامشم دهد. با آن همه شلوغی دور و برم، آن همه برو بیا؛ مسافرت و تفریح همیشه احساس تنهایی و گمگشتگی می‌کردم. با خوشحالی رفتم [صفحه ۱۰۹] و نامه را گرفتم روی پله‌های خانه نسیم نشستم و همانجا نامه را خواندم نوشته بود قرار است برگردد و به زودی باید منتظر او باشم، عجیب بود خبر آمدن پرویز هم خوشحالم نکرد. یعنی آمدن او دردی از من دوا نمی‌کرد من از کارهای پنهانی متنفر بودم و هیچ چیز به اندازه آبرو در دنیا برایم ارزش نداشت و معتقد بودم اگر باعث شوم که مردم روی من اندیشه بدی داشته باشند مقصر منم، از این بابت سعی می‌کردم در بین مردم به چیزی که نیستم متهم نشوم. تصمیم

گرفتم وقتی آمد به مادرم بگویم اجازه دهد او را در خانه ملاقات کنم و مطمئن بودم اجازه می‌دهد.

برگشت پرویز از کوه

یک هفته بعد طبق معمول در هوای بهاری اردیبهشت موکتی داخل حیاط انداخته و نشسته بودم که زنگ زدند پسر کوچک سلیم در را باز کرد، از دور پرویز را شناختم خیلی تغییر کرده بود سیل نازک و کشیده‌ای داشت گویا قدش بلندتر و قیافه‌اش مثل هنرپیشه‌ی نقش زورو شده بود و لباسهای کردی قهوه‌ای رنگش به اصالت او می‌افزود. او هم مرا دید و کمی مکث کرد، برخاستم و به سمتش رفتم همچنان در چهارچوب در ایستاده بود نزدیک شدم و با او مردانه و محکم دست دادم و به احوال‌پرسی پرداختم حس کردم این حرکت من در چهره‌اش تغییر رنگ شدیدی ایجاد کرد و به شدت خجالت کشید. شاید اولین بار بود که با زن نامحرمی دست می‌داد اما در جامعه ما این کار، امری کاملاً عادی و نشانه شخصیت ما بود و من در آن لحظه فقط به یک چیز فکر کردم او را در مقایسه با پسران بهائی که هیچ هویتی و هیچ شخصیتی نداشتند و هر گونه سوء نیتی نیز در اعماق وجودشان زبانه می‌زد برای دست دادن ارجح دیدم. پرویز مبهوت بود و با اینکه [صفحه ۱۱۰] او سرزده آمده بود گوئی خود او غافلگیر شده بود. من مثل همیشه با شلوغی مخصوص خودم به او خوش آمد گفتم: تعارف کردم و او وارد شد، در حالی که من درست مثل سابق رفتار می‌کردم و نقش یک عاشق دل‌باخته چشم به راه را بازی نمی‌کردم اما او تبسم آرام بخشی گوشه لبانش نقش بسته بود و نگاهش خسته به نظر می‌رسید، نگاهش هر گاه با نگاه من در هم می‌آمیخت یک دنیا محبت هدیه می‌کرد. از نگاهش نامه‌ها خواندم و تبسمش همه حرفهای ناگفته را بازگو می‌کرد طوری به اطراف می‌نگریست که گوئی همه آن درختان و آن محیط و آن فضا را می‌خواهد در آغوش گرفته و شادی بازگشتش را جشن بگیرد. یک ساک دستی کوچک در دستش بود و یک کاسه سبز رنگ زیر بغلش، حال همه اعضای خانواده را پرسید و گفت: دلم برای پدر و مادرت یک ذره شده کجا هستند؟ گفتم: بالا هستند و مثل همیشه در این ساعت خوابند. گفت: پس مزاحمشان نمی‌شوم می‌روم داخل کارگاه حتما آقا سلیم اینجاست ماشینش را دم در دیدم. گفتم: بابا و مامان دیگر وقت بیدار شدنشان است الان بیدار می‌شوند گفت: پس شما زودتر برو اگر بیدار بودند من هم می‌آیم زود رفتم به محض اینکه در حال را باز کردم مامان پرسید کی بود زنگ زد؟ گفتم: پرویز آمده، خوشحال شد و گفت: بگو بیاد داخل، پرویز را صدا کردم او هم آمد، بابا هنوز خواب بود. همین که وارد شد نمی‌دانم چرا مامان هم با صمیمیت با او دست داد و او را خیلی تحویل گرفت. من هم تعجب کردم چون ما معمولاً با مسلمانها دست نمی‌دادیم، نشستیم و بعد از چند دقیقه بعد به آشپزخانه رفتم تا چای و وسایل پذیرائی را آماده کنم پرویز در کنار پای پدرم که خوابیده بود و یک پتو روی خود کشیده بود نشسته و کاملاً مشخص بود که مضطرب و ناآرام است. مامان کمی به او پرخاش کرد برای رفتنش به کوه، به او اعتراض [صفحه ۱۱۱] می‌کرد، من چای آوردم بابا هم کم کم بیدار شد و عینک خود را روی چشم گذاشت پرویز پس از سلام به سمت او خم شد و با او دیده‌بوسی کرد بعد از مدتی پدر چشمان درشت خود را به او دوخت و با حالتی معترضانه به او گفت: آفرین، آفرین پدر و مادرت چشم امیدشان به تو بود، از کوه چرا سر در آوردی؟ پرویز از فشار نگاههای پدر سرش را پائین انداخت و گفت بی‌هدف نمی‌شود زندگی کرد. بابا گفت: بی‌هدف نمی‌شود زندگی کرد اما برای داشتن هدف غلط هم نباید زندگی را تباہ کرد. مامان گفت: حیف از جوانانی مثل تو که خودشان را فدای خواسته‌های بی‌جای تشکیلاتی می‌کنند که نه تنها هیچ کاری نمی‌کنند بلکه خودش سراپا اشکال است. پدر گفت: گروهکها هیچ وقت موفق نمی‌شوند هیچوقت به خود مختاری نمی‌رسند، در تمام طول تاریخ کردها دنبال این قضیه بودند اما به جز اینکه در هر زمان عده‌ای جوان ناپخته و خام را به کشتن دهند کاری از دستشان ساخته نبود تمام این مبارزات و جنگهای داخلی را سیاستهای بزرگی مثل آمریکا و انگلیس راه می‌اندازند. گفتم چه چیزی به آمریکا و انگلیس می‌رسد؟ پدر لبخندی زد و گفت: خیلی چیزها دخترم منافع سیاسی، منافع مادی. با تعجب به فکر فرو رفتم، این چیزها از زبان پدر

جاری بود؟! اگر پدر قبول دارد که ممکن است سیاستهایی در پشت پرده باشند که جنگ و جدالی راه اندازند و برای رسیدن به اهداف سیاسی خود عده زیادی را به کشتن دهند چگونه تمام هستی و عمر خود را فدای تشکیلاتی کرده که هرگز به این مسئله فکر نمی کند که شاید این تشکیلات هم ساخته دست سیاستمدارانی است که برای چپاول مال و اموال مردم و یا برای تفرقه مسلمین و ایجاد بلوا و آشوب چنین مکتبی را بنیان نهاده باشند. پرویز سراپا گوش بود و گویا دوست [صفحه ۱۱۲] نداشت با پدر و مادرم که برایشان احترام زیادی قائل بود بحث کند، چیزی نگذشته بود که داداش سلیم هم آمد پرویز با او احوال پرسید، سلیم با اینکه از قضیه پرویز نسبت به عضو شدن او در گروهکهای ضد انقلابی مطلع بود چیزی نگفت و دخالتی نکرد، سلیم معمولاً کم حرف بود و بیشتر گوش می کرد و اخلاقیش طوری بود که همه دوست داشتند با او حرف بزنند. او معتمد همه بود، پرویز هم مثل دیگران سر صحبت را با او باز کرد و درباره اتفاقات سیاسی روز صحبت‌هایی کرد، در همه جلسات به ما توصیه می کردند که در سیاست دخالت نکنید اما در هر جمعی بهائیان وارد بحث می شدند علیه جمهوری اسلامی حرف‌هایی می زدند، تقریباً نیم ساعت صحبت‌های پرویز و سلیم طول کشید. سلیم بالأخره خداحافظی کرد و رفت بعد از رفتن او پرویز کلاسورش را باز کرد و طراحی‌هایی را که آنجا کشیده بود به من نشان داد، نقاشی‌ها به حدی طبیعی بود که همه حال و هوای آنجا را برای من مجسم می کرد، طراحی‌هایش فوق‌العاده بود و هر کدام روح خاصی داشت او واقعا هنرمند بود. سنگری را که روی کوه برای دیده‌بانی ساخته بودند و همین طور فردی را که با ضد هوائی پشت این سنگر ایستاده بود طراحی کرده و به طرز خیره کننده‌ای حتی هوای سرد آنجا را به تصویر کشیده بود. طراحی‌های بعدی او سرگردانی افراد را نشان می داد که در آن حوالی پرسه می زدند. طراحی بعدی عده‌ای را نشان می داد که گرد یک آتش حلقه زده بودند و بالأخره چشم اندازی که هر صبح و غروب او را مجذوب و مدهوش می کرد به روی کاغذ آورده بود. سرگردانی، سرسپردگی، گریز و بی کسی مفاهیمی که در آن تصاویر مشهود بود. پرویز بعد از نشان دادن طراحی‌ها گفت: امتحانات نزدیک است درسهایت را خوانده‌ای یا نه؟ گفتم: اصلاً حال و حوصله هیچ کاری را نداشتم. فکر [صفحه ۱۱۳] می کنم به من و تو ظلم شد. گفت: چه ظلمی؟ گفتم: حس می کنم بی جهت برای اهداف تشکیلاتی که حقانیت و بطلانش برایمان روشن نشده خود را فدا کردیم. پرویز گفت: من فدای اهداف خودم شدم اما تو را نمی دانم، حالا مگر چیزی شده؟ گفتم: تو به میل خودت و برای رسیدن به اهداف خودت به آنها نپیوستی. تو در نامه اول نوشته بودی که به خاطر من اینجا را ترک می کنی، مرا هم به زور تسجیل کردند هر دو درسمان را رها کردیم برای اینکه نردبان ترقی آنها باشیم. پرویز گفت: قبل از اینکه بروم هدف معینی نداشتم اما در آنجا فرا گرفتم که هدف چقدر باارزش است و برای رسیدن به آن تا سرحد جان باید تلاش کرد. من همان کسی هستم که رفتم تا حرف دلم را که عشق تو بود بیان نکنم چون فکر می کردم به تو نخواهم رسید اما حالا برگشتم و با اعتقادی محکم و قوی حتم دارم که اگر بخواهیم می توانیم به هم برسیم و هیچ چیز نمی تواند مانع ما باشد. درباره اهداف سیاسی هم دیگر آن پرویز بی تفاوت سابق نیستم هدف من مبارزه با کسانی است که مرا از حق خود محروم کرده‌اند. این طراحی‌ها را برای آوردن که ببینی کسانی هستند که معنی زندگی را در فدا کردن جان و مال خود برای آسایش و آزادی دیگران می دانند و از تمام دلخوشی‌های کاذب و لذت‌های دنیوی گذشته‌اند تا به مقصود برسند آنها زندگی را برای خودشان نمی خواهند. گفتم: تو تحت تأثیر تبلیغات آنها قرار گرفته‌ای من فکر می کنم بیشتر کسانی که به آنجا رفته‌اند برای فرار از مشکلات می روند و انگیزه مبارزه ندارند اما در آنجا تحت تأثیر قرار می گیرند. پرویز گفت: مشکلات آنجا خیلی بیشتر از مشکلات داخل شهر است و مقاومت مردم در آنجا نشان می دهد که آگاهی یافته و مشکلات آنجا را که بزرگتر از مشکلات خودشان است برای هدف بزرگتری به جان خریده‌اند دقایقی به این [صفحه ۱۱۴] بحث‌ها گذشت متوجه شدم او کاملاً تبدیل به یک مبارز شده اما حرف‌هایش وجه تشابه زیادی با حرف‌های بهائیان داشت. از او پرسیدم با این اوصاف چرا برگشتی؟ می ماندی و به مبارزه ادامه می دادی گفت: آمدم که امتحانات متفرقه را بدهم و دوباره برگردم من نمی توانم بیهوده باشم و نسبت به این همه ظلم و تعدی بی تفاوت باشم. پرویز خیلی

حرفها زد اما من زیاد متوجه نمی‌شدم اما می‌دانستم تشکیلاتی که او را رهبری می‌کند یک سری اهداف مشترک با بهائیان دارد از داخل ساک دستی‌اش یک قوطی خارج کرد و به دست من داد و گفت: از دشتهای پهناوری که تنها دارائیش برف بود و سنگ فقط توانستم اینها را برایت بیاورم امیدوارم خوشت بیاید. خواستم قوطی را باز کنم گفت: نه، الان باز نکن بگذار هر وقت که من رفتم. مامان برایمان میوه آورد اما او دیگر از جا برخاست و گفت باید بروم. من هم همراه او رفتم. داخل حیاط به درختان پر بار آلبالو و گیلاس نگاهی کرد و گفت: احساسم نسبت به همه چیز تغییر کرده حتی این درختان، گفتم: بهتر شده یا بدتر. گفت: زندگی با هدف زیباست و این زیبایی برای من خیلی عمیق و پرمعناست. گفتم: خوش به حالت من برعکس توأم هدف داشتم اما مدتی است که همه افکارم به هم ریخته گفت: نه اینجا را اشتباه کردی منظورم از این هدف تویی... سکوتی در پس این حرف کوتاهش حکم فرما شد و شعرگونه ادامه داد: از زمانی که می‌دانم کسی را دارم که احساسم را، اندیشه و رؤیایم را با او قسمت کنم حال و هوای دیگری دارم تو باعث شدی در همه احوال پیشرفت کنم تو موجب ترقی و تعالی من هستی گفتم: اما پرویز زیاد به من دل نبند هنوز هیچ چیز معلوم نیست. پرویز گفت: هیچ وقت آینده را نمی‌شود پیش بینی کرد اما برای به دست آوردن چیزهائی که دوست داریم باید تلاش کنم و من تمام توانم را برای [صفحه ۱۱۵] به دست آوردن تو خواهم گذاشت. او رفت و من با عجله برگشتم که قوطی را باز کنم و هر چه زودتر سوغاتی‌اش را ببینم به بالا- که رسیدم قوطی را برداشتم و به اتاقم رفتم آن را که باز کردم یک دستمال ابریشمی و چندین صفحه کاغذ را مشاهده کردم داخل دستمال ابریشمی چیزهای سنگینی حس می‌شد، گره خورده بود گره‌اش را باز کردم و دیدم حدود چهل پنجاه عدد گلوله سربی است گلوله‌ها را روی زمین ریخته و کاغذها را واریسی کردم دیدم همه آنها که کم هم نبودند نامه است کمی که دقت کردم دیدم خط خود پرویز است اما آن را ماهرانه تغییر داده حدس زدم برای این است که بین راه اگر اتفاقی افتاد بتواند از خودش دفاع کند. نامه‌ها کاملاً سیاسی بود قبل از خواندن نامه‌ها گلوله‌ها را در مشتتم گرفتم و به آنها خیره شدم اولین بار نبود که گلوله‌ای می‌دیدم اما آن زمان از زاویه چشم کودکی به آنها نگاه کرده بودم و امروز دید دیگری داشتم تجسم می‌کردم هنگامی که با کشیدن ماشه جرقه‌ای باعث می‌شود که این گلوله سرخ آتشین به سوی قلبی نشانه رود و با سرعتی که دارد قلب انسانی را سوراخ کرده و یا مغزی را متلاشی نماید. به علت ساخته شدن این شیء بی‌رحم می‌اندیشیدم و در این فکر بودم که تشکیلاتی که پرویز به آن وابسته است قلب خاکی جسم فانی انسانها را نشانه می‌رود و تشکیلاتی که من به آن وابسته بودم، روح و روان و جان و فکر و ایمان انسانها را هدف می‌گرفت. سرنوشت من و پرویز چقدر به هم شبیه بود، خدایا پایان این داستان به کجا می‌انجامید؟ شروع به خواندن نامه‌ها کردم او سعی کرده بود علت مبارزاتش را و دلایل انزجارش را دست اندرکاران جمهوری اسلامی بیان کند مسائل سیاسی و پیچیده‌ای را تشریح کرده بود و شکنجه برادران کردش را توسط پاسداران بصورت دلخراش روی [صفحه ۱۱۶] کاغذ آورده بود بسیاری از قسمتهای این نوشته‌ها را نمی‌فهمیدم اما هر کدام را بیش از سه بار مطالعه کردم. در بین بهائیان تبلیغات علیه اسلام و جمهوری اسلامی به اندازه کافی وجود داشت و این مضاف بر آنها شده، از من خواسته بود که اگر معنای حرفهایش را فهمیده‌ام و اگر آنها را قبول دارم همراه او به کوه بروم و با دشمن بستیزم. تنها تأثیری که این نوشته‌ها روی من داشت همان بود که بر تنفرم نسبت به کسانی که از اسلام و قرآن حرف می‌زنند افزوده شد، در بین بهائیان هم دائماً صحبت از شکنجه بهائیان توسط مسلمانان بود مثلاً می‌گفتند مسلمانان برای اینکه بهائیان را به زور مسلمان کنند شیر داغ سماور را در حلق نوزاد باز می‌کنند تا پدر و مادرش در اثر این شکنجه غیر انسانی مجبور شوند از بهائیت دست بکشند و مسلمان شوند. از زمان کودکی این تبلیغات سوء علیه مسلمانان در گوش ما خوانده می‌شد و اکنون کسی که خارج از تشکیلات بهائی بود هم بی‌رحمی مسلمانان را در گوشم زمزمه می‌کرد. با آن همه تبلیغات کاذب من کسی بودم که اگر حقیقت را خودم با چشم خود نمی‌دیدم باور نمی‌کردم اما ناخودآگاه بدون اینکه بدانم چرا از اسلام و جماعت مسلمان گریزان بودم. البته خواندن آن نوشته‌ها بی‌تأثیر نبود و من از فرد مورد اعتمادم هم که به نوعی کششی نسبت به او حس می‌کردم مسائل دردناکی

می‌شنیدم در نوشته‌ها به آن گلوله‌ها اشاره شده بود و از من خواسته بود که اگر ذره‌ای قدرت تشخیص دارم و اگر ذره‌ای احساس نوع دوستی در من هست به این گلوله‌ها به عنوان مرهم دردی نگاه کنم و شاید آن روز فرا برسد که خود چنین گلوله‌هایی را بر سینه دشمنان نشانه روم. مشغولیت‌های ذهنی و به هم ریختگی فکری من بیشتر شد احساس پوچی و درماندگی می‌کردم به عملکرد تشکیلات تردید داشتم، روح [صفحه ۱۱۷] و روانم مرا به سوی خدایی می‌خواند که مهربان است و حقیقت مطلق اما از کدام راه و با کدام ایده و منش باید در راه صراط مستقیم قرار می‌گرفتم و به او می‌رسیدم؟ کدام هادی؟ کدام اسوه و الگو مرا به او می‌رساند؟ بی‌نهایت احساس تنهایی می‌کردم دیگر مادرم هم محرم نبود به هیچ کس نمی‌توانستم اعتماد کنم، به چه کسی پناه می‌بردم؟ سرگشته و حیران در کویری ناامن و مسموم به دنبال قطره‌ای آب می‌دویدم. ای کاش می‌توانستم مثل سایر جوانان به مسائل سرگرم کننده تشکیلات دل ببندم و این همه خود را رنج و عذاب ندهم. آرزوی من این بود که در عالم جوانی با سری پرشور و اراده‌ای قوی بتوانم در راه حقیقت قدم بردارم و برای جامعه‌ام مفید باشم دلم می‌خواست از خودم رضایتمندی قابل قبولی داشته باشم، اما چگونه؟ با خود می‌گفتم اگر زمانی کاملاً برایم ثابت شود که پرویز راه درستی را پیش گرفته و حقیقت در نزد اوست هیچ چیز جلو دارم نخواهد بود با او به کوه می‌روم و در راه هدفم کشته می‌شوم این اندیشه رؤیایی مرا در ذهن خود به هدفمندی موفق تبدیل می‌کرد. دغدغه اضطراب آوری روح شجاع و آزادی‌خواه مرا به فریاد آورده بود آرامش از کفم ربوده بود و طاقت ایستادن، ماندن و پوسیدن نداشتم. پرویز آمد و به جای تقدیم لحظات لذت بخشی که می‌توانست به من آرامش دهد آمرانه مرا به جنگ دعوت کرد جنگی علیه انسان! غروب، طبق معمول به پشت بام رفتم آفتاب کم کم پشت کوه‌ها پنهان می‌شد به هر جا که نگاه می‌کردم آینده‌ای مجهول در برابرم ظاهر می‌شد بر آن شدم که تحقیقات مفصلی را شروع کنم تا با یافتن راه درست با عشق و ایمانی وصف ناپذیر در آن راه به مجاهدت پردازم تا بر انسانیت خویش صحنه گذاشته و به خود افتخار نمایم، من به دنبال هویت خویش بودم، به دنبال جوهر وجودی خویش و در پی [صفحه ۱۱۸] دستاویزی که مرا از کشمکش‌های درونی نجات دهد و خمیر مایه‌ام را شکل دهد. چشم اندازه‌های بی‌نظیر طبیعت مثل همیشه مرا مجذوب خود کرده بود اما گویا می‌دانستم که آن فضای زیبا و آن طبیعت دل‌انگیز را زمانی برای همیشه از دست خواهم داد. این طبیعت بکر، این زیبایی بی‌انتها جاده‌ای بود که مرا به رفتن تشویق می‌کرد و سراب چیزی نبود که مرا سیراب کند. پس از نیم ساعت قدم زدن روی پشت بام پرویز از خانه بیرون آمد و خود را به پشت خانه ما رساند و از من پرسید می‌توانم از خانه خارج شوم تا با هم قدم بزنیم؟ گفتم: نه چنین اجازه‌ای به خود نمی‌دهم گفتم: تو که ترسو نبودی گفتم: تو هم اینقدر جسور نبودی، گفتم: پس چطور همدیگر را ببینیم؟ گفتم: شب تلفن کن تا با هم قرار بگذاریم. شب که شد به مادرم گفتم: مامان اجازه می‌دهی پرویز به خانه ما بیاید؟ گفتم: برای چه کاری؟ گفتم: که با هم درس بخوانیم. شاید در امتحانات متفرقه قبول شویم گفتم: اصلاً اشکالی ندارد بگو بعد از این بیاید پرویز که تماس گرفت گفتم: بعد از این یک برنامه درسی بگذار که با هم درس بخوانیم خوشحال شد و گفتم: مادرت خیلی فهمیده و بزرگ است. اگر با دیدار و ملاقات ما مخالفت می‌کرد ممکن بود بطور پنهانی قرارهائی با یکدیگر می‌گذاشتیم و این بین تو و مادرت فاصله ایجاد می‌کرد. بعد از آن هر روز صبح ساعت ده صبح به منزل ما می‌آمد و با هم درس می‌خواندیم، ریاضی او خیلی بهتر از من بود و من واقعا از وجود او بهره‌مند می‌شدم در ساعات استراحت مامان برایمان خوراکی و میوه می‌آورد و ما کمی هم به بحث‌های سیاسی و مذهبی می‌پرداختیم او به طور جد از من می‌خواست که همراه و همگام او باشم و کتابهائی که لازم بود بخوانم برایم می‌آورد و از هر [صفحه ۱۱۹] راهی برای جذب من استفاده می‌کرد یک روز تصمیم گرفتم برای اینکه یک طرفه به قاضی نرفته باشم به سراغ همان آقائی بروم که توبه کرده و برگشته بود، می‌خواستم نظرات او را هم بدانم بدون اینکه چیزی به پرویز بگویم با او تماس گرفتم و از او خواهش کردم که در رابطه با این مسئله به من کمک کند او تمام چیزهائی را که پشت سر پاسداران اسلام گفته می‌شد و آن همه تبلیغات سوء را رد کرد و گفت من با یک بسیجی دوست شدم و شیفته عقیده و مرام و روش و منش او شدم و این باعث شد که برگردم و به من

گفت تا زمانی که با چشم باز درباره شیعیان تحقیق نکرده‌ام هیچ حرفی را نپذیرم او به من گفت من در بین ضد انقلابیون یکی از عناصر فعال بودم اما وقتی خواستم برگردم با وجودی که مرا ترسانده بودند و می‌گفتند آنها شما را مورد شکنجه قرار می‌دهند دیدم همه آن حرفها دروغ بود و من فقط از سوی خود آنها در خطرم نه دولت. نمی‌دانم چرا به او اعتماد کردم به او گفتم که من تحت تعلیم و تبلیغ یکی از افراد آنها قرار گرفته‌ام که سعی می‌کند مرا جذب کند. مشکل من این است که یا باید بپذیرم که یک انسان عاقل و باطالی هستم و نسبت به اتفاقات اطرافم بی‌تفاوتم و یا اینکه دلائلی برای رد افکار او بیاورم. او گفت: چند روز دیگر تماس بگیر تا راهنمایی لازم را برایت داشته باشم. چند روز بعد با او تماس گرفتم، آدرس خانواده‌ای را به من داد که به قول او شیعیان مخلص و ناب شهرمان بودند او گفت این خانواده نمونه بارز یک خانواده حزب‌اللهی هستند که افرادی مثل دوست شما کمر به نابودیشان بسته‌اند با این خانواده رابطه برقرار کن، من برای ارتباط گیری تو با آنها از خودشان اجازه گرفته‌ام می‌خواهم از نزدیک با کسانی که مورد اتهامات دشمنان هستند آشنا شوی تا متوجه شوی که همه آن تبلیغات کاملاً غلط و ناآگاهانه است و گفت علت تأثیرپذیری [صفحه ۱۲۰] مردم از تبلیغات سوء علیه شیعیان این است که از آنها فاصله داریم ایده و مرام و منش آنها را نمی‌شناسیم، آدرس این خانواده را به من داد و فامیل آنها را که محمد صالحی بود به من گفت: از او تشکر کرده و خداحافظی کردم. روزهای امتحان فرا رسید و من شب و روز به خواندن درسهای مشغول بودم که دوستانم سر کلاس از حضور معلمهای مجرب استفاده کرده و برایشان آسان شده بود. بعد از مدتها به مدرسه رفته بودم و دوباره روی نیمکت‌ها نشستم همکلاسی‌هایم را دیدم و فضای خوب مدرسه برآیم یادآور بهترین دوران زندگی بود دلم برای خودم می‌سوخت، همه با ترحم به من نگاه می‌کردند و بعضاً پیش می‌آمد که عده‌ای مرا به بلبل زبانی و حاضر جوابی متهم می‌کردند یکی از دوستانم در مدرسه که نامش آزیتا بود و از صمیمی‌ترین دوستان من بود مشکلات وحشتناکی داشت، وضع مالی فوق‌العاده بدی داشتند، پدرش الکی بود و خانواده را شکنجه می‌کرد، خودش درس خوان بود و توانائی زیادی داشت اما در آن خانواده همه استعدادهایش تحلیل می‌رفت. یک روز در حیاط مدرسه سراسیمه و پریشان به من گفتم برای من اتفاقاتی رخ داده می‌توانی به من کمک کنی؟ تو تنها کسی هستی که می‌توانم به او اعتماد کنم و حقیقت را برایش بگویم. با هم به خلوتی رفتیم و گفتم: من می‌خواستم به خارج از کشور فرار کنم می‌دانی که تحمل این وضعیت برآیم غیر قابل تحمل است از این رو یک روز که داشتم در خیابان راه می‌رفتم مرد قد بلندی با هیكل نتراشیده و بزرگ دنبال من راه افتاد من هم که به شدت از خانه گریزان بودم گفتم شاید او بتواند دست مرا بگیرد و به طریقی مرا کمک کند که از ایران خارج شوم برای همین به او اجازه دادم به من نزدیک شود و هر تقاضائی که دارد بکند او به من گفت که از من خوشش آمده و می‌خواهد بیشتر با من آشنا [صفحه ۱۲۱] شود. به او گفتم من مشکلات وحشتناکی دارم و همه وضعیت زندگیم را برایش گفتم. او گفت من می‌توانم کمکت کنم به شرط آنکه به من اعتماد کنی و هر چه که می‌گویم قبول کنی، در قرارهای بعدی که با او گذاشتم به من فهماند که خارج رفتن بدون پول امکان پذیر نیست اما تنها یک راه دارد که فقط در صورتی آن راه را به من نشان می‌دهد که به او اطمینان بدهم هر کاری برای رسیدن به هدفم می‌کنم. آزیتا گفت: به او قول دادم که از هیچ کاری دریغ نخواهم کرد و بعد متوجه شدم که مدتی است از طرف آدمهای ناشناس در مورد ما تحقیق می‌شود و همین که خیال او کاملاً از طرف من راحت شد به من گفت تو باید برای خارج شدن از ایران از طرف یک سازمان سیاسی معرفی نامه داشته باشی تا بتوانی اقامت بگیری در غیر این صورت هیچ راهی نداری و من هم که سخت از وضعیت خانوادگی‌ام به تنگ آمده بودم پذیرفتم. یک روز به دیدنم آمد و با هم به گردش رفتیم، در آنجا به من گفت تو اگر بخواهی از طرف سازمان ما که یک سازمان سیاسی و ضد انقلابی است معرفی شوی باید یک کاری برای ما انجام دهی تا شایسته این حمایت باشی من هم پذیرفتم و او هم از من قول گرفت که هر کاری بود جا نزنم من هم تعهد دادم چون خودم هم در اثر تبلیغات به شدت از جمهوری اسلامی متنفر بودم حالا- کاری از من خواسته که مرا در عمل انجام شده گذاشته، نه راه پس دارم نه راه پیش اگر پا پس بکشم

ممکن است از طرف خود آنها که به من اعتماد کرده و مرا برای این کار انتخاب کرده‌اند تهدید شوم اگر هم بپذیرم ممکن است اتفاق ناگواری رخ دهد. گفتم: چه کاری از تو خواسته‌اند؟ گفت: آدرس مردی که داخل بازار پارچه فروشی دارد را به من داده‌اند که برو و با خانواده او به هر بهانه ممکن رابطه برقرار کن، با دخترش که هم سن و سال توست دوست شو و کاری کن که به تو اعتماد کند مدتی فقط همین [صفحه ۱۲۲] مأموریت را داشتم آنها از این مرد برای من یک هیولا ساخته بودند و به من گفتند: او یکی از افرادی است که حتما باید کشته شود او مدتی بازپرس زندانهای سیاسی بوده و تا می‌توانسته جوانان ما را شکنجه کرده و به کشتن داده من هم با نفرت تمام این مأموریت را انجام دادم، با دختر و همسرش رابطه خیلی نزدیکی ایجاد کردم و مدتی است که با آنها خیلی رفت و آمد دارم اما این مرد فقط یک پاسدار افتخاری بوده که به خاطر کهولت سن بازنشسته شده به حدی انسان وارسته و بزرگی است که به محض اینکه فهمید وضع مالی ما خوب نیست بدون اینکه من از او تقاضای کمک کنم کارهایی برای ما انجام داد. می‌دانی که خانه ما گاز نداشت کسانی را فرستاد که برایمان لوله کشی گاز کردند مرتب به مشکلات ما رسیدگی می‌کند و هر بار که مرا می‌بیند به اصرار پولی به من می‌دهد و من همه آن پولها را خرج قبض آب و برق عقب مانده کردم کرایه خانه را دادم، فکر می‌کردم این مرد خیلی پولدار است اما بعدها متوجه شدم هنوز آنقدر پولی ندارد که برای دخترش جهیزیه تهیه کند همه اموالش را اینطور صرف دیگران می‌کند، همسرش یک پارچه خانم است شب و روز در حال عبادت است و فکر نمی‌کنم تا به حال آزارش به مورچه‌ای رسیده باشد، خوابهایش هم تعبیر می‌شود و کلا خانواده متدین و پاکی هستند. دخترش با اینکه هم سن و سال ماست مثل ما دنبال خوش گذرانی و تفریح نیست، هدف او درس خواندن و پاک بودن است من واقعا در این مدت محدود مدهوش اخلاق این خانواده شده‌ام پسر بزرگی دارد که بسیجی است اگر او را داخل یک کاباره بیندازند سرش را بلند نمی‌کند و هیچ کس را نمی‌بیند این همه من به خانه آنها رفت و آمد کردم تا به حال حرکتی از او ندیدم که حس کنم حتی درباره من کنجکاوی می‌کند حالا با اینکه دلم می‌خواهد از ایران خارج شوم و از [صفحه ۱۲۳] دست پدرم و این اوضاعی که آزار دهنده است خلاصی یابم ولی حاضر نیستم به هر قیمت این اتفاق رخ دهد نمی‌دانم اینها بعد از این مأموریت از من چه خواهند خواست اما سخت پشیمانم. آرزیتا دختر زیبایی بود یعنی در مدرسه کمتر کسی به زیبایی او پیدا می‌شد از او پرسیدم آیا آن مرد فقط همین را از تو خواسته یا اینکه...؟ کمی اشک ریخت و گفت: این مسئله را وقتی خواست که دیگر من خودم را در اختیار او گذاشته بودم فکر می‌کردم به همین قضیه بسنده می‌کند اما او مرا وارد کارزار کثیف سیاست کرد، تو را به هر کس که می‌پرستی رها، کمکم کن تو تنها کسی هستی که از لحاظ عقلی قبولش دارم خیلی بهتر و عاقلانه‌تر تصمیم می‌گیری بگو چکار کنم؟ همه جا تحت تعقیبم، سخت تحت نظرم. گفتم با این خانواده که معاشرت می‌کردی فهمیدی که اصلا در سنندج چکار می‌کنند؟ و اگر این مرد بازپرس زندانهای سیاسی بود چرا در بازار پارچه فروش است؟ آرزیتا گفت: من که هر چه تحقیق کردم فهمیدم که بازنشسته سپاه است و قبلا در شهر میاندوآب ساکن بودند و بعد از بازنشستگی به مهاباد می‌رود و تجارت پارچه می‌کند و حالا هم چون کار پارچه در سنندج بهتر است اینجا مانده‌اند. گفتم: از او شکنجه کردن برمی‌آید؟ لبخندی زد و گفت: این وصله‌ها به او نمی‌چسبند، تا زمانی که با این مرد روبه‌رو نشوی هر چه تعریف کنم نمی‌توانی بفهمی، او به حدی مهربان و دلسوزی است که هرگز او را مثل سایر آدمها نخواهی دید یکپارچه نور است. گفتم فکر می‌کنی از تو چه درخواستی بکند؟ گفت: از وقت زیادی که صرف این خانواده می‌کنند حتما نقشه‌هایی برایشان دارند، هیچ بعید نیست که یک زمان از من بخواهند در خانه بمب گذاری کنم. گفتم: نه چنین چیزی امکان ندارد چون می‌دانند که انگیزه تو برای انجام چنین کاری خیلی قوی نیست و در ضمن اگر می‌خواستند تا به حال این [صفحه ۱۲۴] کار را کرده بودند. گفت: نه اشتباه نکن برای اینکه کاملاً به من اعتماد کنند و مرا از خودشان بدانند و امکانات بهتری در اختیارم بگذارند که وقتی از ایران خارج شدم دچار مشکلی نباشم خودم را خیلی با انگیزه نشان دادم و گذشته از اینها من از روز اول به آنها تعهد هر کاری را داده‌ام و می‌دانم به محض اینکه کنار بکشم ممکن است بلائی سرم بیاورند. خیلی

ترسیدم و کمی آزیتا را سرزنش کردم و پرسیدم آیا افراد این خانواده همه تحت تعقیب هستند؟ گفت: فکر نمی‌کنم این طور باشد ولی من تحت نظرم. گفتم: نمی‌شود طوری به آنها خبر داد که تو ندانسته وارد چه مخمصه‌ای شده‌ای؟ گفت: نه رها در این صورت آنها همه چیز را به پلیس می‌گویند و پلیس مرا دستگیر می‌کند گفتم: با اوصافی که از این خانواده گفתי هر کاری می‌کنند که تو به در دسر نیفتی بهتر است به آنها اطمینان کنی و حقیقت را به آنها بگویی گفت: اما اگر بفهمند که جانشان در خطر است حتما دست به کارهایی می‌زنند و اگر سازمان بو ببرد که به آنها گفته‌ام کلک من کنده است و سپس آهی کشید و گفت: ای کاش می‌دانستند چه کسانی را می‌خواهند بکشند. و بعد گفت: اگر متوجه شده باشی از روزی که امتحانات شروع شده و من دوباره تو را دیدم حتی یکبار با تو به خانه نرفتم فقط برای اینکه فکر می‌کردم تو می‌توانی کمک کنی. من با رفت و آمد تو باعث شناسایی تو می‌شوم حالا هم سعی می‌کنم از تو فاصله بگیرم فقط بگو چکار کنم؟ از طرفی هم رفتن به خارج و آزادی از دست پدر بدجنس و بداخلاقم برایم به آرزویی دست نیافتنی تبدیل شده تو قلب پاکی داری رها برایم دعا کن و اگر فکری هم به ذهنت رسید فردا به من بگو التماسم کرد که بدون مشورت با او دست به هیچ کاری نزنم بالأخره آدرس آن مرد پارچه فروش را از او گرفتم و به او گفتم که فقط می‌خواهم او را از دور بینم مثل یک رهگذر، [صفحه ۱۲۵] بالأخره ما از هم جدا شده و از مدرسه خارج شدیم. چه مسئولیتی؟ چرا چنین اتفاق مهم و بغرنجی را خدا پیش پای من گذاشته بود من چه باید می‌کردم؟ باید به خدا پناه می‌بردم و از او درخواست کمک می‌کردم در بین راه هر چه دعا حفظ بودم خواندم، به خانه رسیدم و بعد از خوردن غذا تا غروب در اتاق پذیرایی به دعا و راز و نیاز پرداختم آرام و قرار از کف داده بودم به حدی هیجان و اضطراب داشتم که گویی به همین سرعت قرار است اتفاق وحشتناکی بیفتد به سختی می‌توانستم نفس بکشم غروب که شد فکری به سرم زد و با توکل بر خدا و مشورت با او برخاستم و به دیدن یکی از اعضای محفل رفتم با خود می‌گفتم شعار ما نوع دوستی و محبت و صلح و وحدت عالم انسانی است و چه کسی بهتر از بزرگان ما می‌تواند در رفع این اقدام وحشتناک به من یاری دهد در بین راه فقط دعا می‌کردم که مشکلی پیش نیاید و من وضعیت را خطرناک تر از سابق نکنم اما هیچ راهی به ذهنم نمی‌رسید نیاز به مشورت با بزرگان به من حکم می‌کرد که اعضای محفل را حلال این مشکل دانسته و به آنها مراجعه کنم. حرفهای آقای منصوری را ناشنیده گرفتم و سیاستهای نابخردانه و غیر انسانی فساد و مسائل غیر اخلاقی در بین جوانان را نادیده گرفتم و با قلبی ملامال از هیجان جلوی درب منزل یکی از به اصطلاح بزرگان تشکیلات حاضر شدم، زنگ زد و پس از باز شدن در وارد شدم ساختمان دو طبقه‌ای بود که یک خانواده بهائی دیگر نیز آنجا زندگی می‌کردند. از داخل پارکینگ عبور کرده در حالی که پاهایم قدرت حرکت از دست داده بود از پله‌ها بالا رفتم. در بین اعضای تشکیلات به این شخص که امروز با ترس و هیجان به منزلش می‌رفتم بیش از همه اعتماد داشتم بالأخره هم آقای خلوصی در را برایم باز کرد و من وارد شدم، مثل همیشه با برخوردی گرم و صمیمی و [صفحه ۱۲۶] محترمانه‌ای واقع شدم اما صحبتی که نسبت به من ابراز می‌شد اغراق‌آمیز بود و از آن بوی تملق و خودخواهی شدیدتری به مشام می‌رسید به این قضیه عادت کرده بودم و می‌دانستم که بهائیان خصوصا کسانی که مقام و منصب تشکیلاتی مهمی داشته باشند خود را برتر و بالاتر از هر کسی می‌دانند و علنا به این غرور و بالندگی اعتراف و افتخار می‌کردند. خانم خلوصی در حالی که با من احوالپرسی می‌کرد بی‌جهت می‌خندید، با هم وارد اتاق پذیرایی شده و روی مبلها نشستیم، پس از کمی احوالپرسی خانم خلوصی مرا تنها گذاشت و دقایقی بعد با یک شربت آلبالو وارد شد. به او گفتم با آقای خلوصی کار خیلی مهمی دارم گفت: ایشان رفتند سر کوچه خرید کنند چند دقیقه دیگر می‌آیند. خانم خلوصی که فضولیش گل کرده بود کمی به من نگاه کرد و گفت: مثل اینکه ناراحتی حتما از کسی شکایت داری. گفتم: نه اصلا، موضوعی پیش آمده که باید با خود ایشان صحبت کنم طولی نکشید که آقای خلوصی هم رسید و با خوش آمد گوئی روی مبل رو به روی من نشست و خانم خلوصی از اتاق خارج شد و من با دستپاچگی گفتم: موضوعی پیش آمده که خیلی برای من حیاتی است اما اول شما را به کتاب مستطاب اقدس قسم می‌دهم که طوری کمک کنید که

مشکل بزرگتری پیش نیاید و در ضمن طوری مرا از این همه دلهره و اضطراب خارج سازید تا قلبم آرام گیرد و از این احساس مسئولیت عجیب نجات یابم، آقای خلوصی برای اینکه مرا آرام کند تا به راحتی بتوانم از عهده بازگویی قضیه برآیم گفت: احتیاجی به قسم نیست عزیزم شما سعی کنید آرامش خود را حفظ کنید و بدانید که هیچ مشکلی نیست که با مشورت حل نشود، گفتم: من جرأت بازگویی آن را ندارم خیلی می‌ترسم. بالأخره توانستم دل را به دریا زده و مسئله را بدون اینکه اسمی از دوستم و یا از وضعیت [صفحه ۱۲۷] شغلی، مکانی آن خانواده ببرم بیان کنم آقای خلوصی گفت: بین عزیزم ما وظیفه نداریم در سیاست دخالت کنیم وظیفه ما چیز دیگری است. سیاست مسئله بسیار کثیفی است و ما نباید خود را آلوده کنیم گفتم اما جان یک خانواده بی‌گناه در خطر است وظیفه ما در این میان به عنوان کسی که از قضیه مطلع هستیم چیست؟ آقای خلوصی به حدی با این مسئله بی‌تفاوت برخورد کرد که گوئی اصلاً چیزی نشنیده با حالت تمسخر آمیزی گفت: اینها که عاشق شهادتند چرا ناراحتی؟ بگذار بمیرند هم خودشان راحت شوند هم ما را راحت کنند به اجبار لبخندی زدم اما از این که به آنجا رفته بودم و گول شعارهای پوچشان را خورده بودم سخت پشیمان شدم و با خود گفتم چطور فراموش کردم که دشمنان واقعی شیعیان خود بهائیان هستند و چرا برای نجات جان آنان به دشمنان آنان مراجعه کردم گفتم: اما دوستم می‌گوید آنان خیلی انسانهای خوب و با خدائی هستند گذشته از این انسانند و ما باید به طریقی از این فاجعه جلوگیری کنیم. خلوصی گفت: نه دلیلی ندارد خودت را نگران کنی. شاید جانشان در خطر نباشد شاید مسئله چیز دیگری باشد شاید می‌خواهند از آنها اطلاعاتی بگیرند و شاید هم می‌خواهند با گروگان‌گیری و یا آتوگیری با آنها معامله کنند. این مسائل به ما مربوط نمی‌شود و ما دستور نداریم در این مسائل دخالت کنیم جنگی میان دو گروه جدا از ماست دلیلی ندارد خودتان را به دردسر بیاندازید، توصیه می‌کنم کوچکترین مداخله‌ای در این رابطه نکنی در این صورت خارج از دستورات الهی عمل کرده‌ای. به خاطر رسیدن در زمان جنگ وقتی جنگنده‌های عراقی بر سر مردم بمب می‌ریختند و دسته دسته از مردم کشته می‌شدند بهائیان با بی‌رحمی تمام می‌گفتند از این مسلمانان هر چه کشته شود کم است خصوصاً وقتی رادیوهای [صفحه ۱۲۸] خارجی آمار شهادت رزمندگان را در جبهه‌ها به اطلاع مردم می‌رساندند. با خوشحالی به یکدیگر خبر می‌دادند و با ناسزاگوئی به رزمندگان ابراز مسرت و خشنودی می‌کردند. بهائیان در زمان جنگ با کناره‌جوئی از شرکت در جبهه‌ها اعلام کردند که مخالف جنگ هستند و به بهانه عدم دخالت در سیاست از به دست گرفتن سلاح امتناع کردند و کوچکترین فعالیتی برای دفاع از کشور از خود نشان ندادند و این در حالی بود که جنگ با عراق یک جنگ تحمیلی بود و همه در دفاع از کشور تلاش می‌کردند، پدر و مادران زیادی داغ فرزند بر سینه گذاشتند و فرزندان زیادی از گرمی وجود پدر محروم گشتند و در این بین تنها قشری که به طرفداری از دشمن دم می‌زد و مثل زالو از مکیدن خون هم وطن لذت می‌برد بهائیان بودند، گل دسته‌های جوان پرپر شدند و بهائیان در آغوش امن و آرام این سرزمین به فعالیتهای تشکیلاتی خود پرداختند و همیشه در آرزوی واژگونی نظام جمهوری اسلامی ماندند و به وعده و وعید سران تشکیلات دل خوش کردند. و من چه اشتباه بزرگی کردم، چرا برای حل این مشکل به این جا آمدم؟ من که شاهد بی‌رحمی‌ها و بی‌دردیهای بهائیان در زمان جنگ بودم چرا فکر کردم ممکن است گروه از این مشکل بزرگ بکشایند من هم فریب شعارهای تو خالی بهائیان را خوردم آنها که دائماً در کلاسها و مجالس از عشق به عالم بشریت دم می‌زدند، آنان که از الفت و محبت طوری سخن سرانی می‌کردند که گوئی برتر و مهربانتر از همه اقشار عالمند در عمل نه تنها بوئی از انسانیت و محبت نبرده بلکه درنده خوئی شان گل می‌کند و از خبر شهادت جوانان عزیز این مرز و بوم اظهار خوشحالی و مسرت می‌کنند. ظاهراً به خلوصی قول دادم که به هیچ وجه در این مسئله دخالت نکنم می‌دانستم که اگر کوچکترین مخالفتی در مقابل عقایدش از من [صفحه ۱۲۹] سر می‌زد مرا از رفت و آمد با دوستانم محروم می‌کردند و بیشتر روابطم با خارج از خانه محدود می‌شد، با دلی آکنده از رنج و اندوهی عمیق با ناامیدی از خانه خلوصی خارج شدم از این که این همه دعا کردم و نتیجه‌ای از دعاهایم نگرفتم سخت غمگین شدم و در حیرت بودم که این همه ناامیدی چه حکمتی دارد، به

خانه برگشتم، پرویز تماس گرفت که ببیند امتحانم را خوب دادم یا نه؟ خیلی بی حوصله جوابش را دادم پرسید چه اتفاقی افتاده؟ حرفی نزدم هر چه اصرار کرد چیزی عایدش نشد صبح فردا بدون اینکه خود را برای امتحان بعدی آماده کرده باشم به مدرسه رفتم و به آزیتا گفتم: جان این خانواده سخت در خطر است و من و تو اگر دست روی دست بگذاریم مسئول مرگشان خواهیم بود. از او خواهش کردم که اجازه دهد هر کاری که به ذهنم می‌رسد انجام دهم. آزیتا به اجبار و با ترس زیاد پذیرفت. امتحانم را که دادم به طرف بازار و آدرسی که گرفته بودم راه افتادم در راسته پارچه فروشان اولین پارچه فروشی بزرگی که بعد از یک ساعت فروشی قرار داشت متعلق به همان مرد بود وقتی به آنجا رسیدم و طبق آدرسی که داشتم مطابقت کردم متوجه شدم روی تابلوی این مغازه نوشته پارچه سرای محمد صالحی، خدای من این همان کسی است که آقای قادری به عنوان یک انسان وارسته و بزرگ از او نام برد و خانواده او را برای آشنائی بیشتر به من معرفی کرد. قدمه‌هایم را آرام‌تر کردم جلوی اکثر پارچه‌فروشی‌ها می‌ایستادم و پارچه‌ها را وارسی می‌کردم. راه رفته را برگشتم و مقابل مغازه او ایستادم و به جای پارچه محو خودش شدم، مردی حدوداً پنجاه و پنج ساله با موهای سفید که بیشتر آن ریخته بود، محاسنی سفید و چشمانی نافذ داشت قیافه‌اش طوری بود که اگر تعریفش را هم نشنیده بودم مجذوبش می‌شدم یک پارچه باریک سبز دور گردنش [صفحه ۱۳۰] انداخته بود که حدس زدم ممکن است سید باشد یک لحظه مرا نگاه کرد، در جای خودم خشکم زد از سنگینی نگاهش قدرت حرکت نداشتم احساس کردم فقط با یک نگاه همه چیز را فهمید و به تمام مطالب درون من پی برد آرام و باوقار پرسید بفرما دخترم به جای اینکه نام پارچه‌ای را ببرم و یا قیمت پارچه‌ای را بپرسم گفتم خیلی ممنون و از آنجا دور شدم حدود صد متری که دور شدم یک مغازه عسل فروشی در آنجا بود که همیشه مادرم از او خرید می‌کرد به او سلام داده و گفتم مادرم قرار بود به اینجا بیاید و از شما عسل بخرد، نیامد؟ گفت: همان خانم خوش لهجه و خوش زبان را می‌گوئی گفتم بله همان که گاهی با هم می‌آئیم از شما خرید می‌کنیم. گفت: نه نیامده، گفتم: اگر اینجا چند دقیقه منتظرش باشم اشکالی ندارد؟ گفت: نه اصلاً، منتظرش باش می‌خواهی بیا داخل مغازه بنشین. گفتم: نه همین جا می‌ایستم. بعد از دقایقی از فرصت استفاده کردم و گفتم یکی از دوستانم قرار است به زودی عروسی کند از این پارچه‌فروشها کدام یک منصف‌ترند؟ گفت: یکی از دوستانت یا خودت به سلامتی؟ گفتم نه بخدا یکی از دوستانم، ما اصالتاً کرد نیستیم و پارچه‌های کردی به درد ما نمی‌خورد، گفت: اکثر این پارچه‌فروشی‌ها چون اجناسشان مثل هم است نمی‌توانند خیلی قیمت‌های متفاوتی بدهند ولی دو نفر هستند که خیلی منصفند یکی حاجی علی یاوری و یکی هم حاج آقا محمد صالحی من که منتظر این اسم بودم گفتم بله شنیدم که این آقای محمد صالحی خیلی باانصاف است. شنیدم شیعه است؟ گفت: شیعه و سنی چه فرقی می‌کند؟ انسان است. خیلی انسان بزرگوار و مردم‌داری است همه او را می‌شناسند کمی فکر کرد و گفت: تو گفتی کرد نیستید؟ گفتم: بله اصالتاً کرد نیستیم، گفت: تو چی شیعه‌ای یا سنی؟ گفتم: هیچ کدام، خندید و گفت: حتماً دو رگه‌ای؟ به [صفحه ۱۳۱] مادرت که می‌آید شیعه باشد حتماً پدرت سنی است؟ اصلاً دوست نداشتم که به او بگویم چه آئینی دارم حرف را عوض کردم و گفتم فکر کنم مادرم نیامد باید بروم، گفت: حالا کمی بایست شاید بیاید گفتم: اگر آمد بفرمائید که من رفتم منزل از آن مغازه هم فاصله گرفتم دلهره‌ام بیشتر شده بود خدایا چطور ممکن است کسی را که این همه به حسن اخلاق شهرت دارد بخواهند از بین ببرند. و اصلاً دلیل این همه دشمنی چیست؟ با عجله به سمت یک باجه تلفن راه افتادم و به خانه آقای قادری زنگ زدم مادرش گفت: یک ساعت دیگر به خانه می‌آید در آن یک ساعت خود را به منزل یکی از برادرانم رساندم یک ساعتی نشستم، نزدیک ظهر بود که برخاستم هرچه زن برادرم اصرار کرد بمانم قبول نکردم، به خیابان آمدم و باز با منزل آقای قادری تماس گرفتم دعا می‌کردم آقای قادری در منزل باشد، خودش گوشی را برداشت، از او خواهش کردم که در یک مکان مناسب او را ببینم هر چه اصرار کرد بداند درباره چه مسئله‌ای است فقط خواهش کردم که یک قرار بگذارد، قرار شد در یکی از پارکهای شهر همدیگر را ببینیم، آن روزها دختر و پسرهایی را که با هم نامحرم بودند و با هم به گردش می‌پرداختند می‌گرفتند من در دلم به التماس افتاده بودم که خداوند

کمک کند تا اتفاقی برایمان نیفتد. و من بتوانم کار مثبتی انجام دهم وقتی بالأخره آقای قادری را سر قرار دیدم از او به خاطر اینکه به زحمت افتاده بود عذرخواهی و هم تشکر کردم و گفتم: این بار قضیه خیلی مهمی اتفاق افتاده که می‌خواهم به من قول بدهید که هیچ مشکلی پیش نیاید و به هیچ دردسری نیفتم شاید باید می‌رفتم و به پلیس اطلاع می‌دادم اما به پلیس اعتماد ندارم می‌ترسم باعث دردسر و گرفتاری خودم و دوستم شود، آقای قادری با اشتیاق گوش می‌کرد ادامه دادم خواهش می‌کنم قول بدهید هیچ اتفاقی برایم [صفحه ۱۳۲] نیفتد، گفت: مگر چه مسئله‌ای پیش آمده، شما از چه می‌ترسی؟ گفتم: موضوع ترور یک یا چند نفر است که من می‌خواهم از آن جلوگیری شود. با شنیدن این حرف آقای قادری به اطراف نگاهی کرد و گفت: شما از چه حرف می‌زنید، ترور؟ گفتم: مثل اینکه قرار است اتفاق بدی بیفتد آقای قادری سعی کرد آرام کند، از شدت هیجان و ترس دستانم می‌لرزید، آقای قادری گفت: همه چیز را از اول بگوئید، سعی کنید آرام باشید، گفتم: ضد انقلابها تصمیم گرفته‌اند بلائی سر خانواده آقای محمد صالحی بیاورند، گفت: از کجا می‌دانید؟ گفتم: خبر دارم اما قول داده‌ام که چیزی نگویم، گفت: اگر می‌خواهی به آنها کمک کنی باید همه حقیقت را بگوئی و گرنه ممکن است نتیجه عکس بدهد و کار از کار بگذرد، در این شهر خیلی ترور می‌شود اگر از قبل کسانی که اطلاع داشتند مثل تو پنهان کاری نمی‌کردند هیچ اتفاقی نمی‌افتاد گفتم: آخر می‌ترسم کسی را که مأمور انجام این کار است معرفی کنم او را بگیرند و اذیتش کنند، او به اندازه کافی بدبختی دارد گفت: تو کاملاً در اشتباهی این موضوعی نیست که نصفه نیمه گفته شود باید همه چیز تمام و کمال گفته شود تا فکری برای آن بشود و گرنه ممکن است همان شخص به یک بدبختی بزرگتری دچار شود آن وقت دیگر پشیمانی سودی ندارد، به هر حال مجبور شدم همه چیز را برایش تعریف کنم اما از او قول گرفتم که برای آزیتا اتفاقی پیش نیاید. از من تشکر کرد و گفت که حالا هر چه سریعتر برو و بقیه کارها را به من بسپار و در عین حال فردا که دوستت را دیدی بگو مثل همیشه به مأموریتش عمل کند و همچنان با آن خانواده در ارتباط باشد و از هیچ چیز ترسد مطمئن باش برای اینکه شما حقیقت را گفته و از مرگ یک شخص یا یک خانواده جلوگیری کرده‌اید از طرف خدا اجر و پاداش بزرگی خواهید داشت. با حرفهای آقای قادری آرام [صفحه ۱۳۳] گرفتم و با خیالی آسوده به خانه برگشتم صبح فردا وقتی قضیه را برای آزیتا گفتم او از ترس مثل بید می‌لرزید و گریه می‌کرد و می‌گفت: دیر یا زود به سراغم می‌آیند و مرا می‌برند و تو مقصری، گفتم: آزیتا جان به خدا این آقا دروغ نمی‌گفت تو از این کار صرف نظر کرده‌ای و پشیمان شده‌ای دلیلی ندارد تو را اذیت کنند، اما او همچنان اشک می‌ریخت و زنگش را در خطر می‌دید، او دختر شجاعی بود اما سازمان به اندازه‌ای علیه دولت در گوشش خوانده بود که او را به وحشت می‌انداخت. فردای آن روز تعطیل بودیم و روز بعد توانستم دوباره آزیتا را بینم اما او روحیه خوبی داشت و دیگر از چیزی نمی‌ترسید چند روز که گذشت من خوابی دیدم که مرا سخت در فکر فرو برد و تعبیر آن را نمی‌دانستم در خواب دیدم مثل همیشه اجتماع مردم پای سخنان امام خمینی (رض) نشسته‌اند در این میان بهائیان هم بودند امام خمینی (ره) در بین آن همه جمعیت مرا به نام صدا کرد و من با تعجب برخاستم اشاره کردند که به طرف ایشان بروم، رفتم، به ایشان که رسیدم نورانیت عجیبی در چهره ایشان دیدم که قابل وصف نبود به من گفتند می‌خواهم خبر خوشی به شما بدهم اما از گفتن آن به دیگران باید امتناع کنی گفتم: چشم آقا، گفتند: همین الان که رفتی داخل جمعیت نشستی ممکن است مادر و خواهرت از تو پرسند که امام چه گفت؟ به هیچ وجه نباید چیزی بگوئی، من هم قول دادم سپس ایشان چیزی به من گفتند که اگر همان لحظه بالی داشتم به پرواز درمی‌آمدم، بی‌نهایت آن خبر برایم خوشایند و لذت بخش بود، به میان جمع برگشتم و از خوشحالی آرام و قرار نداشتم مادر و خواهرم اصرار کردند که امام چه گفت؟ من جوابی نداادم، در اوج نشاط معنوی بودم که از خواب بیدار شدم و یک لحظه به اندازه‌ای آن خبر برایم مسرت بخش بود که طاقت پنهان کردنش را نداشتم و با سرعت [صفحه ۱۳۴] به سمت آشپزخانه رفتم که برای مادرم آن مسئله شادی آفرین را تعریف کنم اما در همان فاصله کوتاه آن مسئله مسرت بخش و جان‌فزا را فراموش کردم و هر چه به مغزم فشار آوردم چیزی به خاطرم نرسید خوابم را برای مادرم تعریف

کردم گفت: خوش به حالت دخترم شخص نورانی که دیدی امام خمینی (ره) نبوده بلکه حضرت عبدالبهاء بوده و تو را نوید داده که دعاهایت مستجاب شده و در درگاه خدا عزت داری، قوه تشخیص قدرت هضم آن همه تبلیغات سوء را نداشت برای همین سر درگم و معلق مانده بودم مطمئن بودم که امام خمینی بود اما به حدی درباره این مرد بزرگ ناروا شنیده بودم که نمی‌توانستم باور کنم آن همه نورانیت چهره و آن همه لذت معنوی حاصل وجود ایشان است گاهی فکر می‌کردم شاید به خاطر اخراج شدنم از مدرسه و سختی امتحانم مورد لطف و تفقد خدا واقع شدم، گاهی فکر می‌کردم دعاهایم در این چند روز مورد قبول واقع شده و این مسئله بغرنج با پیروزی برطرف خواهد شد.

رحلت امام و اوهام محفل

چند روز بعد از رادیو شنیدم که امام بیمار است، پدرم گفت: دیگر امام رفتنی است، پیش بینی‌های جمال مبارک تحقق می‌یابد گفتم: مگر با فوت امام (ره) چه اتفاقی می‌افتد؟ پدر گفت: برای اینکه نمی‌توانند جانشین مناسبی برایش پیدا کنند و همه تشنه قدرتند اوضاع بهم می‌خورد و رژیم ساقط می‌شود و ما در ایران آزاد می‌شویم و به رسمیت شناخته می‌شویم، اینها حرفهای پدرم نبود، او این حرفها را از سران تشکیلات می‌شنید و جالب بود که به ما می‌گفتند در سیاست دخالت نکنید و یکی از احکام مکتب ما به دستور عبدالبهاء عدم دخالت در سیاست بود اما همه افراد بهائی به محض اینکه به [صفحه ۱۳۵] هم می‌رسیدند تمام مسائل سیاسی روز را با هم تحلیل می‌کردند و به طرفداری از آمریکا و اسرائیل و به واژگون جلوه دادن تمام اتفاقات روزمره و بحث‌های جاری می‌پرداختند و ذهن جوانان و نوجوانان را نسبت به نظام شستشو می‌دادند. نیمه‌های شب بود که از خواب برخاستم، پدرم رادیو را روشن گذاشته بود و صدایش را خیلی کم کرده بود، صبح سنگینی بود، رادیو قرآن پخش می‌کرد و مجریان به حدی آرام و متین و غمگین به اجرای برنامه می‌پرداختند که از کلماتشان غم و اندوهی بزرگ منتقل می‌شد، پدرم برای نماز [۱] صبح بیدار شد و بعد از خواندن نماز گفت: امام از دنیا رفت. گفتم: راست می‌گوئید؟ از کجا می‌دانید؟ گفت: مگر نمی‌بینی فقط قرآن پخش می‌شود قبلاً- همیشه موسیقی پخش می‌کردند. تا طلوع آفتاب خوابم نبرد افکارم به هم ریخته بود به خدا التماس می‌کردم که آگاهی عطا کند و مرا هدایت نماید تا از برزخ سردرگمی و تعلیق نجات یابم و بالأخره صبح سیاهی که قلب عاشقان امام را پاره پاره کرد و جانشان را به آتش کشید از راه رسید و خبر رحلت امام (ره) از اخبار رادیو پخش شد، چه روز غم‌انگیز و طاقت فرسایی بود، عزای عزاداران و بر سر و سینه کوفتن مردم قابل پیش بینی نبود فوج عظیم سوگوار که قیامت را در خاطر مجسم می‌کرد مجال خاکسپاری جسم مطهر ایشان را نمی‌داد و ازدحام جمعیت دل سوخته و آن نمایش حقیقی مراسم عزاداری در باور نمی‌گنجید. آن همه ایمان و اعتقاد، آن همه عشق و علاقه و آن همه التهاب انسان را وادار به حسرت و غبطه می‌کرد، سنگ در آن روز [صفحه ۱۳۶] می‌گریست و من شاهد اشک بچه‌های برادرم بودم که قلبشان رئوف‌تر و پاک‌تر بود، قلب خودم از جا کنده می‌شد و ناخودآگاه غم بزرگی سینه‌ام را می‌فشرده اما بهائیان وقتی به هم می‌رسیدند این خبر ناگوار و این مصیبت گران مردم دل سوخته را به هم تبریک می‌گفتند و اگر جشن و پایکوبی نمی‌کردند از ترس مردم بود. دو روز بعد که آریتا را در مدرسه دیدم شنیدم که می‌گفت خانواده محمد صالحی داخل خانه خود آنچنان عزاداری کردند که گویا یکی از عزیزترین فرد خانواده را از دست داده‌اند، آنقدر در حیاط خانه خودشان بر سر و صورت خود می‌زدند که از حال می‌رفتند، آریتا می‌گفت که محمد صالحی مرد متین و صبوری است اما در فراق امام (ره) صبر و تحمل از کف داده و لحظه‌ای آرام نمی‌گیرد آنها برای مراسم خاکسپاری به تهران رفته بودند، آن روزها گذشت و امتحانات ما هم به پایان رسید. پرویز هر چه کتاب و خبر و نامه برایم می‌آورد کمتر می‌پذیرفتم و دیگر حرفهایش را باور نداشتم و از او فاصله گرفته بودم دیگر وقتی می‌گفت می‌خواهد به کوه برود هیچ احساس مسئولیتی نمی‌کردم و زیاد برایم مهم نبود چرا که می‌دیدم آگاهانه خود را به سیاست مبتلا کرده و هر چقدر که من سعی می‌کردم او را

متوجه اشتباهاتش کنم در گوشش فرو نمی‌رفت. یک روز با آقای قادری تماس گرفتم و پرسیدم کاری درباره اتفاقی که قرار است رخ دهد صورت داده یا نه؟ او به من اطمینان داد که خیالت آسوده باشد هر توطئه‌ای در این باره خنثی است. دیگر خیالم راحت بود که مسئله حل شده. یک شب وحشت تمام وجودم را گرفت و از اینکه آقای قادری هم ضد انقلاب باشد و به ظاهر خود را از توابع معرفی کرده باشد به هراس افتادم با اینکه تا آن روز اطمینان مرا کاملاً جلب کرده بود اما نمی‌توانستم دست روی دست بگذارم با [صفحه ۱۳۷] اینکه آزیتا به من گفته بود که به خانه‌اش بروم تا صبح نخوابم و صبح خیلی زود که هنوز آفتاب کاملاً طلوع نکرده بود از خانه خارج شدم و بالأخره خود را به خانه آزیتا رساندم. ظاهراً که متوجه هیچ فرد مشکوکی نشدم مطمئن شدم که کسی تعقیب نکرده و از وجود من در خانه آزیتا کسی مطلع نیست سراسیمه به آزیتا گفتم که دیشب از ترس اینکه نکند درباره آقای قادری اشتباه کرده و نباید کارها را به او می‌سپردم تا صبح خوابم نبرده هیچ بعید نیست که او یکی از عناصر ضد انقلابی باشد ما نباید تا این حد به او اطمینان می‌کردیم و همه چیز را به او می‌سپردیم. آزیتا گفت پس چه کاری از ما ساخته است گفتم باید با پلیس همه چیز را در میان بگذاریم. او به شدت مخالفت کرد. گفتم که ما نمی‌توانیم دست روی دست بگذاریم باید کاری بکنیم. آزیتا وقتی دید که من مصمم هستم با پلیس صحبت کنم قضیه‌ای را که از من پنهان کرده بود برملا کرد و گفت: پلیس در جریان است درست روز بعد از قرار تو با آقای قادری پلیس مخفیانه با من ارتباط گرفت و همه اطلاعات لازم را از من گرفت و به من گفت به همان شکلی که آنها می‌خواهند ادامه دهم و در صورت بروز هر تغییری و یا درخواست جدیدی به آنها خبر دهم خوشحال شدم و نفس راحتی کشیدم و به خانه یکی از برادرانم رفتم زن برادرم گفت: امتحانات را که دادی چرا بیکاری؟ گفتم اتفاقاً تصمیم دارم فعالیت‌هایم را شروع کنم. فکر می‌کردم همه راه‌های موجود سیاسی است و تنها راهی که دخالت در سیاست ندارد مکتب ما است و اگر تاکنون از بهائیان غیر از این چیزی دیده‌ام اشکال از جانب خود بهائیان است نه از مکتب بهائیت. از آن به بعد مسئولیت‌های زیادی را تقبل کردم و دیگر کمتر اوقات فراغتی دست می‌داد. تمام تلاش‌های پرویز بی‌نتیجه بود زحماتش هدر رفته بود من [صفحه ۱۳۸] مصمم‌تر از قبل به راهم ادامه می‌دادم. خانواده من یکی‌یکی به مقاماتی نائل شدند؛ برادرم که در آفریقا بود از طرف تشکیلات برای تبلیغ فرستاده شد و به سمت مهمی رسید و همسر شوقی افندی که زنی انگلیسی الاصل بود در عروسی‌اش شرکت داشت و با او چند عکس انداخته بود. این در بین بهائیان افتخاری بود که نصیب هر کس نمی‌شد و سمتی که برادرم داشت یک مسئولیت بزرگ قاره‌ای بود که او را به یکی از اعضای برجسته تشکیلات ارتقاء داد. برادر دیگرم عضو محفل آکسفورد آلمان شد و سلیم هم که عضو تشکیلات سه نفره سندج بود، شراره و مسعود که خواهر و شوهر خواهرم بودند عضو محفل منطقه‌ای تهران بودند، من هم که کوچکتر از همه اعضاء خانواده بودم یک بار وقتی همه پولهای قلک خود را برای بیت العدل فرستاده بودم برایم از طرف بیت العدل تقدیرنامه آمد و یک بار هم بعد از اخراج شدنم از مدرسه مورد تشویق تشکیلات تهران و بیت العدل واقع شدم، تعریف خانواده فعال ما در بیشتر شهرها پیچید. و مورد تحسین و ترغیب این و آن بودیم، خانه بزرگ ما محل برگزاری بسیاری از مراسم مذهبی شده بود و بیشتر احتفالات جوانان و نوجوانان را در خانه ما برگزار می‌کردند. تابستان دوباره تشکیلات برای سرگرم کردن جوانان تصمیم جدی گرفته بود. پسران و دختران شهرهای مختلف را به دیدن هم می‌برد و نام آن را اردوی تابستانی گذاشته بود. علناً به همه ما می‌گفتند آدرس و شماره تلفن دوستان مورد علاقه خود را بگیرد و با هم در تماس و ارتباط باشید. مرتب در تفریحات مکرر با دوستان جدیدی بودیم و برایمان برنامه‌های زیادی گذاشته بودند. با سخنرانی‌هایی که برایمان می‌کردند آنچنان سرگرممان کرده بودند که مثل رباطها دیگر قادر به حرکتی غیر از آنچه برایمان تعریف شده بود نبودیم. [صفحه ۱۳۹] گاهی به دیدن آزیتا می‌رفتم تا اینکه یک روز برایم تعریف کرد که چگونه توطئه‌ای را که سازمان ضد انقلابی و ضد دینی برای خانواده آقای صالحی چیده بود خنثی شد و به چه ترتیب عاملین این توطئه گرفتار شدند، آزیتا گفت: از اینکه تا به حال چیزی برایت نگفتم مرا ببخش اجازه چنین کاری نداشتم حتی آقای قادری هم از همه مسائل بی‌اطلاع بود وقتی پلیس متوجه

شد که قرار است مأموریتی انجام دهم مرتب با من در تماس بود حسابی افتادم توی یک جریان پلیسی بالأخره قرار شد من با یک کیف انفجاری وارد منزل آقای صالحی شده و بعد از دقایقی آنجا را ترک کنم و با انفجار بمب همه آنها به شهادت برسند. اما من که لحظه به لحظه همه چیز را با پلیس هماهنگ می‌کردم در یک چشم به هم زدن عده‌ای در منزل آقای صالحی حاضر شده و کیف را خارج کرده و خنثی نمودند عده‌ای هم برای دستگیری آن گروهک اقدام کردند. چون از قبل مکان آنها به وسیله همان شخصی که با من در ارتباط بود کشف شده بود و معلوم شد یک گروهک وابسته به نظام بعثی عراق از محارب‌ان الحادی ضد خدا و ضد نظام بودند که وارد کردستان شده برای ایجاد تفرقه در بین شیعه و سنی اقدام به ترور و کشتار حزب الهی‌ها کرده و ایجاد ناامنی و اغتشاش نمایند و از موضوع تقاضای من برای خارج شدن سوء استفاده کرده و می‌خواستند اینکار به دست من انجام شود که الحمدلله با اقدامات هوشمندانه پلیس همه عاملین این اقدامات دستگیر و تمام اعضای این باند شناسایی و گرفتار شدند و خوشبختانه این باند کاملاً متلاشی شد. آزیتا خیلی تشکر کرد و گفت تو همیشه مثل فرشته نجات در بحرانی‌ترین موقعیت مرا یاری کردی و این بار دیگر کارت الهی بود و مرا که در مخمصه بدی گرفتار شده بودم رهانیدی وقتی فکرش را می‌کنم که از این مسئله سر بلند بیرون [صفحه ۱۴۰] آمدم باورم نمی‌شود. اوائل فکر می‌کردم مشکلات خانوادگی از من یک شیطان ساخته که خدا مرا در مقابل چنین کاری قرار داده و آنقدر ترسو و بی‌اراده بودم که ممکن بود از ترس تن به هر کاری بدهم اما برایم ثابت شد چون از صمیم قلب مخالف این اقدام کثیف بودم خدا تو را سر راهم قرار داد تا از این ورطه هولناک رهائی یابم. او را بوسیدم و بی‌نهایت خوشحال شدم.

خانه‌ای مثل بهشت

یک روز رویا خواهر آزیتا به خانه ما آمد و گفت آزیتا پیغام فرستاده که هر طور شده ساعت سه بعدازظهر منزل آقای صالحی باشم. البته قبلاً با آزیتا و آقای قادری درباره ارتباط برقرار کردن با این خانواده صحبت‌هایی شده بود اما نمی‌دانستم علت این دعوت ناگهانی چیست؟ رأس ساعت سه بعدازظهر طبق آدرس دقیقی که رؤیا به من داده بود خود را به خانه آنها رساندم و هنگامی که مهدی پسر بزرگ آقای صالحی در را باز کرد خود را یکی از دوستان صمیمی آزیتا معرفی کرده و وارد شدم. مهدی در حین احوالپرسی نگاه محبت‌آمیز و جذابی داشت. که در یک لحظه مرا مثل نیروی خارق‌العاده به سمت خود کشید. در نگاه متبسم او غرق شدم اما یکباره به خود آمده و در حالی که توضیح می‌دادم رؤیا خواهر آزیتا مرا به خانه شما دعوت کرده با من طوری رفتار می‌کرد که گوئی سالهاست او را می‌شناسم و اصلاً احساس یک غریبه را نسبت به او نداشتم حس کردم حواسش به گفته‌های من نیست و محو حرکات من است و من که همیشه متفاوت از سایرین برخوردی خیلی صمیمی و شیطنت‌آمیز داشتم گوئی او را به خود جلب کرده بودم. مرا به طرف خانه راهنمایی کرد و قبل از ورود متوجه حیاط بسیار زیبای آنها شدم، [صفحه ۱۴۱] حیاط تقریباً بزرگی بود که گل‌های سرخ نسترن از دیوارهای آن بالا رفته بود و منظره بسیار دلچسب و باصفائی ایجاد کرده بود یک استخر پر از آب آبی رنگ در وسط حیاط بود و در قسمت‌هایی از آن درختان انجیر و سیب و آلبالو کاشته بودند. مادرش و خواهرش نرجس، از اتاق خارج شدند و با مهربانی و محبت زیاد از من استقبال کردند. و گفتند آزیتا هم قرار است بیاید وارد که شدم حس کردم این خانه به نوعی مقدس است حس کردم آجر به آجر این خانه عطر و بوی معنوی دارد و غبطه خوردم مثل حسرت دختر بچه‌ای به داشتن عروسک زیبا؛ مثل حسرت زندانی اسیر به پرنده‌ای در حال پرواز و ناخودآگاه آهی از دل برآوردم. ده دقیقه بعد آزیتا هم آمد. بعد از دیده بوسی و احوال‌پرسی گفتم: چه خبر شده چرا مرا به اینجا کشاندی؟ گفت: آقای صالحی و خانواده‌اش دوست داشتند تو را ببینند. گفتم چرا؟ گفت: برای آنکه آن مسئله به خوبی و خوشی برطرف شد می‌خواهند از تو تشکر کنند. من سراپا غرق خجالت شدم گفتم: آزی این چه کاری بود که کردی؟ مرا تا اینجا کشاندی که این خانواده محترم از من

تشکر کنند مگر من چکار کردم؟ گفت: آقای صالحی خیلی تو را دعا می‌کند و چند بار تا به حال گفته حتما باید تو را ببیند. گفتم: خیلی کار بدی کردی اگر می‌دانستم برای این است اصلا نمی‌آمدم. چند لحظه بعد آقای صالحی با یا الله یا الله گفتن وارد اتاق پذیرائی شد تسبیحی در دست و عبای قهوه‌ای رنگی به دوش داشت. تعجب کردم چون فکر می‌کردم عبا فقط مخصوص روحانیون است اما بعد که از آزیتا سؤال کردم گفت: بیشتر اوقات در منزل یا در حال عبادت عبا می‌پوشد. بسیار خوش برخورد و پرجذبه بود با وجودی که بار اول بود که مرا می‌دید طوری رفتار می‌کرد که گویی یکی از اقوام نزدیک آنها هستم و بعد از مدت زمان طولانی مرا [صفحه ۱۴۲] دیده است روی دیوار اتاق پذیرائی عکس حضرت محمد (ص) دیده می‌شد و روی میز نهارخوری عکس قاب گرفته امام خمینی (ره) که دور آن روبان مشکی کشیده بودند وجود داشت. تشکیلات طوری ما را تربیت کرده بود که در مواجهه با چنین افرادی که در واقع از مؤمنین واقعی اسلام هستند احساس برتری می‌کنیم و به خود بی‌الیم چرا که دیگر منتظر حضرت مهدی (عج) نیستیم و پیرو دینی هستیم که از اسلام برتر است اما من که خیلی نکته سنج و ریزبین بودم و این خانواده را با تشکیلاتی‌های بهائی مقایسه می‌کردم احساس کمبود می‌کردم و به آن همه معنویت و خلوص غبطه می‌خوردم، حاج آقا بعد از احوالپرسی رزمنده‌ها و رشادتها و شهادت هم رزمانش گفت، حرفهائی که می‌زد برایم خیلی تازگی داشت چرا که همیشه خلاف اینها را شنیده بودم. کم کم صحبتها را روی ضد انقلابیون برد و به ترورهائی که طی چند سال پیش در شهرهای مختلف صورت گرفته اشاره کرد و در نتیجه می‌خواست بگوید شهادت از افتخارات و آرزوهای بزرگ ماست و از بالاترین رتبه‌های معنوی است که لیاقت می‌خواهد و با شکسته نفسی گفت: این مقام عظیم و با ارزش از آنها سلب شده و من و آزیتا وسیله‌ای بودیم و از جانب خدا مأموریت داشتیم تا از این اتفاق جلوگیری شود و در خلال صحبتها از من تشکر کرده و گفت: خداوند انسانهای رئوف و دل رحم را دوست دارد، شما ثابت کردی که قلب مهربان و شجاعی داری در حالی که با ما هیچ آشنائی نداشتی و هیچ دلیل نداشت که خود را به دردسر و زحمت بیاندازی و با اینکه ممکن بود کشته شوی اقدام به عملی کردی که سزاوار تقدیر است، چنین افرادی بزرگ و محترمند و در معرض لطف و رحمت خاص خدا هستند و از این جهت دوست داشتیم شما را زیارت کنیم و با شما [صفحه ۱۴۳] بیشتر آشنا شویم، تعریف متانت و وقار و فهم و شعور شما را از آزیتا خانم شنیده بودم خصوصا که ما ارادت عجیبی به سادات جماعت داریم جایگاه فرزندان حضرت زهرا (س) روی سر ماست، ما که هرگز قادر به جبران محبت شما نیستیم اما دوست داریم ما را مثل خانواده دوم خود بدانی و هر وقت و هر زمان که دوست داشتی با نرجس و مادرش باشی، خانه ما را خانه خودت بدانی. آقای محمد صالحی درباره عملی که من انجام داده بودم بیشتر صحبت کرد و بیش از اندازه این قضیه را با ارزش جلوه داد خصوصا که مثالهایی آورد تا ثابت کند این عمل در درگاه خدا گم نخواهد شد و پاداش بزرگی خواهد داشت، من با صحبتهای ایشان به یاد خوابی که درباره امام خمینی (ره) دیدم افتادم آن خبر مسرت بخش یک خبر معمولی نبود یک خبر دنیوی نبود امام مژده یک پاداش بزرگ را به من داد با این احساس بی‌نهایت دلگرم و خوشحال شدم. مهدی در طول مدتی که پدرش برای ما صحبت می‌کرد به داخل اتاق پذیرائی نیامد، نرجس مرتب پذیرائی می‌کرد. بالاخره برای توضیح مسئله‌ای آقای صالحی از مهدی خواست که بیاید و آن مسئله را برای ما باز گو کند. صحبت درویش و صوفیان بود که فکر می‌کنند شیوخ آنها نادیده‌ها را می‌بینند و از پشت درهای بسته خبر دارند. افکار آدمیان را می‌خوانند و بر همه کائنات احاطه دارند. او وارد پذیرائی شد و برای ما تعریف کرد که مدتی از روی کنجکاوای به تحقیق درباره صوفیان پرداخته و در مجالس آنها حضور می‌یافته. او گفت در خانه این درویش عکسهائی از بزرگانشان بر در و دیوار نصب است و علاماتی دارند که بیانگر مطلبی است مثلا آنها شیوخ خود را در حد خدا و پیامبر، عظیم و توانا می‌پندارند و در واقع برای خدا شریک قائل شده و در مقابل بزرگانشان تعظیم می‌کنند و آنها را بیش از حد تکریم می‌کنند. از [صفحه ۱۴۴] مهدی پرسیدم مگر عقاید درویش و شیوخ با مسلمانها چه تفاوتی دارد؟ او گفت: اتفاقا من هم دنبال همین بودم و متوجه شدم بزرگان اهل تصوف اعتقاداتی دارند که کاملا مغایر با معتقدات مذهبی ما است. من درباره

اعتقادات این گروه سؤالاتی کردم و مهدی که درباره این فرقه اطلاعات کاملی داشت توضیحاتی داد که مرا به فکر فرو برد. وقتی از عکسهای بزرگان و علامات مخصوص می‌گفت؛ وقتی از تکریم بزرگان آنها می‌گفت، وقتی از عشق وافر آنها نسبت به بزرگانشان می‌گفت، وقتی می‌گفت آنها خود را برترین گروه در تمام دنیا می‌دانند و فکر می‌کنند که یک روز همه پاگان و درستکاران به راه آنها خواهند رفت و هنگامی که گفت شرکت در جلسات برای آنها اجباری است متوجه شدم با ما بهائیان تفاوت زیادی ندارند و این مرا به فکر واداشت و با خود گفتم نکنند ما هم یکی از این فرقه‌ها هستیم که با شعارهای بزرگان خود به آنها پیوسته‌ایم، خیلی اظهار علاقه کردم و گفتم: من خیلی مشتاقم در مجالس آنها حاضر شده و با آنها آشنا شوم شما می‌توانید به من کمک کنید؟ مهدی گفت: اهل تصوف هم فقط یک گروه نیستند و صوفیان شیعه با صوفیان سنی معتقدات متناقضی دارند. و ادامه داد من با صوفیان اهل تشیع رفت و آمد داشتم. از او خواهش کردم مرا با آنان آشنا کند و قرار شد یک روز بروم که به همراه خواهر و یا مادرش به مجلس آنان رفته و در آنجا اشتیاق و علاقه خود را نشان دهم تا بتوانم با آنها رفت و آمد کرده و درباره آنها تحقیق نمایم. مهدی صحبت می‌کرد و من سراپا گوش بودم او پسری لاغر اندام با قدی متوسط بود، صورت گرد و خوش فرمی داشت که با کمی ریش بیضی شکل جذاب شده بود چشمان درشتش به پدر و ترکیب کوچک بینی و دهان او به مادر شباهت داشت، پیراهن آبی رنگی [صفحه ۱۴۵] روی شلوار سورمه‌ای و پارچه‌ای انداخته بود، مهدی حدود بیست و چهار ساله بود و پس از فارغ التحصیل شدنش در رشته مهندسی مکانیک در نیروی انتظامی استخدام شده بود اما به علت بسیجی بودنش در تمام مدت تحصیلش همه او را بسیجی می‌دانستند، همه این چیزها را در کنار پدر و مادر و خواهرش از او پرسیدم و به حدی راحت و صمیمی با هم صحبت می‌کردم که وقتی صحبتها تمام شد آزیتا گفت: خوش به حالت چقدر راحت و اجتماعی برخورد می‌کردی، این همه مدت که من با این خانواده رفت و آمد دارم هنوز نتوانسته‌ام به راحتی تو با مهدی صحبت کنم و بعد لبخندی زد و گفت: شیطون با آن رفتار و آن لبخندهای زیبایت توجه مهدی را حسابی به خودت جلب کرده بودی. آن روز تا عصر به صحبت پرداختیم و بعد من و نرجس و آزیتا به اتاق نرجس رفتیم و رابطه صمیمانه‌ای با نرجس پیدا کردم. غروب شد و من از همه اعضای خانواده تشکر کردم و از آنها خداحافظی کرده و به همراه آزیتا به خانه برگشتم. آزیتا با خانه خودشان تماس گرفت و به خانه ما آمد، آن شب مثل بیشتر شبهایی که با دوستانم می‌گذراندم با آزیتا تا صبح نخوابیدیم، طولی نکشید که با خانواده آقای صالحی به حدی دوست شده بودم که به قول حاجی فکر می‌کردم خانواده دوم من هستند. نرجس دختر با محبتی بود خیلی شوخ و سرزنده بود. به عقاید من احترام می‌گذاشت و سعی می‌کرد با من بحث نکند و وقتی حس می‌کرد ممکن است صحبتهای ما به جر و بحث تبدیل شود بحث را عوض می‌کرد و با یک شوخی بامزه به بحث خاتمه می‌داد. این حرکت او باعث شده بود من در صدد محکوم کردن او و عقاید او نباشم و به لجبازی نیفتم. هر چیزی که از او و خانواده او می‌شنیدم و برایم جالب بود برای پرویز می‌گفتم و این کمک بزرگی شد تا کم کم نظر پرویز را هم نسبت به شیعیان تغییر [صفحه ۱۴۶] دهم. پرویز می‌خواست دوباره به ضد انقلابیون در کوه ملحق شود برای او خط و نشان کشیدم و گفتم اگر به این راه ادامه دهی دیگر با تو حرف نخواهم زد، او هم تسلیم شده و دیگر به کوه برنگشت. آن سال هر دوی ما قبول شدیم. و سال بعد من از تحصیل کردگان بهائی استفاده کرده و برای درسهای سخت از معلمان خصوصی کمک گرفته و به ادامه تحصیل پرداختم.

روح بی تاب من و تصوف

به همراه مهدی و نرجس در مجلس درویش حضور یافتیم و با خانمی آشنا شدم که بیمار بود و پوست دست و صورتش مثل حالت سوختگی تاول می‌زد و دردناک و خونین بود او خانم جوانی بود که یکبار به چنین بیماری عجیبی مبتلا شده بود. او اطمینان داشت که اگر به یکی از شیوخ دسترسی پیدا کند شفا می‌یابد. او هم مثل همه اهل تصوف به شدت عاشق راهش بود. در جلسه

آنها اشعار مولانا و حافظ خوانده می‌شد. و کتابهایی داشتند که نوشته بزرگان آنها بود صفحاتی از آن کتابها هم خوانده می‌شد و بعد با چای و شیرینی پذیرائی شده و سپس یکی از بزرگان آنها که هنوز به مقام مشایخ نرسیده بود و مردی که دارای محاسن بلند، شکمی برآمده و هیکل چاق و قدی کوتاه بود، وارد جلسه شد همه در مقابلش تعظیم می‌کردند و دست او را بوسیده و به گریه می‌افتادند. آن شخص که مورد این همه تعظیم و تکریم قرار می‌گرفت به صحبت برای حاضرین می‌پرداخت، من با کنجکاوی زیاد به حرفهایش گوش می‌کردم معلوم بود اطلاعات بسیط و کاملی ندارد و حتی از قدرت بیان مناسبی هم برخوردار نبود و عباراتی که به کار می‌برد بسیار ابتدائی و بعضا غلط بود اما حاضرین عاشقانه به حرفهایش گوش می‌کردند و عقیده [صفحه ۱۴۷] داشتند که او دارای معجزاتی است و هیچ بعید نیست که از پشت درهای بسته هم آگاهی داشته و همه افکار ما را بخواند اما این مسئله را از ما پنهان می‌کند حاضرین او را انسانی والامقام که دارای قدرت الهی است تصور می‌کردند و مشکلات زندگی‌شان را با او در میان می‌گذاشتند و او راهنمایی‌هایی می‌کرد که کاملاً مشخص بود دو پهلو حرف می‌زند که اگر در اثر راهنمایی‌های او مشکلاتشان بیشتر و بغرنج‌تر شد بگویند من طور دیگری گفته بودم و شما اشتباه کردید و اگر به طور اتفاقی موفق شدند و به مرادشان رسیدند بگویند در اثر راهنمایی‌های او بود. مثلاً همین خانم تعریف می‌کرد که یکی از اقوام ما اصلاً قصد بچه‌دار شدن نداشتند یک روز حضرت آقا (منظورشان همین شخص بود) مژده بچه‌دار شدن را به آنها داده بودند و از این قبیل مسائل که مردم را دور او جمع می‌کرد و آنچنان آنها را به اسارت می‌کشید که آنها هم غیر از خواسته بزرگان‌شان عمل نمی‌کردند. مهدی می‌گفت: فرقه‌ها را استعمار پایه ریزی کرده و در بیشتر کشورهایی که قصد غارت و استعمار آنها را داشته رواج داد. تا مردم را سرگرم خرافات و اوهام نماید و آنها را از حقایق اطرافشان دور نگه دارد و به راحتی به چپاول ثروت آنان پردازد. به بیشتر بزرگان این فرقه‌ها که دست‌نشانده خود استعمار بودند گفته شده که پیروان خود را از دخالت در سیاست منع کنید تا در تصمیم‌گیری‌های سیاسی نقشی نداشته و دولت‌های وابسته به استعمار را راحت بگذارند. من مدتی هم به آن جلسات می‌رفتم و با چند نفر از آنها رابطه برقرار کرده و به عنوان اینکه به این راه علاقه‌مندم با آنها به منازلشان می‌رفتم و به تحقیق می‌پرداختم، با خانواده دیگری که جوان بودند و یک فرزند پنج ساله داشتند طرح دوستی ریخته و با آنها وارد بحث شدم آنها هم دقیقاً مثل ما بهائیان هیچ دلیل و منطقی برای حقانیت راهشان [صفحه ۱۴۸] نداشتند و تنها به عشق به این راه و شیفتگی بیش از حد خود اشاره کرده و این دلیل بر حقانیت راهشان می‌دانستند. از حرفهای آنها هم متوجه شدم که مکتب شیعه را به شدت می‌کوبیدند و می‌گفتند شیعیان حقیقی ما هستیم و آنها از حقیقت غافلند. یک روز به آنها گفتم: ما معتقدیم که مهدی موعود ظهور کرده و احکام و دستورات تازه‌ای از سوی خدا آورده. آنها مثالهای فراوانی آوردند که عده زیادی ادعای قائمیت کرده و پیروان زیادی را به دنبال خود کشیده‌اند و در کشورهای ایران و هند و دیگر کشورهایی که روسیه و انگلیس و اسرائیل قصد استعمار آنها را داشت چنین افرادی را گماشت و آنها تا توانستند با دروغهای خود و هم دستا نشان عده‌ای را جذب کرده و به خود سرگرم نمودند. تا به نام مذهب اموال آنها را بالا بکشند. و به اهداف سیاسی خود نائل شوند. و من اصرار می‌کردم که مکتب شما هم ممکن است همین باشد اما آنها نمی‌پذیرفتند و می‌گفتند: مکتب ما از زمان حضرت علی (ع) مانده و برترین و پاک‌ترین مکتب الهی است، سماجت آنها در اثبات حقانیت راهشان دقیقاً مثل بهائیان بود و من حسابی در حقانیت راه خویش به تردید افتاده بودم اما هیچ جایگزینی برای آن نمی‌یافتم و از این رو به فعالیت‌های خود ادامه می‌دادم و دائماً از خدا درخواست می‌کردم که حقیقت مطلق را به من بنمایاند راه حقیقی که مرا به کمال حقیقی رسانده و در آن راسخ و مطمئن پیش روم و هدفمند و پایبند زندگی کنم تنها هدفم نیز رضایت خدا و رسیدن به تعالی روح بود. همچنان به فعالیت‌های مذهبی خود ادامه می‌دادم، معلم مهدکودک بهائیان شدم و برای اداره مهدکودک حقوق ناچیزی از طرف تشکیلات می‌گرفتم که بیشتر آن را صرف نیازمندان می‌کردم چرا که نیاز مادی نداشتم و با نیت پاکی قصد خدمت به بچه‌ها را داشتم. اما [صفحه ۱۴۹] برنامه‌هایی که به من می‌دادند تا به بچه‌ها بیاموزم کاملاً در راستای شستشوی مغز آنها بود و من به عینه می‌دیدم که

چگونه از سه سالگی کودکان را نسبت به اسلام و مسلمانان بدبین می‌کردند و چگونه مغز کوچک آنها را با خرافات و اوهامی که ارمغان دستاورد بهاء و عبدالبهاء بود پر می‌کردند و چگونه با آوردن مثالها و بیان داستانهایی آنان را از خارج شدن از بهائیت می‌ترساندند و با این ترس و وحشتی که در دل کودکان از انتخاب راهی به جز راه بهاء می‌انداختند و با وحشتی که آنان از طرد شدن و اخراج شدن از خانه و خانواده داشتند شعار بی‌اساس تحری حقیقت را سر می‌دادند و به ظاهر وانمود می‌کردند که بهائیان در پانزده سالگی پس از تحری حقیقت می‌توانند راه خود را انتخاب نمایند و این تحری حقیقت چه شعاری بود در حالی که هیچ کدام از بهائیان حق نداشتند با مسلمانان ازدواج کنند، حق نداشتند کتابهای سایر جوامع را مطالعه کنند، حق نداشتند کتابهای ردیه را که بیشتر بهائیان مسلمان شده آنها را نوشته بودند مورد مطالعه قرار دهند، از کثرت کلاسهای متفرقه که همه آنها اجباری بود وقت نداشتند به تحقیق در شناخت سایر مذاهب پردازند و به حدی آنها را سرگرم نموده و علیه اسلام که راه خدا بود تبلیغات سوء داشتند که دیگر تحری حقیقت معنی و مفهوم حقیقی خود را از دست می‌داد و من که مربی کودکان بی‌گناه بودم از آموزش بعضی از قسمت‌ها پرهیز می‌کردم، مثلاً بذل نفرت و کدورت نسبت به مسلمانان را در دل کوچک آنها نمی‌کاشتم و چون خودم با خانواده آقای محمد صالحی آشنا شدم و نظرم نسبت به شیعیان عوض شده بود کودکان را از این خصومت و نفرت بر حذر می‌داشتم و این برنامه‌ها در حالی بود که شعار دوستی و مودت و محبت با همه مذاهب و ملل شعار دیگر بهائیان بود و این همه نفرت و خشم را نسبت [صفحه ۱۵۰] به مسلمانان کسانی تزریق می‌کردند که دم از صلح عمومی و وحدت عالم انسانی می‌زدند. تمام اوقات من پر بود، درس می‌خواندم و در اوقات فراغت به فعالیتهای هنری می‌پرداختم، کارهای هنری را دوست داشتم و از هر هنری بهره‌ای برده بودم، گلدوزی و کوبلن دوزی می‌کردم و عاشق قالیبافی نیز بودم. یک نقشه بیجاری ریزبافت انتخاب کردم که نقشه پشتی بود آن نقشه را به دلخواه تغییر دادم تا تبدیل به یک فرش سه متری شود، همه حتی فرشباغهای متبحر با این کار مخالفت می‌کردند و می‌گفتند امکان ندارد و حتما فرش ناقص می‌شود. اما من با سماجت توانستم طرح مورد علاقه‌ام را پیاده کنم و دو تخته فرش بزرگ با نقشه بیجاری بافتم که همه رنگها را هم به دلخواه خودم تغییر داده بودم. گلهای رز برجسته‌ای داشت و پرندگان زیبایی که می‌شد صدای آوازشان را از دل طبیعت فرش شنید. رابطه‌ام با پرویز در حد یک رابطه دوستانه و سالم ادامه داشت. یک زمستان دیگر را پشت سر گذاشتم و ایام عید به تهران رفتم و در آنجا عروسک سازی را یاد گرفتم وقتی به خانه آمدم انباری بزرگ داخل حیاط را تبدیل به کارگاه عروسک سازی کردم. سرمایه اولیه را از برادرم گرفتم اما طولی نکشید که توانستم آن سرمایه را به جریان انداخته و کسب درآمد کنم پدر و مادرم هم در مواقع بیکاری به من کمک می‌کردند. دو، سه نفر از دختران همسایه را هم به کار گرفته بودم برای بازاریابی و خرید پارچه‌های مورد نیاز مجبور بودم به تنهایی به تهران رفته و از بازار لوازم مورد نیاز را تهیه و برای فروش عروسکها هم سفارش بگیرم و برای من این سخت‌ترین مرحله کار بود، محیط تهران آلوده بود و من می‌ترسیدم زمانی این تلاش برای کار و کسب درآمدی شرافتمندانه منجر به خدشه‌دار شدن حیثیت و آبرویم شود گرچه هیچ اتفاق [صفحه ۱۵۱] خاصی نیفتاد اما مردم انتظار نداشتند دختری در سن و سال من تا این حد فعال و با همت باشد، می‌دیدم که بعضی‌ها سعی می‌کنند وارد زندگی خصوصی من شوند و از آن سر در آورند، بعضی‌ها درصدد دوست شدن و سوء استفاده بر می‌آمدند و من از این مسائل آزار می‌دیدم به همین دلیل چند ماه بعد وقتی پارچه‌ها تبدیل به عروسک شد دیگر به این کار ادامه ندادم در حالی که درآمد نسبتاً خوبی داشت. یک سال دیگر گذشت پرویز دیگر تصمیم گرفته بود به خواستگاری بیاید و دائم اصرار می‌کرد که با ازدواج من موافقت کن و اجازه بده به خواستگاری آمده خانواده را مجبور کنیم تا به چنین وصلتی راضی شوند و من می‌دانستم که با مخالفت شدیدی روبرو خواهیم بود. به او گفتم می‌دانم که درگیری شدیدی با خانواده خواهیم داشت، پرویز خندید و گفت: جنگ جنگ تا پیروزی مرا تشویق کرد که اگر تو با این ازدواج موافق باشی اگر مرا دوست داشته باشی هیچ کس نمی‌تواند ما را از رسیدن به همدیگر منع کند. بالأخره یک روز به همراه مادرش به خواستگاری آمدند، پدر و مادرم مخالفت

کردند و صحبت این خواستگاری به برادرانم در آلمان و آفریقا هم رسید. من مصمم بودم که با او ازدواج کنم اما برادر و خواهرها سخت مخالفت کردند به حدی که مرا تهدید به قطع رابطه کردند و می‌گفتند او مسلمان است، کم‌کم عقاید تو هم سست می‌شود و دیگر اجازات در دست یک فرد مسلمان می‌افتد و نمی‌توانی به فعالیت‌های تشکیلاتی ادامه دهی و بالأخره این اختلاف عقیده منتج به طلاق می‌شود و پرویز قول می‌داد که مخالفتی با هیچ کدام از فعالیت‌های من نداشته باشد اما مخالفتها روز به روز بیشتر می‌شد، پرویز با برادرها ساعتها بحث می‌کرد و به نتیجه‌ای نمی‌رسیدند. من به برادرها گفتم مخالفت شما بی‌فایده است من تصمیم دارم با او ازدواج کنم. چند [صفحه ۱۵۲] سال است با او رفت و آمد دارم و او را کاملاً می‌شناسم و به هم علاقه‌مندیم و دین نباید باعث شود که من به آرزوهای مشروع نرسم. پرویز به من وعده‌های خوبی می‌داد می‌دانستم که آینده خوبی خواهد داشت او خیلی با استعداد بود و می‌توانست مرا هم رشد دهد می‌دانستم که در کنار او به موفقیت‌های بزرگی می‌رسم. من مثل بهائیان یک بعدی نمی‌اندیشیدم و موفقیت را فقط در کسب مقامات تشکیلاتی نمی‌دیدم، برادرها و زن برادرهایم برای اینکه مرا از این ازدواج منصرف کنند دست به دامن محفل شدند و فکر می‌کردند من به روی حرف آنها حرف نخواهم زد.

دوباره به محفل احضار می‌شوم

آنها مرا به محفل احضار کردند و من از این دستور سرپیچی کردم، یکبار دیگر پیغام دادند باز هم نرفتم، یک شب دیدم به خانه ما آمدند و جلسه را در خانه ما برگزار کردند، از همه طرف به من حمله کردند خواهر و برادرها از یک طرف و خواهش مظلومانه و ملتسمانه پدر و مادرم هم از طرف دیگر مرا در تنگنا قرار دادند و من راهی جز فرار از آن وضعیت نداشتم آنها را با عصبانیت ترک کرده و به اتاقم رفتم و گفتم اگر مخالفت کنید با او فرار می‌کنم. یاد حرف برادر بزرگم افتادم که قسم خورده بود با ازدواج من مخالفت نکند. فردای آن شب به خانه برادرم رفتم و گفتم مگر قول نداده بودی خودت ما را عقد کنی حالا وقتش رسیده بیا و ما را به عقد هم درآور. بدون مخالفت اما با ناراحتی پذیرفت با پرویز و مادرش و برادر بزرگم به یک محضر رفتیم و قضیه بهائی بودن مرا گفتیم، قرار بود به علت اختلاف عقیده دو عقد صورت بگیرد یکی عقد اسلامی و دیگر عقد بهائی اما آن محضر به این کار تن نداد و گفت دختر هم باید مسلمان شود و گرنه عقد باطل [صفحه ۱۵۳] است به یک محضر دیگر رفتیم ولی آنها هم از این کار امتناع کردند، با ناامیدی به خانه برگشتیم. وقتی به خانه رسیدم متوجه شدم غم و ماتم از در و دیوار خانه می‌بارد خانه‌ای که همیشه پر از شلوغی و نشاط و صمیمیت بود به غمکده‌ای می‌مانست که عزیزی را از دست داده باشد. مادرم دیگر با من مهربان نبود، پدرم ساکت شده و غرق تفکر و اندوه بود. برادران و خواهران مرا از خود می‌رانند، در خانه احساس غریبی می‌کردم تحت فشار همه جانبه بودم، سلیم با ناراحتی گفت: این را می‌گویم که بعداً گله‌ای نباشد و نگوئی که نگفتمی، اگر تو با پرویز ازدواج کنی رفت و آمدی با تو نخواهیم داشت، هیچ کدام از ما به خانه‌ات نخواهیم آمد و اگر زمانی به بن‌بست خوردی و کار به طلاق کشید حق برگشتن نداری. گفتم مشکلی نیست من همه اینها را قبول می‌کنم همیشه دری هست که انسان احساس بیچارگی نکند و آن درگاه خداست. پرویز که این مقاومت مرا دید عاشق‌تر از پیش شده بود داخل حیاط منزلشان یک اتاق ساخت که ساختن آن ده روز بیشتر طول نکشید. بعد از سفید کاری همه قسمتهای در و دیوار آن را با طراحی‌های خود پر کرده بود حتی سقف آن را هم طراحی‌هایی از طبیعت به طور ماهرانه‌ای کشیده بود، یک روز با مادرم به خانه آنها رفتیم و مادر پرویز با مهربانی از ما استقبال کرد و مرا که موجب تغییر عقیده پسرش نسبت به ملحق شدن به ضد انقلابیون شده بودم از صمیم قلب می‌بوسید و محبت می‌کرد بعد اتاقی را که پرویز ساخته بود به ما نشان داد خیلی شاعرانه و هنرمندانه بود طراحی‌های او نظیر نداشت. پیرمردی را در کنج اتاق طراحی کرده بود که خیلی شبیه به پدرم بود و هر کدام از چروک اطراف چشم و پیشانی‌اش یک دنیا سخن داشت و خستگی طول عمر و سپری کردن ایام سخت زندگی در نی‌نی چشمانش پیدا بود. [صفحه ۱۵۴] یک کاریکاتور از من کشیده بود که درشتی

چشمان مرا در صورتم به نمایش گذاشته بود و مژه‌های بلند مرا عروسک‌وار و خوش حالت تا ابرو ادامه داده بود. مادر در حالی که این طراحی زیبا را نگاه می‌کرد گفت: این دو تا دیوانه شده‌اند فکر می‌کنند به همین راحتی است، فردا که بچه‌دار شدند و بچه‌ها هزار و یک خواهش از آنها داشتند به غلط کردم می‌افتند. من گفتم: مامان بالأخره من نفهمیدم مخالفت شما به خاطر اختلاف عقیده ماست یا مسائل دیگر؟ گفت: همه چیز، رو به پرویز کرد و گفت: تو اجازه می‌دهی رها بچه‌هایش را بهائی کند و به درس اخلاق و سایر جلسات بفرستی؟ پرویز گفت: من یاد گرفتم خودم راهم را انتخاب کنم بچه‌ها هم باید خودشان راهشان را انتخاب کنند نه من نه رها نباید آنها را وادار به پیروی از راه خود کنیم. مامان گفت اما ما بچه‌ها را از دو سالگی به مهد کودکهای خودمان می‌فرستیم، تشکیلات برای آنها برنامه‌های مخصوصی دارد و از همان کودکی چیزهایی را که باید یاد بگیرند یاد می‌گیرند و وقتی به سن پانزده سالگی رسیدند خودشان بدون اصرار و دخالت دیگران تسجیل می‌شوند. گفتم: مامان پس من چرا راغب نبودم که تسجیل شوم؟ مامان آهی کشید و گفت: تو از بچگی سرکش و یاغی بودی به علاوه زمان بچگی تو جنگ بود و تو هم به مهد رفتی و هم درس اخلاق را مرتب شرکت نکردی. پرویز خندید و گفت: با این حال آخرش این بچه سرکش خوب رام شد. درس و تحصیل را هم فدای راهش کرد. چشمان مادر پرویز خیلی ضعیف شده بود پزشکان احتمال نابینا شدن او را می‌دادند. مادر پرویز دستی به هر دو چشم خود کشید و گفت: ستاره خانم این مسائل همه حل می‌شود دعا کنید خدا سلامتی بدهد همه ما بنده یک خدائیم و همه فقط او را می‌پرستیم چه فرقی می‌کند از چه راهی. مامان گفت اتفاقاً آدمم [صفحه ۱۵۵] بگویم این وصلت اصلاً به صلاح نیست. اختلاف پیش می‌آید هنوز هیچی نشده برادرهای رها با او حرف نمی‌زنند. مادر پرویز گفت: نه این چیزها قبل از ازدواج است بعد از عروسی دلشان نرم می‌شود آنها هیچ وقت از خواهرشان دست نمی‌کشند. مامان گفت: نه در بین ما اینطور نیست که کسی به حرف محفل گوش نکند اگر بدون اجازه محفل با مسلمان وصلت کند دیگر غریبه است و ادامه داد من خودم دو تا خواهر داشتم که با مسلمان ازدواج کردند همه فامیل با آنها قطع رابطه کردند و الان سالهاست که دیگر آنها را ندیده‌ام. پرویز گفت این که بدتر است اگر با آنها رفت و آمد می‌کردید شاید همسران آنها را هم به طرف خودتان می‌کشیدید. مامان گفت: مسلمان بهائی بشو نیست. همان روز اول دامادمان خواهرم را به مکه برد و او را توبه داد و برای همیشه او را از ما گرفت. مامان درباره خاله‌ها حرف می‌زد آنها در همدان زندگی می‌کردند و هر دو مسلمان شده بودند و من یکی از آنها را که به مکه رفته بود و شدیداً مؤمن و معتقد به اسلام بود ندیده بودم. خانواده من درباره خاله‌هایم به حدی بد گفته بودند که من ناخودآگاه آنها را دوست نداشتم بدگویی خانواده‌ام فقط روی اعتقادات آنها بود که از آنها عنوان رانده شده نالایق و سیاه دل یاد می‌کردند و معتقد بودند که آنها را خداوند دوست نداشته و رستگار نکرده و به این آئین راه نداده است. مامان در حین صحبت صادقانه و ساده منشانه حقایق درونش را بروز می‌داد و مثل بهائیان تحصیل کرده تعلیم دیده با سیاست حرف نمی‌زد. پرویز گفت: قول می‌دهم که با رها هیچ کاری نداشته باشم او هر طور دوست دارد می‌تواند زندگی کند و قول می‌دهم او را به مکه نبرم چون پولش را ندارم اما او دختر با استعدادی است هرگز نباید درسش را رها کند تلاش می‌کنم که او را برای ادامه تحصیل به دانشگاه بفرستم او باید به دانشگاه برود [صفحه ۱۵۶] و برای خودش کسی شود و ادامه داد من هم بالأخره به حرفهای رها رسیدم و از راهی که انتخاب کرده بودم منصرف شدم دیگر هیچ وقت وارد مسائل سیاسی نمی‌شوم و تصمیم دارم فقط درس بخوانم تازه متوجه شدم ما آدمها مهره سیاستمداران بزرگیم آنها ما را مثل مترسک هر طور که دوست دارند می‌رقصانند و به هر سو که می‌خواهند می‌برند و ما بی‌جهت به جان همدیگر افتاده‌ایم و همدیگر را می‌کشیم. مامان یکبار به گریه افتاد و گفت: خدایا مرا می‌کشتی و این دم آخر این ته‌تغاری را در دامنم نمی‌گذاشتی. با این حرف مادرم بی‌نهایت ناراحت شدم، من علاقه عجیبی به او داشتم و طاقت چهره غمگین او را نداشتم. گوئی خنجری به قلبم فرو رفت گفتم: مامان همه عمر و زندگیم فدای تو. خدا آن روز را نیوردد که تو از من راضی نباشی تو تنها عشق من بعد از خدائی، مگر من چه گناهی کردم که چنین آرزویی می‌کنی؟ گفت: دروغ می‌گوئی، اگر برایت اهمیت

داشتم به حرفم گوش می‌کردی و این همه عذاب نمی‌دادی، ای کاش دستم می‌شکست و اجازه نمی‌دادم شما این همه همدیگر را ببینید. این بود نتیجه اعتماد من؟! من فکر می‌کردم تو این قدر عاقل هستی که بدانی ما با اغیار وصلت نمی‌کنیم نمی‌دانستم عشق چشمان تو را کور می‌کند و همه زحمات مرا هدر می‌دهد همین طور اینها را می‌گفت و گریه می‌کرد و اشک می‌ریخت گوئی دنیا به سرم خراب می‌شد، تحمل یک لحظه‌اش را نداشتم. گفتم: فدایت بشوم مامان جان عزیز دلم تو بگو بمیر همین حالا می‌میرم من هم فکر می‌کردم تو آنقدر منطقی و عاقل هستی که چنین اجازه‌ای به من بدهی، من که نمی‌خواهم مرتکب گناه شوم. هجده سالم تمام شده و تصمیم گرفتم ازدواج کنم فقط کسی را انتخاب کرده‌ام هم عقیده ما نیست این که [صفحه ۱۵۷] خطای بزرگی نیست قابل حل است چرا مسئله را اینقدر بزرگ می‌کنید؟ مامان گفت: نه رها، بزرگ است خیلی بزرگ است تو خودت تشکیلات را می‌شناسی دیگر برای ما آبرو نمی‌ماند همه سرزنشمان می‌کنند از ما بعید است که دختر به مسلمان بدهیم، زحمات پدر و برادرانت را به هدر نده. پرویز گفت: ستاره خانم خواهش می‌کنم این همه خودتان را اذیت نکنید شما خیلی برای من زحمت کشیده‌اید، من و رها در سایه محبت‌های شما توانستیم درس بخوانیم و دیپلم بگیریم واقعا شما را به اندازه مادر خودم دوست دارم و هیچ وقت محبت‌های شما را فراموش نمی‌کنم از بچگی هر وقت مریض می‌شدم دستان شفا بخش شما مرا شفا می‌داد اگر شما را دوست نداشتم که اصلا به سمت رها نمی‌آمدم من نمی‌خواهم ناراحت شوید. فقط اشتباه می‌کنید این تشکیلات فقط به منافع خودش فکر می‌کند و افراد را فدای اهداف خودش می‌کند سرنوشت افراد اصلا برایش مهم نیست فقط کمی ذکاوت لازم است تا بفهمید من چه می‌گویم. به خدا آنها به آخرت و عاقبت افراد فکر نمی‌کنند فقط آرزوی مقامات دنیوی و اهداف سیاسی در سر دارند. بازیچه این تشکیلات نشوید اصلا کدام دین بدین شکل روند تشکیلاتی دارد؟ دین که نباید تابع سیستم تشکیلاتی باشد دین برای قلوب می‌آید و هر قلبی که آمادگی‌اش را داشته باشد جذب می‌شود این همه اجبار و افراط و تفریط لازم نیست. اینها همه خدعه و نیرنگ سران تشکیلات است اینها از دین برای بازار گرمی استفاده کرده‌اند از اسم دین استفاده کرده‌اند تا راحت‌تر بتوانند در قلب مردم نفوذ کنند شما را به خدا این همه خودتان را اسیر تشکیلات نکنید. مادر مثل دیگری که راه نفسش را بسته باشند یکدفعه منفجر شد و از جا برخاست و گفت: این رها و این شما هر کاری دوست دارید بکنید اما رها به تو بگویم من خودکشی می‌کنم من که به [صفحه ۱۵۸] اندازه کافی زندگی کرده‌ام به اندازه کافی رنج کشیده‌ام، اشک ریخته‌ام، می‌خواستم روزهای آخر عمر را بدون ناراحتی و عذاب بگذرانم که تو نگذاشتی دیگر طاقت ندارم شب و روزم سیاه باشد و برای بدبخت شدن آخرین فرزندم دائم غصه بخورم و گریه کنم دیگر چشمانم سو ندارد. او را بوسیدم و گفتم: الهی فدای چشمانت شوم مامان جان من غلط کنم که باعث مرگت شوم اگر صد جان داشته باشم همه را فدای یک تار مویت می‌کنم اگر واقعا راضی نیستی من هم مجبورم بپذیرم نگاهی به پرویز کردم و گفتم: مرور زمان شاید ما را به هم برساند اما فعلا مجبورم به تو پاسخ منفی بدهم. مادرم گفت: مرور زمان مگر مرا بکشد. بعد گفتم: خدا نکند هر چه شما بگوئی مامان من حرفی ندارم. پرویز با ناراحتی گفت: جازدی رها؟ گفتم این تو بودی که کارها را خراب کردی آخر این چه حرفهائی بود که در کنار مادرم زدی؟ مگر نمی‌دانی که او چقدر حساس است؟ تو از همین الان همه عقایدت را ابراز کردی بعد به ظاهر می‌گوئی من کاری به عقاید تو ندارم خوب هر کس باشد می‌فهمد که بعد از ازدواج چقدر روی من مؤثر خواهی بود وقتی می‌خواستم از اتاقش خارج شوم گفت رها این اتاق را به عشق تو ساختم. گفتم قسمت نبود مرا ببخش. آن روز با مادرم از خانه پرویز خارج شدیم و من به مادرم قول دادم که برای همیشه فکر ازدواج با پرویز را از سرم بیرون کنم و برای همیشه با او قطع رابطه نمایم تا کم کم او را فراموش کنم برای اینکه مادرم ناراحت نشود منتهی هم بر او نگذاشتم و طوری رضایت دادم که گوئی از صمیم قلب راضیم اما فراموش کردن پرویز به این سادگی نبود من به او امید داده بودم و حال با قساوت تمام شانه بالا انداختم و بی تفاوت از او گذشتم. اما چاره‌ای نداشتم. نفرت بهائیان از مسلمانان و یا بهتر بگویم وحشت بهائیان از مسلمانان به حدی بود که مطمئن بودم [صفحه ۱۵۹] مرا از خانواده بخصوص دیدن مادرم محروم می‌کند. بهائیان

فقط در صورتی با مسلمانان رفت و آمد دارند که مطمئن باشند هیچ خطری آنها را تهدید نمی‌کند و ضمناً می‌توانند بهائیت را تبلیغ کنند و باعث تبلیغ افکار بهائی‌گری شوند. آنها فقط با افراد کاملاً بی‌سواد و عامی صحبت می‌کردند و من هیچ وقت ندیدم که یک بهائی با یک عالم مسلمان بنشیند و از بهائیت حرفی بزند می‌دانستند که محکوم می‌شوند لذا اصلاً با عالمان و تحصیل کردگان و خصوصاً روحانیون هیچ گونه بحثی پیش نمی‌کشیدند. برای اینکه مادرم غصه نخورد در کنار او خودم را شاد و بی‌تفاوت نشان می‌دادم اما به محض اینکه تنها می‌شدم زخم دلم تازه می‌شد و جانم شعله می‌کشید. خبر منصرف شدن من از ازدواج با فردی مسلمان به گوش خواهر و برادرها رسید. یک نوار شاد کردی گذاشتند و همه اعضای خانواده به رقص و پایکوبی پرداختند. همه با من مهربان شده بودند و می‌گفتند امتحان دیگری از سرت گذشت از این امتحان هم سربلند بیرون آمدی جامعه بهائی به تو نیاز دارد تو با هوش و پرکار و پرانرژی هستی و می‌توانی باعث ارتقای امر و مفید به حال جامعه بهائی باشی حیف است که تو از دست بروی می‌دانستم بیشتر این خوشحالی‌ها از آن جهت است که باز در تشکیلات سری بلند کنند و بگویند ما یک بار دیگر ثابت کردیم که چقدر به بهائیت پایبندیم این فخر فروشی‌ها و سبقت جستن‌ها و رقابت کردن برای تشکیلاتی بودن، فرهنگی بود که خود تشکیلات عمداً آن را طرح‌ریزی و رواج داده بود چون مقوله ایمان امری بود که به اعتقادات قلبی افراد مربوط می‌شد اما تشکیلاتی بودن یعنی در راستای اهداف سیاسی و اداری سیاست‌گذاران قدم برداشتن؛ یعنی با نماز خواندن و روزه گرفتن و سایر مسائل عبادی [صفحه ۱۶۰] مذهبی که به ایمان مربوط می‌شد کسی کاری نداشت و با اینکه می‌دانستند اکثر جوانان اهل نماز و روزه نیستند هیچ گونه اعتراضی نمی‌کردند و هیچ فشاری روی آنها نبود اما به محض اینکه برخلاف دستور تشکیلات عمل می‌کردند مثلاً در جلسات شرکت نمی‌کردند و یا طبق دستورات سیاسی روز پیش نمی‌رفتند با اعتراض شدید روبه‌رو می‌شدند. آن شب که برای من جشن گرفته بودند در دلم آشوبی برپا بود، به تنهایی پرویز فکر می‌کردم به اینکه بعد از این چگونه می‌توانم بدون او بدون خواندن نوشته‌های خوب او بدون دیدن طراحی‌های زیبایش و بدون عشق و امید زندگی کنم. از روز بعد که تنها شدم با ناز و نوازش مادر از خواب بیدار می‌شدم اما چشمانم را که باز می‌کردم دلم می‌خواست می‌بستم و فراموش می‌کردم که بر من چه گذشته دلم می‌خواست هرگز بیدار نمی‌شدم تا غم سنگین گذشتن از پرویز خاطرمد را نیازارد، هر غروب از دوری او گریه می‌کردم و نوشته‌های خودم را که او تأیید کرده بود و از آنها به عنوان شاهکار یاد می‌کرد بارها و بارها می‌خواندم. او از من یک قهرمان ساخته بود قهرمانی که قرار است با قومی در افتد و در میدان نبرد یک تنه بر همه فائق آمده و در راه عشقش پیروز شود اما آن قهرمان به چکیدن اشک سردی از مادر بر زمین افتاد و تسلیم شد. با اینکه بی‌نهایت پرویز را دوست داشتم اما کفه این عشق را آنقدر سنگین نمی‌دیدم که همه چیز را فدایش کنم اما از اینکه از روز اول با او پیمان دوستی بستم و دل به کسی بسته بودم که قرار نبود با او زندگی کنم پشیمان بودم ولی گناه من چه بود؟ ادامه تحصیل من در دانشگاه، ازدواجم با پرویز و حتی رفت و آمدم با خانواده آقای صالحی و مطالعه کتابهای مورد علاقه‌ام همه و همه فدای خواست تشکیلات می‌شد. زندگی من اختیاری نبود و این [صفحه ۱۶۱] سرنوشت محتوم من بود. اواخر زمستان را می‌گذرانیدیم و برف سنگینی همه جا را سفیدپوش کرده بود چند روز بعد مادر پرویز در حالی که از سرما می‌لرزید با لباس نازکی از خانه خودشان بیرون آمد و مرا که در حال رفتن به کلاس بودم متوقف ساخت و نامه‌ای به من داد و گفت این آخرین نامه پرویز است، با اشتیاق آن را گرفتم. دوست داشتم بدانم بعد از آن ناامیدی و گرفتن جواب منفی چه موضعی گرفته و چه احساسی نسبت به من دارد. از مادر پرویز تشکر کرده و به خانه برگشتم نامه را که خواندم از زندگی سیر شدم او مستقیماً به من توهین کرده بود و مرا به حیوانی تشبیه کرده بود که بی‌اراده است و از صاحبانش فرمان می‌برد و مرا جزو آن دسته از آدمها قرار داده بود که سرنوشتشان را دیگران تعیین می‌کنند و بعد تشکیلات را طوری برای من تشریح کرده بود که از خودم شرمم شد که بهائی هستم و تا این حد زیر یوغ ستم قرار گرفته‌ام او ظالم و مظلوم را به یک اندازه محکوم کرده بود و از دل‌بستگی به من اظهار پشیمانی کرده بود و تصمیم گرفته بود برای همیشه مرا به فراموشی بسپارد و آخر

نامه‌اش را به این بیت به پایان برده بود: شربتی از لب لعلش نچشیدیم و برفت روی مه پیکر او سیر ندیدیم و برفت گوئی از صحبت ما نیک به تنگ آمده بود بار بریست و به گردش نرسیدیم و برفت بعد از خواندن نامه پرویز از خودم بیزار شده بودم، با زمینه ذهنی که از پیش داشتم حس می‌کردم اسیر سرسپرده‌ای هستم که از خود هیچ اراده‌ای ندارد. به نسیم تلفن کردم و قضیه را برایش گفتم و از او پرسیدم با سیامک چه می‌خواهد بکند او گفت من به هیچ وجه نمی‌توانم از سیامک جدا شوم بدون او یک لحظه نمی‌توانم زندگی [صفحه ۱۶۲] کنم به او قول داده‌ام در هر شرایطی با او ازدواج کنم.

برخورد محفل با نسیم

نسیم چندی بعد تماس گرفت و گفت سیامک به مغازه پدر و برادرهایم رفته و اجازه گرفته که با خانواده به خواستگاری بیاید اما آنها بدون مشورت با من و بدون اینکه اصلاً چیزی به من بگویند به او جواب منفی دادند، مادر و خواهرش به منزل آمدند و از مادرم خواهش کردند که وقتی برای خواستگاری بگذارند مادرم هم بدون اینکه نظر مرا بپرسد آنها را رد کرده و جواب منفی داد. او گفت من با خانواده درگیر شدم و گفتم: چرا نظر مرا نپرسیدید؟ آنها گفتند ما به تو اجازه ازدواج با اغیار را نمی‌دهیم و قضیه به محفل کشیده شد. نسیم تقریباً خجالتی و کم‌رو بود فکر می‌کردم در مقابل اصرار محفل نمی‌تواند مقاومت کند و زود تسلیم می‌شود. اما مدتی از او بی‌خبر بودم تا اینکه در بین بهائیان پیچید که نسیم با یک پسر مسلمان فرار کرده است. به این همه شجاعت و شهامت غبطه خوردم و در تعجب بودم که من با آن همه شجاعت چرا نتوانستم مقاومت کنم و او با آن همه کم‌روئی و خجالت چگونه دست به چنین کاری زده به عزم راسخ و قلب مطمئن و عاشقش آفرین گفتم و منتظر بودم بینم بقیه ماجرا به کجا می‌انجامد چون شنیده بودم که برادرهای نسیم دنبال او می‌گردند چند روز بعد شنیدم که نسیم و سیامک با هم به محضری رفته و عقد کرده‌اند و این چند روز در یک مسافرخانه در مشهد بوده‌اند احتمال دادم که نسیم مسلمان شده باشد اما به حدی پشت سر او حرف بود و بهائیان به حدی راجع به او بدگوئی می‌کردند که دلم نمی‌خواست جای او باشم فقط دعا می‌کردم که در مقابل زورگوئی‌های تشکیلات بتواند ایستادگی کند و خوشبخت شود. چرا که [صفحه ۱۶۳] می‌دانستم تشکیلات از تمام توان و ترفند خود برای جلوگیری از این قضیه استفاده خواهد نمود و به راحتی دست از سر نسیم برنخواهد داشت و آنها را دچار مشکلات زیادی خواهند کرد. چون اگر او موفق می‌شد و این فرهنگ پا می‌گرفت، شاید راه برای جوانان هم باز می‌شد و از دستورات سرپیچی می‌کردند. بالأخره شنیدم که برادرهای نسیم او را از سیامک جدا کرده و با سیامک به شدت درگیر شده‌اند و تازه از سیامک شکایت کرده‌اند که او به ربودن دختر مبادرت کرده است. فرصتی یافتم و به نسیم تلفن کردم نسیم فقط گریه می‌کرد و به من اصرار می‌کرد که به دیدن او بروم به او گفتم: زیاد صحیح نیست در این وقت و زمان حساس به خانه شما بیایم چون هر اتفاقی بیفتد همه از چشم من می‌بینند. او گفت: تو که این قدر ترسو نبودی، تسلیم خواهش او شده و به دیدنش رفتم خانه آنها گوئی تحت نظر تشکیلات بود احساس امنیت نمی‌کردم. از در و دیوار می‌ترسیدم و فکر می‌کردم ممکن است صدای صحبت‌های من و نسیم به شکلی به گوششان برسد. هرگز نسیم را تا این حد بیچاره و ماتم‌زده ندیده بودم مثل کسی بود که همه درها به رویش بسته باشد گاهی از خودکشی حرف می‌زد، اشک امانش نمی‌داد به او گفتم چرا این همه گریه می‌کنی؟ تو که توانستی یک بار بند اسارت را پاره کنی بار دیگر هم می‌توانی آنها نمی‌توانند تو را مجبور به جدائی کنند. نسیم گفت: خانواده من با خانواده تو خیلی فرق می‌کند اهل منطق و گفتگو نیستند. مرا قرنطینه کرده‌اند حتی بدون اجازه آنها حق ندارم به تلفن دست بزنم و دیگر حق برداشتن گوشی را ندارم، به تنهایی حق ندارم از خانه خارج شوم. آنها به خوشبختی من فکر نمی‌کنند فقط می‌خواهند طبق دستورات تشکیلات عمل کنند و قسم می‌خورد که اگر تسلیم تشکیلات شده و از سیامک جدا شود حتی اگر با دیگری [صفحه ۱۶۴] ازدواج کرده باشد باز هم با سیامک فرار می‌کند، نسیم و سیامک مثل دو مرغ عشقی بودند که به اجبار از یکدیگر دور شده

و در فراق هم می‌سوختند آنها با هم ازدواج کرده بودند و تشکیلات با بی‌رحمی تمام آنها را از هم جدا کرده بود. برادرهای نسیم امکان نداشت بدون مشورت با محفل دست به کاری بزنند. و هر کاری که می‌کردند با صلاح‌دید تشکیلات بود. از نسیم پرسیدم تو مسلمان شدی؟ نسیم گفت: می‌دانی که باید عقد اسلامی می‌کردم بعد از آن هم سیامک مرا به مشهد برد و در حرم امام رضا (ع) به او قول دادم برای همیشه در کنارش بمانم و همراه و همگام او باشم. نسیم نسبت به دین بی‌تفاوت بود و برایش فرقی نمی‌کرد که چه دینی داشته باشد او هم مثل بقیه جوانان در قید و بند دین نبود. نسیم ساعاتی برایم درد دل کرد و دائماً اعضای محفل و سایر عناصر تشکیلاتی را نفرین می‌کرد، غروب شد و من مجبور شدم به خانه برگردم. قرار بود فردا با او تماس بگیرم وقتی تماس گرفتم مادرش گفت: نسیم رفته مسافرت. باور نکردم و فکر کردم نمی‌خواهد با من حرف بزند عصر همان روز شنیدم نسیم را به زنجان منزل خاله‌اش فرستاده‌اند تا در سنندج نباشد. و هیچ‌گونه دسترسی به سیامک و خانواده او نداشته باشد، جریان نسیم نقل مجلس بهائیان شده بود با وجودی که خانواده نسیم از ادامه این ازدواج ممانعت کرده بودند پشت سر این خانواده هم که نتوانسته بودند دخترشان را خوب تربیت کنند حرف و حدیث‌هایی بود. برای من هم ایام به تلخی می‌گذشت و شنیدم که پرویز در دانشگاه تهران قبول شده و به تهران رفته است سلیم مرا برای همیشه از رفتن به تهران محروم کرد و حتی اجازه نمی‌داد که یک روز برای دیدن شراره خواهرم به تهران بروم. به شدت غمگین و افسرده بودم با اینکه بهمن دیگر در خانه بود و به اتفاق پویا سعی می‌کردند فضای خانه را پر از نشاط و شادمانی [صفحه ۱۶۵] کنند. دائماً خانه پر از مهمان بود و سرگرمی‌های تشکیلاتی به من فرصت زیادی برای تنها ماندن و فکر کردن نمی‌داد اما غم سنگینی قلبم را می‌فشرد و مرا به تنگ آورده بود. یک روز مشغول مرتب کردن انباری بودم که سنتور کهنه‌ای را دیدم که بعضی از سیم‌هایش پاره شده بود از همان لحظه به ذهنم رسید که برای فراگیری این ساز اقدام کنم و همانطور که قبلاً گفتم من از نوجوانی کمترین علاقه‌ای به آهنگهای پاپ و کوچه بازاری نداشتم و به سازها و آهنگهای سنتی علاقه‌مند بودم و به پیشنهاد پرویز به سمفونی گوش می‌کردم و یا بیشتر نوار شجریان و و حسام الدین سراج و سایر نوارهای مجاز و ترانه‌های اصیل ایرانی با صدای خوانندگان قدیمی مثل آقای بنان، آقای قوامی و در بین خانمها پریسا و هنگامه اخوان مورد علاقه‌ام بود و بر عکس ترانه‌هایی که اشعار بی‌معنی و موسیقی کم‌سطح و بی‌محتوایی داشت نه تنها نظرم را جلب نمی‌کرد بلکه برای چند لحظه هم شنیدن آنها را به زحمت تحمل می‌کردم انگیزه یادگیری یک ساز سنتی بی‌نهایت مرا به هیجان آورده بود. اوائل بهار بود که به انجمن موسیقی مراجعه کردم قبلاً در همین انجمن به کلاس خوشنویسی می‌رفتم و پیشرفت خوبی داشتم اما یکی از دختران بهائی که از رفتار درست اجتماعی بی‌بهره بود و به بددهنی و بی‌تربیتی مشهور بود با مدیر انجمن جر و بحث کرد و باعث شد که عذر سایر بهائیان را هم در این انجمن خواستند و هیچ وقت فراموش نمی‌کنم روزی که مربی خوشنویسی می‌خواست به شکلی قضیه اخراج شدنم را مطرح کند و قادر نبود. در بین شاگردانش از همه بااستعدادتر بودم و همیشه مورد تشویق خاص او قرار می‌گرفتم. آن روز بعد از نشان دادن تکالیفم حیرت و حسرت مربی‌ام را برانگیختم او پس از مکث طولانی آهی کشید و گفت: خانم دوستی دیروز با آقای مولائی دعوی مفصلی کرد [صفحه ۱۶۶] و حرفهای زننده و رکیکی بر زبان آورد و در بین حرفها به مسلمانان توهین کرد و گفت: همه مسلمانها مثل هم هستند، آقای مولائی هم عصبانی شد و گفت: اگر بهائی‌ها همه مثل تو باشند وای به حال جامعه بهائی حالا این قضیه به گوش مدیر انجمن رسیده او هم گفته: بهائیان در بین خودشان همه این فعالیتها را دارند نیازی نیست وارد این مجامع اسلامی شوند و اذهان و ایمان بچه‌ها را خدشه‌دار نمایند. و به مریدان و مسئولان هم بی‌حرمتی و توهین کنند از این جهت عذر شما را هم خواستند. آقای کلامی از این قضیه اظهار تأسف کرد و گفت: شما یکی از بهترین شاگردان من بودید و من به شما خیلی امیدوار بودم حالا هم خواهش می‌کنم خوشنویسی را رها نکنید. آن روز با ناراحتی زیادی از آقای کلامی خداحافظی کردم و در هنگام خداحافظی بغض کردم و جلوی گریه‌ام را نتوانستم بگیرم. و با گریه انجمن را ترک کردم و حال که برای فراگیری موسیقی به طور خصوصی به آنجا مراجعه کرده بودم به دیدن ایشان رفتم و درباره

مربیان پرس‌وجو و تحقیق کردم ایشان یکی از بهترین مربیان را که از لحاظ اخلاق کاملاً مورد اعتماد و از لحاظ فن موسیقی مجرب و متبحر بود را به من معرفی کرد.

من و رضائی

نزد این مربی جوان رفتم و قرار شد هفته‌ای دو جلسه به طور فشرده برای آموزش سنتور به منزل ما بیاید. وقتی به خانه برگشتم با پویا مشورت کردم او گفت: من هم تعریف این مربی را شنیده‌ام و تا جایی که اطلاع دارم در غرب کشور هیچ کس توانائی او را در تعلیم ندارد. آهنگ ساز معروفی است و هر سال کنسرت‌های بسیار جالبی در تهران و خارج از کشور اجرا می‌کند بهترین آهنگ [صفحه ۱۶۷] سازان و بهترین نوازنده‌های کشور مثل خانواده کامکارها و عندلیبی‌ها و بسیاری دیگر اکثراً سنندجی بودند و شنیدم که مربی من هم در سطح آنهاست و در سنندج مشغول به تدریس است. از همان لحظه اول که این مربی جوان را دیدم مسائلی را پیش بینی کردم اما به حدی اعصابم از دست تشکیلات خرد بود و به حدی از آنان عصبانی بودم که دیگر بی‌توجه به همه چیز تصمیم خود را گرفتم پویا گفت: مثل اینکه می‌خواهی جریان تازه‌ای را آغاز کنی؟ گفتم نمی‌دانم خدا به خیر کند اگر مربی مجرد و مسلمان هفته‌ای دو روز با من در ارتباط باشد باعث وحشت اطرافیان خواهد شد و برای اینکه اتفاقی نیفتد و در این میان عشقی پدید نیاید و ماجرای دیگری مطرح نشود از قبل مراقبت‌های ویژه‌ای خواهند داشت و حساسیت‌های لازم را بروز خواهند داد. پویا گفت: در دسرهای تو تمامی ندارد. مطمئنم آقا سلیم مخالفت می‌کند. گفتم من اگر با موسیقی سرگرم نشوم دیوانه می‌شوم دختر خاله‌ها و پسر خاله‌هایم در تهران قید این دین را زده‌اند و با اینکه پدر و مادرشان بهائی بودند مسلمان شدند و پله‌های ترقی را در تحصیل و کسب معارف علمی طی می‌کنند و من باید مدام ضربه بهائی بودنم را بخورم در این باره دیگر کوتاه نخواهم آمد و کسی نمی‌تواند با من مخالفتی نماید. روز موعود فرا رسید و آقای رضائی به منزل ما آمد و اتفاقاً روز اول سلیم در را برایش باز کرد او هم خودش را معرفی کرده وارد شد و سلیم هم با احترام او را به طبقه بالا هدایت کرد آقای رضائی که روی صندلی اتاق من نشست شروع کرد به بازگویی احساسش راجع به طبیعت آن اطراف، آن چنان مست و مدهوش طبیعت شده بود که گوئی هرگز با چنین طبیعتی مواجه نشده بود. اخلاق عجیبی که از او مشاهده کردم این بود که حتی برای چند لحظه چه در زمانی که حرف می‌زد و چه در هنگامی که به حرف [صفحه ۱۶۸] من گوش می‌کرد، به من نگاه نمی‌کرد البته نه مثل بعضی افراد که از چیزی هراس دارند و یا می‌خواهند ظاهراً پاک و باحیا جلوه کنند بلکه عادتاً چنین اخلاقی داشت و برای همین از همان روز اول با او احساس راحتی کردم و او را فردی بسیار محبوب و با عواطفی بسیار رقیق و حساس یافتم او هنرمند موفقی بود و موفقیت‌های پی‌درپی‌اش در موسیقی از او فردی کامل و غنی ساخته بود با افکاری بلند و عقایدی عاری از هر عقده و کمبود بزرگ و متفاوت از دیگران جلوه می‌کرد. من در روانشناسی افراد تبحر کافی داشتم و توانستم چنین اوصافی را در وجود این شخص بیابم. او قیافه هنرمندانه‌ای داشت موها و مژه‌ها و ریش و سیلش بور بود و چشمان قهوه‌ای رنگ نافذی داشت. پدر و مادرم وارد اتاق من شده و به او خوش آمد گفتند و به اندازه‌ای به او احترام گذاشتند که او کاملاً احساس راحتی و امنیت می‌کرد او یک لحظه به من نگاه کرد و گفت: چه پدر و مادر با محبتی، چقدر با فرهنگ و باشخصیت. من عادت دارم خوبیها و زیباییها را به زبان آورم در این باره راحتم، از خوبیها باید تقدیر شود و خوبیها و بزرگی‌ها باید بیان شود. شخصیت‌های نادر باید تبلیغ شوند و پدر و مادر شما از آن دسته افرادی هستند که انسان را مجذوب خود می‌کنند چون روح بزرگی دارند کوتاه بین و متعصب نیستند و مهربان و صادقند از همان روز اول، کلاس ما که قرار بود یک ساعت باشد بیش از دو ساعت طول می‌کشید چون آقای رضائی یک ساعت فقط حرف می‌زد و این یکی از ایرادهای بزرگ او بود، که به ابراز احساساتش نسبت به طبیعت و سایر مسائل اجتماعی می‌پرداخت، گاهی به حدی ثقیل حرف می‌زد که من فکر می‌کردم از روی کتاب حرف می‌زنند و یا مطالبی را حفظ کرده و کنفرانس می‌دهد بیشتر وقتها

حرفهایش را متوجه نمی‌شدم و اجباراً فقط تأیید می‌کردم او همیشه [صفحه ۱۶۹] می‌گفت: من در کلاسها فقط به تدریس موسیقی اکتفا نمی‌کنم باید تمام آن چیزها را که انسان در طول دوران زندگی تجربه کرده و از مطالعه کتابهای متفاوت به دست آورده به دیگران انتقال دهد و معتقد بود هر کدام از ما قهرمان داستان زندگیمان هستیم و اعتقاد داشت افراد عامی و حتی افراد مختلف نیز قهرمان زندگی خویشند و چرا کسی در کتابها چنین افرادی را به تصویر نمی‌کشد تا حقیقت زندگی در وجود این افراد و خلاقیت‌های منحصر به فرد هر کدام از آنها به نمایش گذاشته شود. اطلاعات عمومی او تقریباً در سطح بالائی بود و همه این اطلاعات را با نکته سنجی‌های هنرمندانه‌اش کسب کرده بود. من شب و روز به تمرین پرداخته و در اوج یادگیری فن موسیقی بودم اما از غم و رنجم کاسته نشده بود. دلم می‌خواست آن روزها دوباره برمی‌گشت، روزهایی که با عشق و اشتیاق با پرویز درس می‌خواندیم و به مباحث سیاسی و مذهبی می‌پرداختیم دلم می‌خواست او بود تا پیشرفت مرا در موسیقی می‌دید او بود تا افکار و عقاید آقای رضائی را با او هم در میان می‌گذاشتم و با هم به بررسی آن عقاید می‌پرداختیم. نیاز عجیبی به تشویق و تحسین او داشتم اما از همه این چیزها محروم بودم و با تنهایی خویش می‌سوختم و می‌ساختم توانمندیهای من در حلدی بود که نمی‌توانستم آنها را محدود کرده و به اسارت بکشم. به ناچار در پی کشف هویت خود و صرف اوقات در جهت مثبت بودم. وقتی در محیط بسته و محصور تشکیلات می‌دیدم که چگونه تحلیل می‌روم و همه استعدادهایم در زورگوئی‌ها و یک بعدی‌نگری‌های تشکیلات به تباهی می‌رود به هنر موسیقی پناه می‌بردم خصوصاً که پرداختن به موسیقی مورد تأیید و تأکید تشکیلات بود و کار من ظاهراً هیچ‌گونه مانعی دربرنداشت از آن به بعد آقای رضائی مرتب هفته‌ای دو مرتبه به منزل ما آمده و به [صفحه ۱۷۰] من آموزش می‌داد. هر بار که به خانه می‌آمد از پنجره اتاقم به باغهای اطراف نگاه می‌کرد و می‌گفت: این چشم انداز زیبا و رؤیائی ناخودآگاه مرا به سوی خود می‌خواند، یک روز باید تنبورم را بیاورم و به این مکان بروم جدا اینجا مثل بهشت است. بهائیان بیشتر روزها دسته جمعی به آن باغها می‌رفتند و بساط رقص و آواز راه می‌انداختند. یک روز به آقای رضائی گفتم: روزی که همه بهائیان به این اطراف آمدند شما را هم دعوت می‌کنم تا با شما آشنا شوند. یک روز آزیتا به خانه ما آمد همان روز قرار بود آقای رضائی هم برای تدریس بیاید با بعضی از خانواده‌های بهائی تماس گرفتم و گفتم: امروز هم مثل بیشتر روزها به آنجا بیایند و به آنها گفتم مربی موسیقی من قرار است به جمع ما پیوندد و می‌توانیم از نوازندگی او در فضای آزاد بهره ببریم. با آقای رضائی هم تماس گرفتم و گفتم امروز کلاس را تعطیل کنیم و از ایشان خواهش کردم ساز مورد علاقه خود را بیاورد، پدر و مادرم در جریان همه این برنامه‌ریزی‌ها بودند و هنگامی که آقای رضائی هم آمد همراه او و آزیتا به باغهای اطراف رفتیم در بین راه به طور اتفاقی فرهاد داماد بزرگمان ما را دید، او که همیشه با من کوه فکرا نه لج می‌کرد مستقیماً به دفتر کار برادرها رفته بود و آنها را علیه من و آقای رضائی پر کرده بود و به آنها گفته بود این خط و این نشان اگر بساط دیگری راه نیفتاد این دو نفر آخر به هم دل می‌بندند این بار دیگر باعث آبروریزی خواهند شد. عصر آن روز یکی از برادرها به خانه ما آمد و معترضان گفت: به چه دلیلی تا این حد با این آقا صمیمی شده‌ای؟ به او گفتم: اگر او از جوانان هرزه بهائی بود کسی اعتراض نمی‌کرد اما فقط به خاطر مسلمان بودنش به این مسئله اعتراض می‌کنید اگر من می‌خواستم با مسلمان ازدواج کنم و آن همه مشکلات را تحمل کنم با پرویز ازدواج می‌کردم. او گفت: در هر حال این کار، کار درستی نبود. [صفحه ۱۷۱] من عصبانی شدم و دیگر کنترل خود را از دست دادم و تمام نقاط ضعف فرهاد را یکی یکی با صدای بلند به زبان آوردم. از حرکات زنده خواهرش گرفته تا اعمال نابجای خود او و گفتم چرا کسی به این چیزها اعتراض نمی‌کند؟ در همین حین فرهاد وارد شد، او همه حرفهای مرا شنیده بود با عصبانیت به من گفت: خفه شو. گفتم: چرا؟ چون حرف حق می‌زنم؟ فرهاد به خواهرم گفت: از اینجا می‌رویم و تا زمانی که رها اینجاست هیچ وقت به اینجا نمی‌آئیم. خواهرم از من دفاع کرد و گفت: او که خطایی نکرده چرا این همه قضیه را بزرگ کرده‌ای؟ او هم عصبانی شد و رفت و خواهرم همراه دو فرزندش در خانه ما ماندند این اولین بار بود که اختلافی در جمع خانواده ما پیش می‌آمد. سلیم تهران بود، وقتی رسید و

قضایا را شنید حرفهای مرا قبول کرد و گفت: بعد از این کلاس را در خانه ما برگزار کنید تا دیگر حرفی پیش نیاید. تا چند روز خواهرم خانه ما و فرهاد خانه پدرش بود و بالأخره فرهاد به دنبال خواهرم و بچه‌ها آمد و آنها را برد اما این ماجرا باعث شد رابطه من و فرهاد برای همیشه کدر شود او به خواهرم گفته بود: دیگر حق نداری اسم رها را بیاوری من هم دیگر به خانه آنها نمی‌رفتم گرچه پیش از این هم به علت شخصیت دروغ پرداز و بی‌مایه او کمتر با او روبه‌رو می‌شدم. به هزار سختی قضیه را به آقای رضائی گفتم و از او خواهش کردم بعد از این برای تدریس به خانه سلیم بیاید. حدود سه ماه بود که او مرتب به منزل ما می‌آمد و به من آموزش می‌داد همه از اینکه بین من و مربی‌ام روابط پنهانی وجود داشته باشد نگران بودند اما آقای رضائی کسی نبود که از این همه اعتماد خانواده سوء استفاده کند او در همان روزهای اول گفت: نامزد دارد و قرار است چند ماه دیگر با هم ازدواج کنند. مدتی که این حرفها در بین بعضی از افراد بهائی زمزمه می‌شد و به گوش [صفحه ۱۷۲] برادرها می‌رسید سلیم تصمیم گرفته بود از روابط بین من و آقای رضائی کاملاً مطمئن شود و اگر پی برد که مسئله‌ای در بین هست به آن خاتمه دهد یعنی علاج واقعه قبل از وقوع کند. یک روز در خانه سلیم کلاس داشتیم بچه‌ها به کلاس رفتند و سلیم و سودابه هم از ما خداحافظی کرده و از خانه خارج شدند و ما کاملاً در خانه بودیم احساس کردم که آقای رضائی راحت نیست و سعی می‌کند خیلی سریع‌تر از همیشه به کلاس خاتمه دهد. تمرین جلسه آینده را مشخص کرد و با احترام از پدر و مادرم یاد کرد و گفت: به آنها سلام برسانید. درباره پرداخت شهریه صحبت کردم و او تشکر کرد و خداحافظی نمود. بعداً شنیدم که سلیم به برادرهای دیگرم گفته بود: من خیالم از بابت آقای رضائی کاملاً راحت شد. یک روز وانمود کردم از خانه خارج شدم اما از پنجره وارد اتاق شده و در جایی پنهان شده و حرفهای آنها را گوش کردم آنها به جز موسیقی درباره چیزی حرف نمی‌زدند. بعد از آن روابط ما با آقای رضائی بیشتر شد. سایر اعضای خانواده هم برای آموزش سازهای مختلف به نزد او می‌آمدند. بهمن دف را فرا گرفت و برادرزاده‌های دیگرم ضرب و سه تار را نزد او آموزش دیدند. پسر سلیم هم با اینکه کوچک بود نوازنده فوق العاده‌ای در ساز ارگ شده، برادر بزرگترم نوازنده نی بود و سالها بود که بدون مربی آهنگهای خوبی می‌نواخت. در جمع خانواده ارکستر کاملی را تشکیل دادیم و در احتفال جوانان برنامه‌ای را اجرا کردیم که مورد تشویق همه واقع شد. از آن به بعد باز هم به دام تشکیلات افتادیم. در کمیسیون موسیقی من سرپرست گروه موسیقی بودم و در عرض چند ماه طوری نواختن سنتور را فرا گرفته بودم که حیرت همه را برمی‌انگیخت. با پس اندازی که از عروسک سازی برایم باقی مانده بود سنتور خوبی خریدم و از آن سنتور به اندازه جان [صفحه ۱۷۳] خود مراقبت می‌کردم همه عشق زندگی من موسیقی بود و مادرم همیشه می‌گفت: اگر یک روز صدای نواختن سنتور رها از اتاقش نیاید انگار چیزی را گم کرده‌ام. پدر و مادرم مشوق واقعی من بودند و بهترین شنونده‌هایی که از لحظه اول که قطعات گوش خراشی را تمرین می‌کردم تا بعد که موزون و آهنگین شده بود مرا و سنتور مرا تحمل می‌کردند. تشکیلات دیگر ما را رها نمی‌کرد. برای اجرای برنامه‌های مختلف ما را به شهرهای دیگر می‌فرستاد. شب و روز تمرین می‌کردیم و دسته جمعی برای اجرای برنامه آماده می‌شدیم. آقای رضائی مدتی کلاسها را تعطیل کرد و گفت: برای اجرای برنامه در جشنواره فجر در تالار وحدت تهران آماده می‌شود. من هر روز بدون اینکه به او اطلاع دهم به انجمن موسیقی می‌رفتم و به تمرین گروه او گوش می‌کردم، بی‌نهایت تحت تأثیر قرار می‌گرفتم، حس می‌کردم در آهنگسازی بی‌همتاست و واقعا هیچ کدام از نت‌هایی که می‌نوشت تکراری نبود آوازاها و تصنیف‌ها از هارمونی فوق العاده‌ای برخوردار بودند و ملودیا گویای زبان دل بود. من در پشت پنجره اتاق تمرین آنها داخل راهروی انجمن می‌نشستم و قطعات را به ذهن می‌سپردم و از این مسئله هم چیزی به آقای رضائی نمی‌گفتم. یک شب برادرم امیر او را برای شام دعوت کرد بعد از شام من تصنیف جدید او را برایش نواختم و او غرق تعجب شد و سپس به من گفت: استعداد تو در موسیقی به حدی است که اگر ادامه دهی جزء نادرترین آهنگ سازان می‌شوی باورش نمی‌شد، می‌گفت: من با جنگ اعصاب این قطعات را به گروه آموزش می‌دهم و آنها با آن همه تمرین به راحتی و زیبایی تو آنها را نمی‌نوازند اما تو بدون داشتن نت و از طریق گوش چگونه

توانستی اینها را حفظ کنی و به این خوبی اجرا کنی؟ به او گفتم: آهنگهایی را که او می‌سازد به اندازه‌ای می‌فهمم که گوئی از [صفحه ۱۷۴] اعماق وجود خود من برخاسته و گویا با من سخن می‌گوید به همین دلیل می‌توانم به راحتی آنها را بنوازم. روزهای آخری که دیگر همه اعضای گروه باید برای اجرای برنامه آماده می‌شدند آقای رضائی از ناهماهنگی گروه رضایت نداشت و سخت دچار ناامیدی شده بود، من برای تشویق او مطلبی نوشتم و از او خواهش کردم هر طور شده این همه زحمت را هدر ندهد و برای اجرا حتما اقدام کنند او پس از خواندن آن قطعه ادبی از من تشکر کرد و گفت سالهاست که مشوقی نداشتم و تو مرا به حرکت واداشتی حس می‌کنم هر موفقیتی که پس از این داشته باشم به خاطر تشویقهای گرم توست دیگر کسی را دارم که به من انگیزه می‌دهد و نیازهای روحی مرا اشباع می‌کند ولی می‌ترسم که موقت باشد. گفتم: چرا موقت؟ آهی کشید و گفت: چون بالأخره تو ازدواج می‌کنی و در کشور ما متأسفانه ازدواج دختران آنها را از آزادی عمل محروم می‌کند. گفتم: به فرض که اینطور باشد مگر شما نامزد نداری؟ او که می‌تواند انگیزه‌ای برای ترقی شما باشد. آقای رضائی در حالی که مشغول جابجائی خرکهای سنتور بود پنجه‌هایش را محکم روی سیم‌ها گذاشت و سکوتی حکم‌فرما شد. آنگاه گفت: می‌خواهم اعترافی بکنم فقط قبلا از تو می‌خواهم مرا ببخشی و ادامه داد، من معمولاً به شاگردان دخترم می‌گویم نامزد دارم که در طول دوران آموزش رؤیا بافی نکنند و افکاری در سر نپروراندند با تعجب گفتم یعنی اصلاً کسی به عنوان نامزد در زندگی شما نیست؟ گفت چرا دختری هست که دیوانه‌وار به من علاقه‌مند است خانواده هم اصرار دارند که با او ازدواج کنم اما روحیات او اصلاً با من سازگار نیست، اهل موسیقی نیست، مطمئنم نمی‌تواند مرا تحمل کند و در زندگی دچار مشکلات زیادی می‌شویم او فقط به زیبایی‌اش اهمیت می‌دهد و هرگز سعی نمی‌کند به مسائل مهم‌تری [صفحه ۱۷۵] فکر کند گذشته از این من به کسی نیاز دارم که مرا درک کند و برای کارهای شبانه روزم ارزش قائل باشد، هنرم را دوست بدارد و مرا برای کسب موفقیت‌های بیشتر به سمت جلو براند، روحم را اغنا کند. گفتم: به او قول ازدواج داده‌اید؟ گفت: نه، هرگز، فقط می‌دانم که قرار است به خواستگاریش برویم مادرم با مادرش صحبت کرده. گفتم: اما گفتید که شما را دوست دارد پس می‌تواند همه تعلقات شما را دوست بدارد. گفت: دوست داشتن او یک دوست داشتن سطحی و یک دل بستگی کودکانه است. حس می‌کنم او بیشتر شهرت مرا دوست دارد و این آزار دهنده است. گفتم: شما خیلی حساس هستید او به هر حال به شما علاقه‌مند است. اگر می‌دانید که می‌تواند زن زندگی شما باشد تأمل نکنید. گفت: اطمینان دارم که او با من خوشبخت نمی‌شود او باید مثل خواهرش با مردی ازدواج کند که برایش لباسهای فاخر و طلاهای گران قیمت بخرد اما من به کسی مثل تو احتیاج دارم کسی که برای چیزهای بهتری ارزش قائل باشد تجمل‌گرا و اهل فخرفروشی و چشم و هم چشمی نباشد. به او گفتم آریتا هم دوست من است او هم مثل من است پیشنهاد می‌کنم به او هم فکری کنید. آقای رضائی گفت: تو باهوش‌تر از آنی که متوجه منظور من نباشی، گفتم: اگر منظورتان من هستم چنین امکانی اصلاً وجود ندارد، خواهش می‌کنم در همین جا به این مسئله خاتمه دهید، قبل از شما من قصد داشتم با پسر مسلمانی ازدواج کنم. به هم علاقه‌مند بودیم اما خانواده مخالفت کردند، ما نمی‌توانیم با غیر از افراد بهائی ازدواج کنیم. گفت اما من مطمئن هستم کسی که تو را بفهمد و بتواند تو را به آن خوشبختی که لایقش هستی برساند پیدا نمی‌شود ولی من به تمام زوایای روحی تو آشنائی دارم، تو را کاملاً می‌فهمم و می‌توانم باعث پیشرفت تو شوم. ما با هم افکار و عقاید مشترکی داریم و [صفحه ۱۷۶] می‌توانیم زوج خوبی باشیم، گذشته از همه چیز مطمئنم هیچ کس پیدا نمی‌شود که تو را به اندازه من دوست بدارد. گفتم: خواهش می‌کنم تکرار نکنید و اصرار هم نکنید چرا که حتی فکرش را هم نمی‌توانم بکنم. گفت: اما از خانواده تو بعید است که تا این حد دیکتاتور باشد تو باید در انتخاب سرنوشت مختار باشی، گفتم: آنها خودشان هم مختار نیستند و سرنوشت خود آنها هم محتوم به اسارتی اجتناب‌ناپذیر است و از این قضیه اظهار تأسف کردم. او گفت: اگر این همه مطمئن حرف می‌زنی چرا از این جامعه خارج نمی‌شوی و سعی نمی‌کنی در جوامع آزادتری زندگی کنی؟ گفتم من تسلیم تسلیم نمی‌خواهم در این ایام پیری پدر و مادرم باعث عذاب آنها باشم، تحمل می‌کنم تا

زمانی که زمانش فرا برسد. در ضمن اگر بخواهم از این جامعه خارج شوم باید ازدواج کنم چون در غیر این صورت چگونه می‌توانم تنها و بدون پشتیبان وارد جوامع دیگر شوم گفت: خوب با من ازدواج کن. گفتم: من اگر تصمیم ندارم ازدواج کنم فقط برای این است که سعی می‌کنم پولدار شوم تا به خارج از کشور بروم و در آنجا دور از چشم خانواده می‌توانم رها باشم و آزادانه زندگی کنم. گفت: این چیزها که تو می‌گوئی عملی نیست توئی که قادر نیستی در مقابل خانواده بایستی و بگویی که مورد انتخابت کیست قطعاً در مورد ازدواجی اجباری هم سکوت خواهی کرد به علاوه تو به تنهایی قادر نخواهی بود به پول برسی آن هم آنقدر که بتوانی به راحتی از کشور خارج شوی و من می‌دانم همه این چیزها که می‌گوئی از روی ناامیدی و بی‌انگیزه گی است. اما من می‌توانم تو را به ثروت برسانم تو خودت یک ثروتی، سرمایه‌ای که مثل معادن طلا بی‌انتهاست تو را به موفقیت‌های بزرگ می‌رسانم فقط همراه من باش و به تقاضای من فکر کن. گفتم: این غیر ممکن است خواهش می‌کنم [صفحه ۱۷۷] دیگر هرگز مطرح نکنید. او با ناراحتی گفت: در آستانه رفتنم به تهران مایوسم کردی مطمئن هستم کنسرت خوبی نخواهد بود. گفتم هیچ چیز به اندازه موفقیت شما در این جشنواره برای من ارزش ندارد، خواهش می‌کنم فقط به آن روز فکر کنید و سعی کنید موفق شوید گرچه هنرشناسان نادرند و ممکن است شما را به عنوان برنده این جشنواره معرفی نکنند اما از نظر من شما برنده‌اید. او تشکر کرد و گفت: این دل‌گرمی‌ها به من قدرت می‌دهد اما ای کاش... گفتم خواهش می‌کنم آقای رضائی این قضیه را برای همیشه فراموش کنید اما مطمئن باشید تا زمانی که زنده‌ام یکی از مریدان و شاگردان ارادتمند شما خواهم بود. افکار بلند شما، کلمات گویای شما، قطعات دلنوازان مشتری پرو پا قرصی مثل من خواهد داشت. برای همیشه... بعد از سکوت کوتاهی گفت: می‌خواهم حقیقت دیگری را اعتراف کنم. گفتم: بفرومائید. گفت: نت به نت این قطعات را نیمه شبها وقتی خلق می‌کردم به یاد تو بودم و از تو الهام می‌گرفتم از همان روزهای اول تفاوت تو را نسبت به سایر دختران کاملاً حس کردم و کم‌کم به تو دل بستم ماههاست که شب و روز به تو فکر می‌کنم به روح بلند و بزرگت، به تو که کاملی و هر که را که با تو باشد کامل می‌کنی، تو سرشاری، سرشار از تمام خوبیها، تمام ارزش‌ها، تمام هنرها، حرفش را قطع کردم و گفتم: شما شاعر خوبی هستید. گفت: خواهش می‌کنم رها اینها همه حرفهای دل من است آنها را با شعر مقایسه نکن حقیقت محض است اگر در این اجرا موفقیتی کسب کنم برنده توئی چون روح این قطعات برای توست برای تو که گل این محیط باصفا و الهام‌بخشی. داداش امیر مدت کوتاهی بود که به تهران نقل مکان کرده بود او [صفحه ۱۷۸] چون خودش نوازنده نی بود و از صدای خیلی خوبی هم بهره‌مند بود به موسیقی علاقه زیادی داشت با او صحبت کردم و قرار شد در روز اجرای برنامه من هم به تهران بروم. و همه با هم به تالار رفته و شاهد اجرای برنامه آقای رضائی باشیم. آن روز فرا رسید و ما هم جزو تماشاگران بودیم. وقتی نوبت اجرای برنامه آقای رضائی رسید نفس در سینه من حبس شده بود و به حدی استرس و هیجان داشتم که گوئی قرار بود من برنامه را اجرای کنم، گروه آقای رضائی همه لباسهای هم رنگی پوشیده بودند و برنامه خود را به نام روایت آغاز کردند روایت از خاطرات زیبایی حکایت داشت روایت گویای مقاومت مردم استوار کشورمان بود. روایت یادآور حماسی‌ترین روزها و یادواره عشق و ایمان والای این دیار بود. روایت اجرا می‌شد و من از کالبد وجودم خارج شده و در دنیائی خارج از این دنیای فانی سیر می‌کردم. هرگز احساس لذتی را که آن روز از اجرای آن برنامه داشتم تجربه نکرده بودم و هنگامی که برنامه به اتمام رسید فکر می‌کردم تنها کسی که ممکن است تا این حد منقلب و مجذوب آن نواهای دلنشین شده باشد من هستم اما دیدم مردم با تشویق غیر قابل تصورشان و گلهائی که به گروه هدیه می‌کردند نشان دادند که چقدر هنرشناس و زیبا پسندند. خود این مردم تحسین برانگیز و قابل تقدیر بودند. آقای رضائی در بین جمع ما را پیدا کرد و به سمت ما آمد و بعد از دقایقی از داداش اجازه گرفت و مرا به دیدن هنرمندان بزرگ کشورمان برد وقتی مرا به آنها معرفی می‌کرد گویا قبلاً از من برای آنها تعریف کرده بود و آنها مرا هنرجویی هنرمند خطاب می‌کردند. بعد از ملاقات با آنها خلوتی یافتم و به او به خاطر کار بزرگش تبریک گفتم و او گفت: خالق این اثر فقط تو بودی [صفحه ۱۷۹] آن شب به دعوت برادر

آقای رضائی همراه ما به منزل برادر آمد و تا نیمه‌های شب به گفتگو نشستیم و از هم صحبتی با هم لذت بردیم. همان شب تحت تأثیر اجرای خوب آن برنامه قطعه ادبی دیگری نوشتم و به او دادم در آن نوشته احساسم را نسبت به اجرای برنامه او بیان کرده و آرزو کرده بودم که به موفقیت‌های بیشتری نائل شود. فردای آن شب آقای رضائی به سنجیدگی برگشت و ما هم چند روز دیگر برگشتیم. از خانواده آقای صالحی مدت‌ها بود که بی‌خبر بودم با آرزیتا و نرجس قرار گذاشته و همدیگر را دیدیم. من به نرجس اصرار کردم که به خانه ما بیاید او با مادرش صحبت کرده بود یک روز جمعه همه آنها خانوادگی برای استفاده از آب و هوای خوب اطراف خانه ما به آنجا آمدند. در خانه ما مثل همیشه باز بود با این حال زنگ زدند و من وقتی متوجه شدم آنها هستند شتاب‌زده به سمت در رفتم بی‌اندازه خوشحال شده بودم. اما آنها فقط چند دقیقه‌ای داخل حیاط قدم زدند تا پدر و مادر به دیدنشان آمده و تعارف کردند که به داخل منزل بیایند اما آنها نپذیرفتند و از پدر و مادر اجازه گرفتند که من برای گردش و صرف نهار در همان اطراف همراهشان باشم، پدر و مادر هم پذیرفتند و من خیلی زود حاضر شده و با آنها رفتم. آقای صالحی یک پژوی سفید رنگ داشت، مهدی پشت فرمان نشست پدر در کنار او و من و نرجس و مادرش عقب نشستیم برایم باعث افتخار بود که آنها به دیدنم آمده بودند. با راهنمایی من در کنار جوی آبی که اطرافش پر از تپه‌های تمشک و درختان زالزالک بود زیرانداز نسبتاً بزرگی پهن کرده و نشستیم خانم صالحی خیلی منظم بود همه وسایل مورد نیاز را آورده بود. مهدی مشغول جمع کردن چوب برای روشن کردن آتش شد، مادر گفت: مهدی جان عزیزم پیک نیک هست نیازی به آتش نیست. مهدی گفت: صفای آتش چیزی دیگری است و [صفحه ۱۸۰] خودش را با جمع کردن چوب و برپا نمودن آتش سرگرم کرد. هوا کمی ابری بود و نسیم دلچسبی می‌وزید اواخر ماه شهریور را می‌گذرانیدیم و نرجس ترم سوم در رشته پزشکی را به پایان برده بود. او و بیشتر همکلاسی‌های من وارد دانشگاه شده و در زندگی اهداف بزرگی داشتند و من مجبور بودم در بین بهائیان به فعالیت‌های خسته کننده و بی‌محتوایی مشغول باشم که نه تنها برای خودم مفید نبود بلکه برای دیگران هم هیچ عایدی نداشت. من و نرجس به خانم صالحی کمک کردیم و خیلی زود بساط نهار برپا شد، در حین خوردن غذا من پشت به آتش نشسته و مهدی که روبه‌روی من بود رو به آتش نشسته بود، گاهی متوجه می‌شدم که مهدی به طرف من نگاه می‌کند و با اینکه من و نرجس مرتب شوخی می‌کردیم و می‌خندیدیم و خانم و آقای صالحی با ما هم‌صدا بودند او در فکر فرو رفته و در بین جمع نبود لحظاتی طوری جذب او شدم که دلم می‌خواست آنقدر با او راحت و صمیمی باشم که از او پرسم چه چیزی باعث شده که این طور به فکر فرو رفته‌ای؟ اما دقایقی بعد متوجه جمع شده و با ما هم‌کلام شد. احساس خوبی نسبت به مهدی داشتم نه احساس یک دختر به جنس مخالفش و نه احساس خواهرانه و نه به خاطر اینکه پسر آقای محمد صالحی و برادر نرجس بود. او را دوست داشتم فقط به خاطر خودش به خاطر وجود دست نیافتنی و مهربانش، او خیلی بامحبت بود. از نگاهش، از حرف‌هایش، از اعمال و رفتارش مهر و محبتی زاید الوصف نسبت به دیگران دیده می‌شد تا به حال جوانی این چنین مؤمن و مقید به مسائل عبادی ندیده بودم. بلافاصله بعد از نهار وضو گرفتم و به نماز ایستادم. بعد نرجس و پدرش هم به نماز ایستادند. من که تحت تأثیر قرار گرفته بودم این عمل آنها را ستوده و گفتم در این فضا [صفحه ۱۸۱] صحبت کردن با خدا خیلی لذت بخش است. ما هم وقتی دسته جمعی به اینجا می‌آئیم به خواندن دعا و مناجات‌های دسته جمعی می‌پردازیم و دیگر به آنها نگفتم که وقتی به آنجا می‌رویم حتی یک بار ندیده‌ام کسی رو به خدا بایستد و نماز بخواند همه فقط در حال عیش و نوش هستند و تا شب به رقص و آواز می‌پردازند. نمی‌خواستم در کنار آنها احساس کمبود کنم و در ضمن می‌خواستم ذهنیت آنها را نسبت به بهائیان تغییر دهم. این موضوع باعث شد که مهدی و نرجس درباره بهائیان سؤالاتی از من کردند و من حس می‌کردم مهدی مطالعه نسبتاً کاملی درباره بهائیان دارد اما از من سؤالاتی می‌کند تا ببیند تا چه حد از حقیقت بهائیت آگاهی دارم. بحث و گفتگوی ما حدود سه ساعت طول کشید. مهدی ذهنیت مرا نسبت به اسلام تغییر داد و طوری به تبلیغ اسلام پرداخت که واقعا منقلب شدم و شک و تردیدم نسبت به حقانیت بهائیت بیشتر شد. آن روز خیلی خوش

گذشت من به مطالبی پی بردم که قبلا- از آنها بی اطلاع بودم و در اثر تبلیغات سوء تشکیلات عکس قضیه در مغزم فرو رفته بود. عمده مطالب اینکه تشکیلات اسلام را برای ما دینی کوچک و عقب افتاده که پر از خرافات و اوهام است معرفی کرده بود و من فهمیدم که بهائیان اعتقادات خرافی بعضی از مردم بی سواد و بی اطلاع را به عنوان اسلام به ما معرفی کرده‌اند در حالی که خود اسلام دینی بسیار جامع و کامل و بی نقص است که بسیار انسان ساز و تعالی بخش است.

نامزدی آزیتا

آن روز گذشت و من روز بسیار پر بار و خوبی را در کنار این خانواده متدین گذراندم. چند روز بعد مراسم نامزدی آزیتا با یک پسر تهرانی بود که قبلا ازدواج کرده و از همسرش جدا شده بود، من و نرجس و [صفحه ۱۸۲] یکی دو نفر از دوستان آزیتا با هم قرار گذاشتیم که مبلغی را که به عنوان کادو می خواستیم به آزیتا بدهیم با هم جمع کنیم و برایش طلا بخریم. مهدی و نرجس به دنبال من آمده و با هم به سر قرار با دوستان دیگرمان رفتیم. مهدی ما را پیاده کرده و قرار شد در ساعت مقرر بعد از اتمام مراسم نامزدی به دنبال ما بیاید. مراسم نامزدی آزیتا خیلی ساده و فقیرانه بود. آزیتا حتی به آرایشگاه نرفته بود اما با لباسهای قشنگی که پوشیده بود و آرایش ملایمی که داشت خیلی زیباتر از همیشه بود. آقای محمد صالحی هزینه شام مهمانان را تقبل کرده بود و برای جهیزیه آزیتا از چند فروشگاه وسایلی به صورت قسطی برداشته بود. در خانه‌ای که بیشتر از دو اتاق و یک هال و یک آشپزخانه و حیاط بسیار کوچکی نداشت، بیش از هفتاد نفر دعوت شده بود. در یکی از اتاقها آقایان نشسته بودند و داخل هال و اتاق دیگر پر از زن و بچه بود. یک پنکه برای آقایان و پنکه‌ای هم برای خانمها گذاشته بودند که در خنک کردن آن فضا با آن همه جمعیت هیچ تأثیری نداشت. جمعیت زیادی تنگ هم نشسته بودند با این حال قسمت کوچکی در وسط جمعیت باز کردند تا بتوانند برقصد در آن محیط گرم و تنگ یکی یکی خانمها برمی خاستند و به عرض اندام می پرداختند با حرکات غیر طبیعی سعی می کردند چرخش اعضاء بدن را با موزیکی که از یک ضبط صوت کوچک پخش می شد هماهنگ کنند. گویا همه فقط یک وظیفه داشتند و آن این بود که به این امر پردازند. اینها همان مسلمانانی بودند که در معرض دید ما بهائیان ندانسته به کوچک جلوه دادن اسلام و به محرمات می پرداختند، با این حال زن و مرد از هم جدا بودند. اما در بین بهائیان اگر چنین حرکاتی سر می زند به این جهت است که در بهائیت چنین مسائلی حرام اعلام نشده و کسی [صفحه ۱۸۳] احساس گناه نمی کند، خلوت زن و مرد غریبه و نامحرم حرام نیست و هیچ گونه مرزی برای حجاب قائل نشده و بی حجابی که زمینه ایجاد بی عفتی و فساد است در بین آنها غوغا می کند و برعکس در جامعه مسلمانها هر کس در رعایت حجاب و یا خلوت با اجنبی کوتاهی نماید مورد اعتراض و بازخواست افکار عمومی و نه تشکیلاتی واقع شده و با او برخورد می شود و در جامعه بهائی هر کس بی حجاب تر باشد به اصطلاح با کلاس تر و با فرهنگ جلوه می کند و هر کس برای ایجاد ارتباط با اجنبی راحت تر و در واقع گستاخ تر باشد امری تر و در تشکیلات از عزت و احترام بیشتری برخوردار خواهد بود. من در مقایسه این دو جامعه وقتی از اعمال و رفتار بعضی از مسلمانان فکر می کردم خصوصا وقتی به خلافکاران و معصیت کاران فکر می کردم می دیدم آنها کسانی هستند که تربیت مذهبی نشده‌اند و از احکام و دستورات اسلام سرپیچی کرده‌اند و در واقع اسلام را نمی شود در اعمال مسلمانان جستجو کرد ولی بهائیت را در اعمال بهائیان می توان یافت چون اگر اعمال نابجائی از افراد مسلمان سر می زند به علت بی توجهی به تعلیمات اسلام است و من وقتی با مهدی و نرجس هم صحبت می شدم بیشتر به این مسائل پی می بردم چون آنها نمونه یک جوان مقید به اصول اسلامی بودند. مراسم نامزدی آزیتا بالأخره برگزار شد و داماد که ظاهرا پسر بدی نبود وارد جمع خانمها شد و حلقه نامزدی را به دست هم انداختند و قرار شد روز بعد به محضر بروند و خطبه عقد هم در بین آنها جاری شود. نامزد آزیتا مثل جنوبی‌ها سیاه بود اما قیافه بانمکی داشت. اصالتا شیرازی بود و در تهران بزرگ شده بود. [صفحه ۱۸۴] غروب که شد مهدی به دنبال من و نرجس آمد و هر چه اصرار کردم که مرا تا

ایستگاه ببرند و در آنجا پیاده کنند گوش نکردند و تا منزل راهیم کردند. یک روز آزیتا با همسر و دوست همسرش به منزل ما آمدند و من برای آنها سنتور زدم و از آنها حسابی پذیرائی کردم دوست همسر آزیتا در همان جلسه اول به آزیتا اصرار کرده بود که از من برای او خواستگاری کند، به او جواب رد دادم، او اهل تبریز و فوق‌العاده باوقار و باشخصیت بود و می‌دانستم علاوه بر ثروتی که دارد محاسن فراوانی هم دارد که مهمترین آنها وفاداری و پابندی او به زندگی است. برایش آرزوی خوشبختی کرده و سرنوشت خود را به دست تشکیلات سپردم. خود را به جامعه‌ای سپردم که جوانان آن از بودن با دختران به اندازه کافی بهره می‌بردند و قصد ازدواج نداشتند. این معضل به حدی آشکار بود که دختران به زبان شوخی به مسئولان هیئت جوانان گفته بودند به بیت العدل پیغام دهید که برای ما دختران بی‌شوهر عده‌ای پسر جوان طالب ازدواج حواله کنند. در سندج دختران زیادی بودند که سن آنها از سی سال تجاوز می‌کرد و هنوز همسری نداشتند، پیرترین دختری که هرگز ازدواج نکرده بود حدود هشتاد سال سن داشت و بعید نبود که سرنوشت دختران دیگر هم به علت سیاست بی‌رحمانه تشکیلات و تعصب بی‌جای خانواده‌ها مثل آن پیر دختر نباشد. بعد از آن هم خواستگاران زیادی برای من پیدا شدند، با برادرم شوخی می‌کردیم که یکی از دندانهایم لُق شد. دندان پزشکی که به او مراجعه کردم در جلسه سوم قصد ازدواج خود را با من مطرح کرد و آدرس منزل ما را خواست تا به همراه خانواده به منزل ما بیاید و من که نمی‌خواستم بحث همیشگی را پیش بکشم گفتم نامزد دارم. او هم عذرخواهی کرد و قضیه فیصله یافت. پسرخاله‌ام که مهندس راه و ساختمان بود از من خواستگاری کرد اما باز با [صفحه ۱۸۵] مخالفت خانواده مواجه شدم تمام این موقعیت‌های خوب را از دست دادم، عشقی که به پرویز داشتم هیچ وقت خاموش نشد و حسی که به مربی موسیقی پیدا کرده بودم بی‌نظیر بود... و من همه چیز را فدای یک آئین کاذب و باطل و منحوس کردم اما آنچه مسلم بود حس خوب من نسبت به محبت خدا بود. او به من لطف و رحمت خاصی داشت و اگر زندگی مرا با تشکیلاتی مواجه کرد و اگر مسیرم پر پیچ و خم و پر از فراز و نشیب بود و اگر سرگذشت پرماجرا و سختی را پشت سر گذاردم احساس می‌کردم خدا از من چیزی می‌خواهد و من مأموریتی دارم. رسالتی، وظیفه‌ای و تلاش می‌کردم آنچه برایم مقدر شده بود هر چه زودتر فرارسد. چند ماه دیگر گذشت و من در تمام این مدت ناخواسته مشغول فعالیتهای تشکیلاتی بودم و دل خوشی‌ام این بود که بیشتر فعالیتهای من در رابطه با موسیقی بود و در عین حال به فراگیری سنتور هم می‌پرداختم. از خانواده آقای محمد صالحی مدتی بی‌خبر بودم تا اینکه یک روز آزیتا با گریه خبر ناگواری به من داد، او تلفنی فقط گریه می‌کرد و حرف نمی‌زد فکر کردم برای همسرش یا مادرش اتفاقی افتاده اما وقتی توانست حرف بزند...

جوانی که بهشتی شد

گفت: رها... مهدی... مهدی شهید شد... با شنیدن این خبر به حدی متأثر شدم که گوئی یکی از برادرانم را از دست داده‌ام، فریادی کشیدم و با صدای بلند گریه کردم گوشی تلفن را رها کرده و بی‌تاب و بی‌تحمل می‌گریستم، تا آن وقت برای کسی به این شدت گریه نکرده بودم او پسر پاک و باتقوی و خیلی مظلومی بود، او دوست داشتنی و بی‌گناه بود و این چه حکمتی است که خوبانی چون او در زمانی که دیگر جنگی در میان نیست از بین بروند؟! او چون فرشته‌ای بود که [صفحه ۱۸۶] نمی‌توانست متعلق به زمین باشد. خدای من پدر و مادر و خواهرش چه می‌کشند و چگونه داغ این مصیبت بزرگ را تحمل خواهد نمود؟! گوئی به قلبم خراش می‌زدند. مامان سعی می‌کرد آرامم کند. اما بی‌اختیار اشکهایم جاری بود و آرزو می‌کردم این خبر دروغ باشد و مرتب با صدای بلند می‌گفتم دروغه، دروغه... مادرم دوباره با آزیتا تماس گرفت و کمی که صحبت کرد دوباره گوشی را به من داد پرسیدم: چه اتفاقی افتاده؟ چه وقت خبر شهادت او به گوش خانواده‌اش رسیده؟ آزیتا از شدت رنجی که می‌کشید رمق توضیح دادن نداشت بالأخره گفت: دیروز غروب خبر می‌آوردند که مهدی تصادف کرده و در بیمارستان است. خانواده خود را به تهران می‌رسانند و در

آنجا متوجه می‌شوند که مهدی به عنوان فرمانده اکیپ خنثی‌سازی مین‌های باقی مانده از جنگ به شلمچه می‌رود و در آنجا یکی از مین‌ها منفجر شده و او و چند نفر از دوستان او به شهادت می‌رسند. آزیتا گفت: هنوز جسدش را تحویل نداده بودند که نرجس با من تماس گرفت و خبرش را داد او فریاد می‌کشید و می‌گفت: داداشم، داداش خوب و عزیزم شهید شد. پشتیبانم، عصای دست پدرم، همدم مادرم، عزیز دلم پر کشید... نرجس شماره منزل عمویش را داده بود. من خیلی زود با آنها تماس گرفتم، وقتی گوشی را به نرجس دادند فقط گریه کردم، داغ مهدی به حدی روی قلبم سنگینی می‌کرد که خودم محتاج تسلی بودم. گفتم: نرجس جان بگو که او شهید نشده، بگو که اشتباه شده، بگو که دروغ گفتند، نرجس آرام گریه می‌کرد و می‌گفت: ای خدا داداشم داداش خوبم، گفتم: نرجس جان پدر و مادرت را آرام کن آنها را با این کارها بیشتر عذاب نده، شهید نمی‌میرد، شهید زنده است، شهید مهمان عزیز خداست، خودم گریه می‌کردم و او را دل‌داری [صفحه ۱۸۷] می‌دادم. بالأخره قرار شد وقتی به سنندج آمدند ما را خبر کنند. سه روز گذشته اما در تمام این سه روز من اشک ریختم و احساس می‌کردم روح پاکش شاهد این اشکهاست. از خدا برای پدر و مادرش صبر می‌خواستم. ماما در این مدت سعی می‌کرد مرا آرام کند. اما من آن چنان عزا گرفته بودم که حتی تلویزیون نگاه نمی‌کردم. دقایق برایم به کندی می‌گذشت و سنگینی این خبر برایم بسیار جان‌گداز بود، چشمانم در اثر گریه زیاد ورم کرده بود، اعضای کمیسیون موسیقی به منزل ما آمدند و جلسه را در خانه ما برپا نمودند، من حاضر نشدم که در این کلاس شرکت کنم به ماما گفتم: به آنها بگو مریض است. ماما که از دروغ متنفرد بود حقیقت را به آنها گفته بود. یک‌دفعه دیدم که همه به اتاق من هجوم آوردند، یکی از آنها برادر خودم بود و بقیه که هفت نفر بودند و در بین آنها از جوان بیست ساله تا فرد چهل و پنج ساله وجود داشت شروع به انتقاد و خرده‌گیری از من کردند. یکی از آنها در حالی که از درونش شعله نفرت زبانه می‌زد و سعی می‌کرد با چهره خندان آن همه نفرت و خشم را پنهان کند گفت: برای مرگ اینها که نباید گریه کرد زنده امثال اینها گریه دارد نه مرگشان. مثل این بود که خنجر به دل زخمی من زدند. با عصبانیت گفتم: اگر پسر شما بمیرد و کسی چنین حرفی بزند برایتان خوشایند است؟ او که زن ۳۷ ساله‌ای بود و مثل دختر بچه‌ها یک شلوار نارنجی پوشیده بود گفت: اینها فرق می‌کنند. ما هر چه می‌کشیم از دست همین بچه حزب‌اللهی‌ها می‌کشیم داداش گفت: اصلاً تو چه آشنائی با او داشتی؟ چرا با خانواده آنها رفت و آمد می‌کردی؟ گفتم مگر آنها چکار کردند؟ مگر کی هستند؟ و به ماما نگاه کردم که بینم به آنها چه گفته. ماما گفت: مگر همان خانواده نیستند که می‌گفتی برای مرگ امام گریه کردند؟ گفتم خوب مگر گناه می‌کردند؟ یکی دیگر از اعضاء گفت: این [صفحه ۱۸۸] جماعت همان کسانی هستند که عزیزان ما را با شکنجه به شهادت رساندند حالا تقاص پس می‌دهند. حالا تو برای آنها گریه می‌کنی؟ زیر رگبار حرفهای بی‌اساس و نفرت‌انگیز آنها عذاب می‌کشیدم. با عصبانیت از اتاقم خارج شده و به سمت پشت بام رفتم. با خود می‌گفتم بهائی یعنی شعار تو خالی. مگر اینها نمی‌گویند دشمنان خود را هم باید دوست بداریم؟! و بعد به خاطر رسید که خود عبدالبهاء هم وقتی به برادرش می‌رسید که از دشمنان او محسوب می‌شد و به مسلک بهاء در نیامد و او هم برای خودش فرقه‌ای ساخت به اسم ازلیها با او درگیر می‌شد و پشت سر او و خانواده او حرف می‌زد و به همراهانش شعرهایی یاد داده بود که هر وقت از کنار منزل آنها عبور می‌کنند بخوانند و آنها را عذاب دهند دیگر از پیروان او چه انتظاری می‌رفت؟ روز چهارم بالأخره شنیدم که خانواده آقای محمد صالحی به سنندج آمده‌اند و قرار است جسد مهدی تشییع شود قبلاً به وسیله دوستان مهدی و بنیاد شهید اعلامیه تشییع پیکر پاک مهدی به دیوارها زده شده و مردم به این وسیله خبردار شده بودند. با آزیتا به دیدن این خانواده داغ دیده رفتیم. وارد کوچه که شدید برای لحظه‌ای فراموش کردم که به چه مناسبتی به خانه آنها می‌روم و با خود گفتم الان مهدی در را برایمان باز می‌کند و آن لحظه کاملاً جلوی چشمم مجسم شد. با به خاطر آوردن اینکه مهدی دیگر نیست و او برای همیشه رفته است زانوانم قدرت حرکت را از دست داد. لحظه‌ای ایستادم و به سراسر خیابان و محل زندگی آنها نگاه کردم و گفتم حس می‌کنم مهدی اینجاست و الان شاهد این محل و این خانه است. کسانی که به دیدن خانواده‌اش می‌روند، کسانی که

برایش اشک می‌ریزند، کسانی که درباره‌اش حرف می‌زنند، همه را می‌بیند و روحش چه آرامشی دارد. به بلندای درختان روبه‌روی [صفحه ۱۸۹] خانه‌ها نگاه کردم و گوئی روح او را در بلندترین نقطه آن درختان می‌دیدم به او گفتم از خدا برای خانواده‌ات صبر بخواه. می‌دانم که جایگاهت در نزد خدا رفیع است. درب حیاط باز بود، اواخر زمستان بود وارد شدیم همه درختان و گلها بی‌شاخ و برگ بود و در بعضی از گوشه‌های حیاط تجمع برفها دیده می‌شد. تعدادی از اقوام آنها را که همه پیرانه‌های مشکلی به تن کرده و مشغول کار بودند دیدم. دلم از این می‌سوخت که در این شهر غریبند و عده زیادی به دیدنشان نخواهند رفت و مراسم تشییع خیلی خلوت خواهد بود. از بلندگویی که داخل حیاط نصب کرده بودند صدای قرآن پخش می‌شد و ناخودآگاه دل انسان می‌لرزید خانم و آقای به ما خوش آمد گفته و ما را به سمت پذیرائی راهنمایی کردند وارد شدیم و خانم محمد صالحی و نرجس را در بین خانمهای زیادی که دور آنها را گرفته بودند دیدم. مادر مهدی با رنگ و روئی پریده و سفید آرام آرام اشک می‌ریخت. در این مدت کوتاه به شدت شکسته شده بود. چشمان متورم و سرخش حکایت از خون دل داغ‌یده‌اش می‌کرد حس می‌کردم دیگر رمق نداشته باشد که با این و آن احوالپرسی کند. می‌دانستم که جگر سوخته‌ای دردمند است می‌دانستم چه زجری می‌کشد می‌دانستم جسم و روحش آکنده از غم فراق بهترین فرزند دنیاست و من و آزیتا هر دوی آنها را در آغوش گرفته و از صمیم قلب با صدای بلند گریه کردیم. با صدای گریه ما همه گریه می‌کردند وقتی من خود را به آغوش مادر مهدی انداختم، متوجه شدم صدای گریه‌های او بیشتر شد طوری سرم را به سینه می‌فشارد که گوئی او مرا دل‌داری می‌دهد و دائم در بین صحبت‌هایش می‌گفت: الهی فدایت شوم، الهی قربانت کردم. چشمان بی‌فروغ و غمگین مادر مهدی جانم را به آتش می‌کشید، در عمق نگاهش حکایتها بود، هزاران آرزوی خفته و [صفحه ۱۹۰] خاموش، گوئی هنوز باور نمی‌کرد که مهدی‌اش برای همیشه رفته است و نمی‌خواست باور کند که دیگر هرگز او را نخواهد دید. من و آزیتا در گوشه‌ای نشستیم، مبلها را برداشته بودند و دور تا دور اتاق خانمها نشسته و تکیه به دیوار زده بودند. خانم صالحی مثل کسی که در چهره من دنبال خاطره‌ای می‌گشت به من خیره شده بود، من اشک می‌ریختم و او با تبسمی در گوشه لبانش و اشکی بر گوشه چشمش به من نگاه می‌کرد. نرجس مرتب به فکر فرو می‌رفت و یکبار به فریادی بغض‌های فروخورده را بیرون می‌ریخت و به صورت سجده روی زمین می‌افتاد و بر زمین چنگ می‌زد، دو نفر او را بلند می‌کردند و به دل‌داریش می‌پرداختند. مادر شروع به خواندن نموده و با سوز و گداز می‌خواند، مهدی جان تو که طاقت گریه منو نداشتی دلسوزکم، چرا رفتی؟ چرا کاری کردی که همیشه اشک بریزم عزیز دلم، مهدی جان بیا ببین چه کسانی به خانه ما آمدند، بیا ببین چقدر مهمان داری، تو که اینقدر مهمان نواز بودی بیا نگذار مهمانانت گریه کنند نازنینم، قربان آن دل مهربانت شوم پسر نجیبم، آرزو داشتم برات عروسی بگیرم، قربان قد و بالای قشنگت شوم عزیزکم، خانم صالحی همچنان با سوز می‌خواند و همه گریه می‌کردیم. دقایقی بعد دو نفر از آقایان یکی از عکسهای مهدی را که بزرگ کرده و قاب گرفته بودند آوردند روی تاقچه پذیرائی گذاشتند. صدای گریه‌ها تمام فضای خانه را پر کرده بود، نرجس و مادرش به اندازه‌ای گریه کردند و قربان صدقه عکس مهدی رفتند که از نفس افتادند، آقای صالحی که وارد شد من و آزیتا به او نزدیک شدیم و تسلیت گفتیم، دلم می‌خواست قدرتی داشتم تا ذره‌ای از آن بار مصیبت را از دوش این شیرمرد مؤمن بردارم، آقای صالحی گفت: راضی به رضای خدا هستیم، مهدی مال این دنیا نبود، کمر مرا شکست ولی خوشا به سعادتش و در حالی که به [صفحه ۱۹۱] عکس مهدی نگاه می‌کرد با بغض گفت: او زنده است نگاهش کنید او به ما نگاه می‌کند. این مائیم که او را نمی‌بینیم و روی صورتش را با دستها پوشانده و به گریه افتاد. شانه‌های خسته‌اش از شدت گریه می‌لرزید چهره او هم شکسته‌تر شده بود حس می‌کردم در این سه روز سالها پیرتر شده زبان من از بیان حرفی که بتواند این مرد خدا را آرام کند قاصر بود فقط گفتم خدا به شما صبر عنایت کند... من و آزیتا تصمیم گرفتیم در کارها به آنها کمک کنیم دسته دسته همسایه‌ها و همکاران می‌آمدند و تسلیت می‌گفتند و می‌رفتند و ما پذیرائی می‌کردیم، قرار بود روز بعد که روز پنجشنبه بود پیکر پاک مهدی تشییع شود و به خاک سپرده شود، داخل یکی از اتاقهای نشیمن

که پنجره‌های بزرگی رو به حیاط داشت آقایان نشسته بودند، یک نفر شروع به مداحی کرد و من تا آن روز به مداحی گوش نکرده بودم، مداح جوان از شهادت امام حسین (ع) و یارانش در روز عاشورا می‌گفت، از شهادت مسن‌ترین یاران آن حضرت تا جوان‌ترین جنگجوی ایشان حضرت علی‌اکبر (ع) و بالأخره شیرخواره حضرت که تشنه لب در آغوش مبارک پدر با اصابت تیری بر گلویش به شهادت رسید. از رنج و ماتم حضرت زینب (س) و درد التیام ناپذیر حضرت رقیه سه ساله (س) گفت، او با لحن خوش و صوتی دلنشین این مصائب را بر زبان می‌آورد و همه می‌گریستند به خاطر رسیدن بهائیان روضه خوانی مسلمانان را به تمسخر گرفته و می‌گفتند هزار و دویست سال پیش اتفاقی افتاده و عده‌ای همراه امام حسین (ع) به شهادت رسیده‌اند هنوز هم مردم برای آنها گریه می‌کنند. مسلمانان مرده پرستند و گریه را دوست دارند، من که به طور اتفاقی در این مجلس حضور یافته و شاهد این روضه خوانی بودم با عقل ناقص و کوچک خود حس می‌کردم که چقدر خوب است در این روزها و [صفحه ۱۹۲] لحظه‌های سخت که برای پدر و مادر داغ دیده هیچ چیزی نمی‌تواند تسکین باشد اشاره به مصائب امامان و بهترین یاران آنان می‌شود این روضه‌ها باعث می‌شود که بازمانده‌ها بدانند که مصیبت و بلا فقط برای آدم‌های معمولی نیست بلکه پیامبران و امامان و کسانی که در نزد خدا ارزش و مقام بیشتری دارند از ما بندگان عذاب بیشتری کشیده و مصیبت دیده‌ترند و گریه برای آنها یعنی زنده نگه داشتن نام آنها گریه برای آنها یعنی فریاد زدن پیام آنها و گریه برای آنها یعنی ابراز عشق، تقویت و ایمان و در نتیجه آرامش دل. در حالی که بهائیان خارج کشور وقتی صدمین سالگرد فوت عبدالبهاء را گرامی داشتند، جشنی به پا کردند که در باور ما ایرانی‌ها نمی‌گنجید، از هر قوم و قبیله‌ای در این جشن شرکت کرده بودند و ما فیلم این جشن را که ترجمه شده بود دیدیم. هر طایفه‌ای از دنیا با لباسهای مخصوص خود می‌آمدند، می‌خواندند و می‌رقصیدند و می‌رفتند. زن و مرد در کنار هم به ساز و آواز و رقص و عیش و نوش مشغول بودند و این نوع مجلس برای سالگرد فوت پیامبر یک دین از عجیب‌ترین اتفاقات این قرن است که بهائیان نام آن را فرهنگ و تمدن جدید می‌نامیدند!! عمه‌ها و خاله‌ها و دخترخاله‌های نرجس در انجام کارها کمک می‌کردند جعبه‌های میوه را شسته و پاک می‌کردند، شیرینی و خرما می‌چیدند و وسائل پذیرائی آماده می‌کردند. چند نفر در تدارک و سائل سفره بودند. در آشپزخانه همینطور که مشغول انجام کار بودیم هر کس خاطره‌ای از مهدی تعریف می‌کرد، یکی از خاله‌ها می‌گفت: من آدمی به رقیق‌القلبی مهدی ندیده بودم اگر گدائی یا فقیری را می‌دید و یا کسی که معلول و ناتوان بود، آنقدر غمگین می‌شد که من او را سرزنش می‌کردم و می‌گفتم مثل کسی رفتار می‌کنی که انگار تا به حال چنین کسانی را ندیده‌اند اما او به شدت ناراحت می‌شد و [صفحه ۱۹۳] می‌گفت: دیده باشم خاله، وقتی نمی‌توانم کاری برایشان بکنم وقتی کاری از دستم ساخته نیست دیوانه می‌شوم. آن شب تا صبح نمی‌خوابید و صدایش می‌آمد که دعا می‌خواند و گریه می‌کرد، عمه‌اش گفت: خوش به سعادتش همیشه وقتی اذان می‌دادند بلافاصله به نماز می‌ایستاد، بیشتر شبها هم نماز شب می‌خواند، دائم در حال تلاوت قرآن بود. عمه کوچکش می‌گفت: همیشه سر به سرم می‌گذاشت و شوخی می‌کرد به او می‌گفتم: دوستانم همه می‌گویند این برادرزاده‌ات خیلی خشک و ساکت است نمی‌دانند که تو چقدر شوخ و سرزنده‌ای چرا در کنار آنها شوخی نمی‌کنی تا تو را بشناسند او با شوخی می‌گفت: اگر شوخی کردم و کسی عاشقم شد چی؟ می‌گفتم: خوب بشود با او ازدواج می‌کنی. می‌گفت: آخر من که تصمیم ازدواج ندارم بنده خدا را چرا به فکر و خیال بیاندازم، مادرش که برای دقایقی وارد آشپزخانه شد تا وضو بگیرد و شنید که درباره مهدی حرف می‌زنند گفت: روز آخر که داشت می‌رفت به او گفتم: پیراهن سفیدت را نپوش بین راه کثیف می‌شود. انگار می‌دانست که دیگر بر نمی‌گردد، نزدیک من شد هر دو دست و پیشانی مرا بوسید و گفت: ماما جان با لباس سفید می‌روم و با لباس سفید برمی‌گردم. از داخل اتاقش یک کارتن اسباب و اثاثیه خارج کرد و گفت: مادر اینها را به یک فرد مستحق بدهید نگاه کردم دیدم ضبط و رادیو و کفش‌های کار نکرده و ساعت و شلوار و پیراهن‌های نو و اتو شده‌اش را داخل کارتن گذاشته، به او پرخاش کردم و گفتم: چرا اتاقت را خالی کردی؟ چرا همه چیز را می‌بخشی؟ گفت: ماما جان اینها به درد من نمی‌خورد شاید به درد کس دیگری

بخورد، من که چیزی دیگری به جز اینها ندارم. گفتم: این همه درس خواندی که به جایی برسی حالا هم هر چه درمی آوری خرج فقرا می کنی پس کی به فکر خودت می افتی؟ [صفحه ۱۹۴] می گفت: مامان حضرت رسول (ص) فرمودند: هرگز از انفاق به دیگران از ثروت و مال شما کاسته نخواهد شد. همراه خودش یک کتاب دعا و یک مهر و سجاده و قرآن برد. از خصائل و خوبی های مهدی هر کس چیزی می گفت و من غرق حیرت و ناباوری که چرا بهائیان شهدا را به باد تمسخر گرفته و خون آنها را پایمال شده می دانند و به آنها نام فریب خورده می دهند؟ این چه دشمنی سختی است که بهائیان نسبت به مسلمین خصوصا شیعیان دارند؟ چرا همه چیز را وارونه به خورد ما می دهند؟ چرا از گفتن و شنیدن حقایق این چنین هراسان و گریزانند؟ چند روز مراسم مهدی طول کشید وقت خاکسپاری سنگ برایش می گریست و بر عکس انتظار من گوئی نصف شهر برای تشییع پیکر پاکش آمده بودند، به حدی شلوغ شد که عبور و مرور ماشین ها مختل شده بود. دو روز پس از خاکسپاری مهدی پسر خاله اش که در بوشهر مشغول خدمت سربازی بود مطلع شده و به سنج آمده بود. با ورود او که یکی از دوستان صمیمی مهدی بود گوئی خبر شهادت مهدی را تازه آورده اند. بلوائی برپا شد و همه از فریادهای دلخراش محمد که در مقابل عکس مهدی داشت با صدای بلند می گریستند. محمد نمی توانست بپذیرد و نمی خواست عکس مهدی را داخل حجله ای که برایش درست کرده بودند ببیند، عکس را از آنجا خارج کرده و روی آن خم شد و تا نفس در سینه داشت گریه کرد و ضجه زد، ساعاتی بعد وقتی همه آرام شده بودند محمد خاله اش را صدا کرد و نامه هائی را که تا آن روز برایش نوشته بود به مادرش نشان داد. در آخرین نامه که از شلمچه فرستاده بود به نوعی خبر شهادتش را داده بود و وصیت نامه اش را هم که از قبل نوشته و به پدرش داده بود باز کرد و خواندند. در نامه ای که برای محمد نوشته بود مطلبی بود که به شدت کنجکاوی مرا برانگیخت [صفحه ۱۹۵] نامه را از مادر گرفتم تا با دقت بیشتری آن را مطالعه کنم. آن نامه این بود: بسم ... المعین و الشاهد محمدجان سلام سخن از کجا آغاز کنم که این حدیث آشنا دیگر باره تکرار شود و هر بار تازه تر از پیش همچون باران جان بشوید و همچو آفتاب درخشان کند چه الفاظی در لیاقت این لفظ زیباست و کدامین کلام گویای این معنای دلنشین است همان که آغازگر سخن آن را بدین نام خوانده است. «شهید» شهید شعله ای خاموش نشدنی است. شهید شعری شنیدنی است، شهید شاهدهی جاویدان است، شهید خاطره ای به یاد ماندنی است، شهید فریادی رساست، شهید رسیدن به خداست و امروز صبح قبل از اذان خواب عجیبی دیدم، در خواب دیدم که در بیابانی خشک با دشمن می جنگیدم یکباره سخت تشنه شدم طوری که لبانم از شدت تشنگی ترک ترک شد بعد حضرت صدیقه زهرا (س) را با لباسی سفید و روئی زیبا در آسمان دیدم. در دست مبارکشان قدحی بود که می دانستم پر از آب است و مرا به سوی خود فرا می خواندند، من به راحتی پرواز کردم تا آب را از دستان مبارک بگیرم و بنوشم، وقتی آب را نوشیدم خود را در سرزمین بسیار سرسبز و زیبایی یافتم که پر از گل های رنگارنگ بود. آنقدر احساس راحتی و شادمانی می کردم که در وصف نمی گنجد. از درختان پر از میوه و جوی های زلال آن فهمیدم که آنجا بهشت است بی اندازه خوشحال بودم و از خوشحالی زیاد از خواب بیدار شدم هنوز هم لحظات شیرین زیارت بانوی دو عالم و آن فضای دل انگیز را حس می کنم مثل این است که در بیداری چنین اتفاقی افتاده است. می دانم که شهید می شوم و دیگر به خانه بر نمی گردم، اگر چنین شد این نامه را به دست مادر برسان تا خیالش آسوده گردد. در این دنیا نعماتی هست که استفاده از آنها لذتبخش است اما وقتی می بینم [صفحه ۱۹۶] که عده ای هستند که محروم از این نعماتند عذاب می کشم، عذابی دردناک وقتی بعضی از آدمها را پشت توده ای از غبار لذتهای کاذب می بینم زجر می کشم وقتی خستگی را پشت پلکهای افتاده و زیر خطهای عمیق پوست ترک خورده کویری و در ژرفای نگاه هزار ساله مردان سالخورده و تهی دست می بینم و دستانی که خارهای هر سه انگشت خشکه زده اش، تحمل سالها رنج و مشقت است، عذاب می کشم و هنگامی که به خود می آیم که همه زندگیم را اندیشه های دلخراش پر کرده است حتی وقتی به زندگی کردن با رها خانم فکر می کنم آرامش ندارم چرا که می دانم از آن پس به این خواهم اندیشید که چگونه انسانهایی به خوبی و مهربانی او به پاکی و صداقت او به معصومیت و زیبایی او از حقیقت

غافلند و چرا محکوم به جبری تحمیل شده و ظالمانه‌اند، فرزندان‌ی که به اجبار در محیطی به دنیا آمده‌اند که دائم در گوششان زمزمه‌های باطل می‌شود، جوانه‌هایی سر برآورده از خاک سیاه در آغاز رویشی ناپایدار دیده به آینده‌ای نامعلوم دوخته و تقلایی دوباره می‌کنند تا دوباره پای در جای پای پدر و مادر نهند و جبر تحمیل این تکرار نفرین شده را ناخواسته تکرار کنند. محمدجان بعد از شهادت‌م نرجس عزیز و پدر خوبم و مادر عزیزم را تنها نگذاری و جای خالی مرا برایشان پر کنی در قرائت دعای گنج العرش مداومت کن و هفته‌ای یک بار برایم قرآن تلاوت کن، به نرجس بگو بی‌تابی نکند و بداند که دنیا زود گذر و کوچک است، خیلی زود به پایان می‌رسد و همدیگر را دوباره می‌بینیم. خوشبختی و موفقیت او را از درگاه ایزد متعال خواستارم، به پدر و مادرم بگو دستشان را می‌بوسم و به خاطر همه زحماتشان از آنها تشکر می‌کنم، به مادرم بگو زیاد گریه نکند هرگاه که خواست گریه کند زیارت عاشورا بخواند و برای امام حسین (ع) گریه کند، به پدرم بگو حلالم کند، شرمنده‌ام که نتوانستم زحماتش را جبران کنم، به او بگو خیلی نوکرشم و خیلی دوستش دارم به او بگو در [صفحه ۱۹۷] هدایت رها خانم بکوشد و در حق او پدری کند و نگذارد دختر خوبی مثل او طعمه گرگان درنده‌ای مثل تشکیلات بهایی شود. محمد عزیز مواظب خودت باش هرگز مگذار دوستان نابابی وارد زندگی‌ات شوند و تو را از انس با قرآن دور کنند، نماز شب را فراموش نکن که فقط در نمازهای شب است که به علم و معرفت واقعی الهی نائل می‌شوی به خاله و به همه اقوام سلام برسان و به آنها بگو همه آنها را دوست دارم، اگر شهید شدم بدانید که به آرزویم رسیده‌ام، بدانید که در این دنیا هیچ آرزویی به جز ظهور حضرت ولی عصر (عج) نداشتم و نتوانستم این هجران و دوری را نیز تاب آورم. برای ظهورش همیشه دعا کنید و از پیروزی نایب بر حقیق رهبر عزیزمان که سر و جانم فدایش باد لحظه‌ای غافل نگردید و او را تنها نگذارید. تو پسر خاله و رفیق عزیزم را و همه شما را به خدای متعال می‌سپارم. مهدی نامه را که خواندم از تعجب و حیرت خشکم زد، طبق تاریخ مندرج در روی نامه، این نامه درست در روز شهادتش نوشته شده بود و او چقدر آگاهانه به شهادتش لبیک گفته بود. علت دیگر تعجبم اشاره او به زندگی با من بود. آن قسمت را چند بار دیگر خواندم و بعد از دختر خاله‌اش زینب یعنی خواهر محمد پرسیدم: تو در این باره چیزی می‌دانی؟ زینب گفت: یعنی شما نمی‌دانید؟ من قسم خوردم که روحم از این قضیه بی‌خبر است او نامه‌های دیگر مهدی را آورد و به دست من داد و گفت: از همان روز اول که مهدی شما را دیده بود به شدت به شما علاقه‌مند شده بود و همه احساسش را برای محمد نوشته بود و از اینکه شما بهائی بودی و نمی‌توانستی با او ازدواج کنی اظهار تأسف شدید کرده بود اما امیدوار بود که یک روز حقیقت برای شما روشن می‌شود، نامه‌ای نبوده که نامی از شما نبرده باشد او [صفحه ۱۹۸] شب و روز به شما فکر می‌کرد و از اینکه نمی‌تواند به شما برسد سخت در رنج و عذاب بود. من همه نامه‌هایش را با اشتیاق فراوان خواندم و خیلی به فکر فرورفتم او حتی یکبار سعی نکرد که من متوجه آن همه عشق و دل‌بستگی شوم، اما به همه دفعاتی که به خانه آنها مراجعه کرده و با خواهر و مادرش ملاقات کرده بودم و روزهایی که به همراه او و نرجس به جلسات دروایش رفتم اشاره کرده و بی‌نهایت از اینکه من در گمراهی و تباهی هستم اظهار تأسف کرده بود، در نامه‌ای نوشته بود: خیلی دلم می‌خواست می‌توانستم با او حرف بزنم و به او بگویم تنها راه رسیدن به خدا اسلام است، بگویم راهی که تو در آن هستی کج‌راهه‌ای بیش نیست و تو را تباه خواهد کرد. مهدی به روزی که به همراه خانواده‌اش به تفریح و گردش رفته بودیم اشاره کرده بود و نوشته بود محمد جان یک لحظه در سر سفره رها خانم را در وسط آتش دیدم مثل گلی که داخل آتش افتاده باشد از اطرافش شعله‌های آتش زبانه می‌زد او به آتش پشت کرده و نشسته بود و من برای لحظاتی او را در آتش جهنم تصور کردم او باید هدایت شود حیف از او که مبتلا به نار دوزخ باشد. از خدا خواستم طوری که متوجه عشق و علاقه‌ام نشود یاریم کند که او را هدایت کنم فقط به خاطر خودش نه به خاطر اینکه من بتوانم با او ازدواج کنم. بعد از خواندن نامه‌ها منگ و مبهوت به عکس او خیره شدم و به او گفتم خوش به حال تو، با اطمینان قلب راحت را یافتی و با عزمی راسخ در آن به مجاهدت پرداختی و سرانجام در راه آن به شهادت رسیدی، تو جایگاهت را قبل از پرواز دیدی. چه زیبا پر کشیدی و آب حیات نوشیدی برای من هم

دعا کن تا حقیقت را بیابم و چون تو [صفحه ۱۹۹] سعادتمند شوم. حرفهای تو را بالأخره شنیدم سعی می‌کنم برای رسیدن به مقامی چون مقام تو تلاش کنم. مادر مهدی به من نزدیک شده و گفت رهاجان تو هم مثل دخترم هستی اگر من تا به حال چیزی به تو نگفتم به خاطر این بود که خود مهدی نخواست. یک روز به من گفت: اگر رها خانم مسلمان بود با او ازدواج می‌کردم. من می‌دانستم به تو علاقه دارد، ما زیاد سعی نمی‌کردیم مستقیماً به تو راجع به عقایدت حرف بزنیم، تو مهمان ما بودی نمی‌خواستیم ناراحت شوی اما حالا به وصیت مهدی دلم می‌خواهد از تو خواهش کنم که کتابهای بزرگان را مطالعه کن شاید متوجه شوی که راه راست فقط راه اسلام است. انسان به بلوغ فکری و روحی رسیده و خدا کاملترین دین و آخرین دین را برای انسان فرستاد. من به راه شما توهین نمی‌کنم فقط به توصیه مهدی برای شادی روح او از تو می‌خواهم کتابهای اسلامی بخوانی و با دقت قرآن را قرائت کنی اگر خدا بخواهد هدایت می‌شوی، من که از دست بهائیان به خاطر توهین به شهدا به شدت عصبانی بودم از شنیدن این حرفها ناراحت نشدم. دلم می‌خواست حداقل خانواده‌ام را از گفتن این حرفها باز دارم دوست داشتم تشکیلات را حداقل از وجود پاک شهدا آگاه سازم که آنان را فریب خورده نیندارند اما چگونه می‌توانستم به گوشه‌ای که پر از اراجیف بود چیز دیگری بخوانم «نرود میخ آهنین در سنگ» گویا خدا بر قلبهای آنان مهر زده بود، آنان استعداد شنیدن هیچ حرف حقی را نداشتند و من احساس تنهایی می‌کردم، آن روزها هم گذشت و...

اکراه و ازدواج

بالأخره زمان ازدواج من فرا رسید، ازدواجی اجباری و بدون [صفحه ۲۰۰] کوچکترین محبتی با پسری به اسم بهروز که بهائی بود و این تنها دلیل قبول خانواده من بود چرا که بهروز به همراه خانواده‌اش از همدان به سنج آمد و به سراغ محفل رفته بودند و ضمن معرفی خود گفته بودند که برای وصلت با دختر خوب و خانواده‌ای خوب به اینجا آمده‌اند، محفل هم که درباره من احساس خطر می‌کرد آنها را به منزل ما فرستاده بود. من در سقز بودم و مدتی بود که مهمان خواهرم مینا بودم و چند شب قبل خواب آمدن این خانواده را از همدان و حتی عروسی‌ام را دیده بودم. ده روزی مقاومت من طول کشید اما بالأخره تسلیم شدم و قرار شد برای تحقیق به همدان برویم، تحقیق ما فوراً مالیده بود هیچ کدام از برادرها زحمتی به خود ندادند و تحقیقی صورت نگرفت اما اصرار می‌کردند که بپذیرم و تنها دلیلشان این بود که خانواده او چند جد بهائی بوده‌اند پس خود او هم به بهائیت وفادار خواهد بود. اما خودم در تحقیقاتی که کردم متوجه شدم بهروز هم به اجبار به خواستگاری من آمده. او عاشق یک دختر مسلمان بود و پس از چند سال که با او دوست بود با هم به محضری می‌روند که عقد اسلامی کنند بهروز حتی حاضر می‌شود که مسلمان شود اما فردی ناآگاه و بی‌اطلاع در آنجا به او می‌گوید اگر زمانی ما بخواهیم پدر و مادرت را بکشی باید بپذیری. او هم از این حرف بی‌اندازه ناراحت شده و غرورش شکسته بود و با عصبانیت از این ازدواج منصرف شده از محضر خارج شده بود، ما سرنوشتان به هم شبیه بود اما با هم تفاهم زیادی نداشتیم. بهروز فردی کاملاً معمولی بود اصلاً سعی نمی‌کرد به تعالی برسد و گویا مثل بیشتر آدمها انگیزه‌ای جز خوردن و خوابیدن و تفریح کردن نداشت، اما تنها وجه تشابهش با من این بود که حتی بیشتر از من [صفحه ۲۰۱] عاشق طبیعت و مسافرت بود. از همان روزهای اول که با هم نامزد کردیم به مسافرت می‌رفتیم او هم مثل من جاده را دوست داشت و عاشق رفتن بود. از محاسنش می‌توان به دست و دلبازی و سخاوت و شوخی و خوش مشربی او اشاره کرد و اینکه رقیق القلب و عاطفی بود و از معایبش که ارمغان عملکرد تشکیلات بود می‌شد به حساسیتش نسبت به همه مردان و پسرانی که با ما رفت و آمد داشتند اشاره نمود و اینکه خیلی رقیق باز و خوشگذران بود. روزهای نامزدی خوبی را با هم سپری نکردیم چرا که مرا نمی‌شناخت و دائم می‌ترسید مثل بیشتر دختران بی‌حیای بهائی باشم که فرصت سوء استفاده را به هر کس می‌دهند، اما بعد از مدتی کم‌کم مرا شناخت و دیگر به حدی به من اعتماد داشت که بعد از ازدواج مرتب مرا تنها می‌گذاشت و حتی به تنهایی مرا به مسافرت می‌فرستاد

و از فعالیتهای تشکیلاتی‌ام جلوگیری نمی‌کرد. ما بالاخره ازدواج کردیم و جشن عروسی ما هم مثل بیشتر جشن‌ها بسیار شلوغ و پر سروصدا بود. ما همه جوانان بهائی سنندج را دعوت کرده بودیم و آنها هم همه فامیلهای خودشان را دعوت کرده بودند حدود هشتصد نفر مهمان آمده بود که خانه را غرق گل کرده بودند وقتی داشتم خانه را ترک می‌کردم ماتم زده بودم و گریه امانم نمی‌داد. با خود عهد بستم به حرمت محبت بی‌شائبه پدر و مادرم هر مشکلی را تحمل کنم و هرگز بازنگردم، فروردین ماه بود و آسمان رعد و برق عجیبی داشت و باران شدیدی می‌بارید، می‌دانستم که برای همیشه محیط زیبای زندگی‌ام را از دست می‌دهم، می‌دانستم که روزهای خوب و لحظه‌های خاطره‌انگیز برای همیشه رفت و من می‌رفتم که سرنوشت دیگری را تجربه کنم و تنها تکیه گاهم خدا بود و [صفحه ۲۰۲] الطاف بی‌نهایت او. بهروز شنیده بود که پسر خاله‌هایم از من خواستگاری کرده‌اند. نسبت به آنها خیلی حساس بود و دائم سوهان اعصاب من شده بود که تو دوست داشتی که با آنها زندگی کنی فقط به خاطر اینکه مسلمان بودند نتوانستی. با پرویز کاری نداشت چون چهار سال بود که دیگر پرویز را ندیده بودم. او در دانشکده علم و صنعت تهران ترم آخر مهندسی عمران را می‌گذراند. من و بهروز اگر اختلافی در زندگی داشتیم تنها به دلیل ازدواج اجباریمان بود و دخالت‌های بی‌جای تشکیلات. شب عروسی وقتی خانواده من می‌خواستند مرا به خانواده بهروز سپرده و با ما خداحافظی کنند مامان به من نزدیک شد و گفت: به سلیم کارد بزنی خونس در نمی‌آد، گفتم مگر چه اتفاقی افتاده گفت: مثل اینکه این خانواده اهل مشروب هستند. سلیم به پشت بام رفته و بطری‌های خالی زیادی در آنجا دیده و فهمیده که مشروب خورده‌اند. این مصیبتی نبود که برای ما قابل هضم باشد. شش برادر داشتم که تا به حال لب به سیگار نزده بودند، مرتکب هیچ خلافی نشده بودند حالا یکبار با خانواده‌ای وصلت می‌کردیم که اهل مشروب بودند و این مسئله برای ما بی‌نهایت ثقیل و ناراحت کننده بود. به هر حال آن شب اعضای خانواده با من خداحافظی دردناکی داشتند. برادرزاده‌ها و خواهرزاده‌ها، خواهرها و برادرها اشک می‌ریختند سلیم از ناراحتی سیاه شده بود و بغض خود را فرو می‌خورد من هم گریه می‌کردم و با در آغوش کشیدن پدر و مادرم برای خداحافظی بغض شکست و به پهنای صورتم اشک ریختم، نمی‌توانستم راحت نفس بکشم گوئی جانم به لب رسیده بود و سنگینی آن همه غم روی قلبم قابل تحمل نبود آنها که رفتند از پنجره اتاقم به آسمان نگاه کردم دیوارهای بلند [صفحه ۲۰۳] خانه همسایه جلوی نیمی از آسمان را گرفته بود و خانه را در حصر تنگ و تاریک خود قرار داده بود، آسمان هنوز می‌گریست و باران لحظه‌ای بند نمی‌آمد. شعری را زیر لب زمزمه کرده و گریستم. یا رب آیا تا کداین لحظه باید سوخت تا به کی چون شمع لرزان، شعله‌ها افروخت این پل بشکسته کی آخر می‌ریزد در دل بی‌باورم باور می‌ریزد کهنه شد تقدیر عمر و سر به سر پوچم خسته از تکرار تلخ و خسته از کوچم این پل بشکسته کی آخر می‌ریزد در دل بی‌باورم باور می‌ریزد ای کاش می‌دانستم برای چه ازدواج کردم؟! من که قصد نداشتم بچه‌دار شوم و می‌گفتم دوست دارم کودک دیگری را به فرزندی قبول کنم و مسئولیت انسانی را که در محیطی دیگر به دنیا آمده و شرایط مناسبی برای زندگی کردن ندارد بر عهده بگیرم و این بزرگ منشی را می‌ستودم، ای کاش قبل از ازدواج قبل از اینکه تن به خواسته‌های دیگران بدهم با خودم خوب فکر می‌کردم که دلیل ازدواج کردن من چیست و هدف و انگیزه اصلی من از این وصلت چیست؟ تا بهتر بتوانم مشکلات را بر دوش بکشم اما طبق شعارهایی که فرا گرفته بودم به این فکر می‌کردم که ازدواج یعنی دو بال شدن برای پرواز و این شعار قشنگی بود باید به این عمل می‌کردم باید از بهروز بالای می‌ساختم و از قالب تهی بودن رسته و از خمودی و جمودی و رکود خارج می‌شدم. از همان روز اول زندگی مشترکمان با بهروز متوجه شدم خانواده او با تشکیلات روراست نیستند و ترسی که آنها از [صفحه ۲۰۴] تشکیلات دارند به مراتب بیشتر از خانواده ماست، آنها خیلی چیزها را از من پنهان می‌کردند مبادا به گوش تشکیلات برسد. دقیقاً بر عکس خانواده ما که همه چیز را سریع به محفل گزارش می‌دادند و با آنان مشورت می‌کردند. سیاست این خانواده طوری بود که حتی المقدور مشکلاتشان را با محفل در میان نمی‌گذاشتند و بعدها فهمیدم به این علت بود که به تشکیلات اعتماد نداشتند اما ظاهراً خود را حلقه به گوش و سرسپرده نشان می‌دادند. بهروز تراشکاری عینک

داشت و در طول روز فقط ظهرها به خانه می‌آمد و من بیشتر اوقات را با مادر و خواهرش می‌گذراندم. مدتی یکی از اختلافات ما این بود که وقتی به خانه می‌آمد کارهای روزمره مرا چک می‌کرد و دوست داشت از او ترسی داشته باشم و در خانه مرد سالاری حاکم باشد و تکیه کلامش این بود که نمی‌خواهم مثل سایر خانهای بهائی باشی که همسرانشان برده و بنده آنها هستند. در بین بهائیان معمولاً زن سالاری حکم فرما بود و مردان از اختیارات زیادی برخوردار نبودند و بهروز از این قضیه هراس داشت. همه این مسائل و مشکلات را تحمل می‌کردم و سعی می‌کردم خود را با محیط زندگی جدید که بیشتر به زندان می‌ماند عادت دهم. هنوز یک ماه از ازدواج ما نگذشته بود که فهمیدم بهروز با دختری که قبلاً با او دوست بود ارتباط برقرار کرده و دائم سعی می‌کند وقت و بی‌وقت از خانه بیرون رفته و با او تماس بگیرد در خانه هم به محض اینکه خلوتی دست می‌داد با او تماس می‌گرفت و هر وقت که می‌فهمید من متوجه شدم که با چه کسی صحبت می‌کند تنها دلیلش این بود که می‌گفت: من و تو به اجبار با هم ازدواج کردیم و من قبلاً می‌خواستم که با او ازدواج کنم اما وقتی می‌دید که من به شدت ناراحت می‌شوم و او را ترک کرده و به خانه [صفحه ۲۰۵] می‌روم از من عذرخواهی می‌کرد و قول می‌داد که دیگر هرگز به من خیانت نکند و من بدون اینکه به کسی بگویم برای تهدید کردن بهروز به جدائی به خانه برگشته‌ام، دوباره به همراه بهروز به همدان برمی‌گشتم. گاهی در ایام محرم و صفر متوجه می‌شدم که بهروز ارتباط زیادی با دوستان مسلمانش برقرار می‌کند و بالأخره وقتی کاملاً به من اعتماد پیدا کرد گفت: من به مراسم عزاداری مسلمانها برای امام حسین (ع) و سایر امامان خیلی علاقه دارم و همیشه با دوستانم به هیئت می‌روم و سینه می‌زنم، در جبهه وقتی سرباز بودم بهائی بودن خود را پنهان می‌کردم و با جماعت به نماز می‌ایستادم و از صمیم قلب نماز می‌خواندم اما کوچکترین حسی نسبت به درگذشت پیغمبر خودمان ندارم. گفتم: بهروز این احساس عجیب و این کشش را به سوگواری مسلمانها من هم دارم اما فکر می‌کنم دلیلش این است که از بهائیان نفرت داریم و در بین آنها احساس راحتی نمی‌کنیم. او گفت: نه چه ارتباطی به بهائیان دارد وقتی جلسه صعود برای بهاء‌اله می‌گیرند و ما باید تا صبح بیدار بمانیم و دعا بخوانیم من تا صبح رنج می‌کشم و به هیچ وجه احساس قربتی به خدا ندارم و دائم به کسانی که چنین جلسه‌ای را برپا کرده‌اند در دلم بد و بیراه می‌گویم گفتم: من هم همین طور من همه جلسات را کاملاً به اجبار شرکت می‌کنم و از اینکه همیشه کسانی مراقب ما هستند که ببینند در جلسات شرکت می‌کنیم یا نه واقعا عذاب می‌کشم. بهروز گفت اما در جلسات سوگواری مسلمانها اسم امام حسین (ع) یا هر کدام از امامان (علیهم‌السلام) که می‌آید ناخودآگاه انسان دلش می‌لرزد و گریه‌اش می‌گیرد و خود را در حضور آنها حس می‌کند. وقتی با هم به تلویزیون نگاه می‌کردیم [صفحه ۲۰۶] خلوص و قطرات پاک اشک مسلمانها را در حرم امام رضا (ع) و یا در مکه و یا در سایر اماکن متبرکه می‌دیدیم اشک در چشم هر دوی ما حلقه می‌زد و به ایمان و اعتقاد و دل گرمی آنها غبطه می‌خوردیم و از اینکه ما اماکنی نداریم که به عنوان جایگاه مقدسی از آنها استفاده کرده و در آنجا آرامش یابیم خلأ عذاب‌آوری را حس می‌کردیم. من و بهروز وقتی تنها مکانی را که برای بهائیان مقدس بود و در اسرائیل بنا شده بود مجسم می‌کردیم و یا گاهی که فیلم آنجا را پخش می‌کردند و ما می‌دیدیم که هیچ روحی در آن وجود ندارد. کاملاً می‌فهمیدیم که حتی به قدر سرسوزنی با یکی از اماکن مقدس مسلمانان قابل مقایسه نیست چه رسد به مکه. روح معنویت در بهائیان تبدیل به روح پلید تملق و چاپلوسی برای تشکیلات شده بود و مثل اسیری که بی‌احساس و بی‌اختیار تحت کنترل و فرمان زندان‌بان خویش است عمل می‌کردند و این آگاهی که من و بهروز سالها بود به آن رسیده بودیم و بیشتر جوانان بهائی هم به آن رسیده بودند از ما گمشده‌ای معلق ساخته بود که زندگی را پوچ و بی‌ارزش می‌دانستیم و بی‌هدف و بی‌هویت تن به روزمرگی تحت الحفظ داده بودیم. من و بهروز کم‌کم به هم عادت کردیم و تکیه گاه واقعی همدیگر بودیم درست است که گاهگاهی اختلافاتی با هم داشتیم و حرف همدیگر را خوب نمی‌فهمیدیم اما قلباً به هم نزدیک بودیم. برادر شوهر دیگرم هم چند ماه بعد از ما ازدواج کرد. بهمن بعد از مدتها به دیدن من آمد و برای اینکه بیشتر با من باشد زیاد از خانه بیرون نمی‌رفت برادر شوهرم که روی عروس تازه‌اش خیلی تعصب داشت با برادرم درگیر شد که چرا مرتب

در خانه می‌مانی حتما قصد داری از وجود همسر سوء استفاده کنی. سر این قضیه آنها با هم کتک کاری کردند. من و بهروز [صفحه ۲۰۷] از بهمن دفاع کردیم و خانواده بهروز از برادرش. این اختلاف باعث شد که دیگر مصمم شدیم منزلی اجاره کرده و جدا از خانواده بهروز زندگی کنیم. خانه نسبتاً شیک و کوچکی اجاره کرده و نقل مکان کردیم. اما گویا این کار ما تقریباً اشتباه بود. بعد از آن من تنها ماندم و بهروز مرتب با دوستانش بود. بعضی از شبها هم به خانه نمی‌آمد. من هم برای کسب درآمد و هم برای پر کردن اوقات فراغتم عروسک سازی را راه انداختم و قرار شد برای خرید اجناس با بهروز به تهران برویم یکی دو نفر از اداره کار و یکی دو نفر هم از دختران بهائی استخدام کردم و مشغول کار شدیم از طرفی هم فعالیتهای تشکیلاتی را داشتیم. اما بهروز از جلسات گریزان بود و از اینکه پشت سرش حرفی بزنند و یا او را به بی‌ایمانی و نادانی متهم کنند نمی‌ترسید. بیشتر اوقات به تنهایی به ضیافت می‌رفتم و او شرکت نمی‌کرد و من مجبور می‌شدم بگویم به مسافرت رفته است. این فاصله‌ها که بهروز با من ایجاد کرده بود مرا از زندگی دل زده می‌کرد و یک روز که به دیدن مادرم به سنندج رفته بودم و از آنجا با صاحب خانه تماس گرفتم گفت که شما چرا کلید را به شاگردتان داده‌اید زودتر برگردید و ببینید اینجا چه خبر است وقتی برگشتم متوجه شدم که دختری که بیشتر از همه به او اطمینان کرده و خانه را به او سپرده بودم و بهائی هم بود با یکی از دوستان بهروز دوست شده و در خانه ما خلوت می‌کنند. با بهروز سر این قضیه مفصلاً حرفم شد. و طوری به هم پرخاش کردیم که مجبور شدم خانه را ترک کرده و به سنندج برگردم. بین راه غم بزرگی همه وجودم را احاطه کرده بود، شکست خورده و مختل به خانه برمی‌گشتم و نتیجه این ازدواج اجباری جز این چه می‌توانست باشد؟! بهروز حس می‌کرد که من هیچ علاقه‌ای به او ندارم و برای [صفحه ۲۰۸] همین خودش را با دوستانش سرگرم می‌کرد روزها که به سر کار می‌رفت و شبها هم اکثراً با دوستانش می‌گذرانند. وقتی به خانه برگشتم به سلیم که عضو محفل بود گفتم که چه اختلافاتی با هم داریم و او بلافاصله به بهروز تهمت زد و گفت که کسی که تازه ازدواج کرده و این همه از خانه فراری است و مرتب با دوستانش سپری می‌کند بی‌تردید معتاد است و این مسئله را از تو پنهان می‌کند. من هم یکی دو مورد را که از او شنیده بودم و گفته بود: به صورت تفریحی مصرف کرده‌ام به اطلاع محفل رساندم. دادخواست طلاق من به محفل رفت و طبق احکام بهائی باید یک سال از تاریخی که من دادخواست طلاق داده بودم می‌گذشت تا طلاق من صادر می‌شد و به این حکم تاریخ تبرص می‌گفتند، مدتی که گذشت بهروز همراه پدر و پدر بزرگش به خانه ما آمدند تا مرا برگردانند اما سلیم به آنها گفت که ما به بهروز مشکوک هستیم او احتمالاً- معتاد است برای همین اجازه نمی‌دهیم که رها را با خود ببرد. بهروز عصبانی شد و گفت: شما نمی‌توانید به من تهمت بزنید و حق ندارید به اجبار رها را از من جدا کنید و قسم می‌خورم که هیچ کس نمی‌تواند مانع من شود من او را می‌برم، جار و جنجال به جایی کشید که امیر برادر دیگرم یکبار به بهروز حمله کرد و او را زیر مشت و لگد خود گرفت او هم که همیشه چاقویی همراه داشت چاقو را از جیب در آورد و به سمت امیر حمله‌ور شد ما از ترس فریاد کشیدیم کارگرهای کارگاه خود را رساندند و یک چوب به دست سلیم دادند و چند نفری با چوب و چماق بهروز و پدرش را مورد ضربات شدیدی قرار داده و سر و کله آنها را شکستند، بهروز هم با چاقو دست امیر را برید. خون از سر و روی بهروز و پدرش جاری بود و تمام لباسهایشان غرق خود بود، سلیم که عضو محفل بود و [صفحه ۲۰۹] می‌بایست به این دعوا خاتمه می‌داد خودش از کسانی بود که با چوب به جان بهروز افتاده و او را غرق خون کرد. بهروز همراه پدر و پدر بزرگش با این پذیرائی گرم از خانه خارج شدند، من ترسیده بودم و به شدت گریه می‌کردم. از پنجره راه پله داخل حیاط را نگاه کردم بهروز با سر و صورتی کاملاً خونی نگاهی به من کرد و گفت: رها از من جدا نشو، خواهش می‌کنم، دلم برایش سوخت ولی با آن وضعیت هیچ جوابی نمی‌توانستم به او بدهم و فقط با صدای بلند گریه می‌کردم. آنها که از خانه خارج شدند ما هم آماده شدیم و به کلانتری رفتیم تا از آنها به خاطر چاقو کشی و ایجاد ضرب و شتم شکایت کنیم. داخل حیاط کلانتری بودیم که دیدیم آنها هم آمدند. بهروز عاشقانه به من التماس می‌کرد که او را تنها نگذارم و می‌گفت اشتباه کردم دیگر هیچ وقت تو را تنها نمی‌گذارم دیگر باعث

رنجش خاطر تو نمی‌شوم. فقط به این غائله خاتمه بده و با من برگرد. سلیم به من نزدیک شد و گفت: با او حرف زن و به بهروز گفت: تو حالا باید به زندان بروی دل خودت را خوش نکن. چند ساعتی در کلانتری وقتمان تلف شد اما به همدیگر رضایت دادند و از هم جدا شدیم. این رضایت برای این بود که مرتب بهائیان می‌آمدند و می‌گفتند: دو خانواده بهائی نباید با هم دعوا کنند، به هم رضایت دهید و نگذارید که آبروی بهائیان برود. ما به خانه برگشتیم و آنها به همدان. از آن پس سلیم به همه گفت که بهروز معتاد است در حالی که بهروز در آن جر و بحث‌ها می‌گفت: همین الان برویم و آزمایش اعتیاد بدهیم سلیم می‌گفت: شاید امروز مصرف نکرده باشی. بهروز اصرار می‌کرد که یک روز بدون اطلاع بیاید و مرا به آزمایشگاه ببرید، سلیم می‌گفت: راههای منفی کردن آزمایش را بلدی، او هم عصبانی شد و می‌گفت چرا تهمت می‌زنی یا باید [صفحه ۲۱۰] ثابت کنید و یا مرا متهم به این مسئله نکنید. از آن روز به بعد از خیلی چیزها محروم شدم دقیقاً بلائی که سر نسیم آمده بود سر من هم آمد و خانواده‌ای که فکر می‌کردم خیلی منطقی هستند مرا کاملاً از برداشتن تلفن محروم کردند و دیگر اجازه نمی‌دادند تنها از خانه خارج شوم و همه اینها به دستور سلیم بود بهروز تماس می‌گرفت و اصرار می‌کرد تلفن را به رها بدهید. می‌خواستم نظر او را بدانم اما سلیم گاهی که اجازه می‌داد تلفنی حرف بزدم بالای سرم می‌ایستاد و می‌گفت بگو دیگر هیچ وقت بر نمی‌گردم، من هم جرأت نمی‌کردم چیزی غیر از این بگویم و زود تلفن را قطع می‌کرد و اجازه نمی‌داد بهروز دل مرا به رحم آورد. شدیداً تحت نظر بودم، بیشتر در خانه برادرها بودم و آنها هم به دستور سلیم اجازه نمی‌دادند نزدیک تلفن شوم مبادا با بهروز حرف بزدم. سلیم دنبال مدارکی می‌گشت که بتواند اتهامش را ثابت کند. از چیزهایی که من برایش تعریف کرده بودم استفاده کرده بود و فردی هم پیدا شد و گفت: بهروز یک روز از داخل جورابش سیگاری را که داخل آن پر از حشیش بود در آورد و کشید و به من گفت: اگر توانستی برای من هروئین پیدا کن، این فرد برادر زن برادرم بود که در کرمانشاه زندگی می‌کرد. یک روز که به خانه برادرم آمده بود خود را به او رساندم و التماس کردم که حقیقت را بگوید و او به جان تنها پسرش قسم خورد که راست می‌گوید و بهروز سخت معتاد است، من هم به حرف او اعتماد کردم از طرفی چون اختلاف ما به خانواده‌ها کشیده بود و عمیق شده بود دیگر نمی‌توانستم برخلاف حرف برادرم عمل کنم، من قلباً اطمینان داشتم که بهروز معتاد نیست اما هیچ چاره‌ای جز قبول حرف اطرافیانم نداشتم چون فکر می‌کردم ممکن است من [صفحه ۲۱۱] اشتباه کنم و بدبخت شوم. هر کس که مرا می‌دید می‌گفت فکر نکن اگر از بهروز جدا شوی بدبخت می‌شوی بهروز اصلاً لقمه تو نیست و هنوز همه کسانی که قبلاً از تو خواستگاری کردند مایلند که با تو ازدواج کنند. دو نفر از اقوام که زن و شوهر دو به هم زن و فتنه‌گری بودند دائم از تهران تماس می‌گرفتند و می‌گفتند اجازه ندهید رها برگردد چون ما خبر داریم که بهروز معتاد است و پدرش هم قاچاق فروشی می‌کند. این حرفها در بین بهائیان شایع شد و غیبت و افترا به حدی بالا گرفت که اجتناب ناپذیر بود، همه از معتاد بودن بهروز و قاچاق فروشی پدرش اظهار اطمینان می‌کردند و طوری بیان می‌کردند که گویا با چشمان خودشان چنین چیزهایی را دیده‌اند. بهروز گاهی که تلفن می‌کرد و اصرار می‌کرد که گوشی را به من بدهند همین که گوشی را می‌گرفت به گریه می‌افتاد و قسم می‌خورد که معتاد نیست و از من خواهش می‌کرد که برگردم، من حرفش را قبول داشتم اما دیگر حرفها به حدی زیاد شده بود که ناچار بودم تن به طلاق دهم. یک روز سلیم گفت: تو دیگر نمی‌توانی با بهروز زندگی کنی فکر نکن که این تصمیم، تصمیم من است بلکه اعضای محفل همه اتفاق نظر دارند که دیگر نباید رها به همدان برگردد. با شنیدن این حرف دیگر خیالم راحت شد و تکلیفم روشن شد. فهمیدم که دیگر حتی اگر بخواهم نمی‌توانم برگردم. این باعث آزادی ظاهری من شد و چون سلیم می‌دانست من برای اینکه از اتحاد خانوادگی خارج نشوم دستور محفل را قبول خواهم کرد مرا آزاد گذاشت و بعد از آن می‌توانستم از خانه خارج شده و با تلفن حرف بزدم، من تلفنی این مسئله را به بهروز گفتم او هم به محفل همدان شکایت کرده بود که با چنین شایعه‌ای زن مرا به اجبار از من گرفته‌اند اعضای محفل همدان [صفحه ۲۱۲] هم یک روز بدون اینکه به او اطلاع بدهند به سراغ او رفته و او را به آزمایشگاه برده بودند و متوجه شده بودند که او پاک است. به

وسيله نامه‌ای نظر خود را با جواب آزمایشی که عکس بهروز هم روی آن بود برای محفل سنندج ارسال کردند. سلیم گفت: این جواب قانع کننده نیست چون احتمالاً خبر داشته که اعضای محفل می‌خواهند او را به آزمایشگاه ببرند و با این حرف مراتب بی‌اعتمادی‌اش را نسبت به اعضای محفل نشان می‌داد و گاهی می‌گفت یکی از اعضای محفل همدان دانی بهروز است پس به این ترتیب امکان مطلع بودن بهروز از آزمایش وجود دارد و آن نظریه کاملاً مغایر با اعتقادات ما بود، ما به اعضای محفل (نعوذ بالله) به اندازه خدا اعتماد داشتیم و آنها را جانشین خدا بر روی زمین می‌دانستیم و اگر دستوری می‌دادند بی‌چون و چرا می‌پذیرفتیم و فکر می‌کردیم اگر اوامر و نواهی آنان را نادیده بگیریم بدترین بلاهای الهی بر سر ما نازل می‌شود و پافشاری سلیم روی این مطلب باعث تعجب من بود. وقتی مطمئن شدم بهروز معتاد نیست و همه این حرفها شایعه است شدیداً احساس گناه کردم و با خود گفتم اگر من کمی صبور بودم و برای حفظ زندگی‌ام تلاش می‌کردم و زود قهر نمی‌کردم این همه حرف و حدیث پشت سر او نبود و این همه او را به باد تهمت و افترا نمی‌بستند. دلم برایش تنگ شده بود و از دادخواست طلاق پشیمان شده بودم اما نمی‌دانستم چه باید بکنم. اعضای محفل سنندج می‌گفتند نباید برگردی و اعضای محفل همدان می‌گفتند باید برگردی. بالأخره با خود که بیشتر فکر کردم به این نتیجه رسیدم که اعضای محفل سنندج مورد اغفال حرفهای سلیم قرار گرفته و سلیم در واقع قصد انتقام دارد و اصلاً خوشبختی و بدبختی من برایش فرقی نمی‌کند. او کسی بود که غرور [صفحه ۲۱۳] بیش از حدی داشت و چون معمولاً مورد احترام سایرین بود و بهروز در مقابل او ایستاده و کتک کاری کرده بود او می‌خواست حرفش را به کرسی بنشاند و نمی‌توانست از بهروز بگذرد در حالی که دخالت بی‌جای او باعث این دعوا شد و در نهایت تهمتی که به او زد منجر به این جدایی گشت. سلیم که با قساوت قلب و با اطمینان به بهروز اتهام اعتیاد می‌زد عضو محفل بود و ما او را بری از هر خطا می‌دانستیم گرچه می‌گفتند که اعضای محفل به تنهایی مصون از خطا نیستند اما این توجیهی بود که با عقل مطابقت نداشت و در نهایت همه اعضای محفل سنندج به من دستور دادند که به همدان برنگردم و سلیم توانسته بود با کینه و کدورت شخصی نظر همه آنها را جلب کند و آنها را با خود موافق نماید خود او هم تحت تأثیر همان دو نفر که از تهران مرتب پیغام می‌دادند قرار گرفته بود. این زن و شوهر از تهمت هیچ ابائی نداشتند به عروس خودشان هم تهمت زدند که روانی است و اگر بچه‌دار شود بچه هم روانی می‌شود و به اجبار چند ماهی پسرشان را از عروسشان پنهان کرده بودند یکبار دیدم که عروسشان که دختر مظلوم و مهربانی بود به دست و پای آنها افتاده و آنها با ذلت و خواری از خانه بیرونش می‌کنند. این صحنه دلخراش را دیدم و به آنها اعتراض کردم در جواب گفتند: او می‌خواهد دل ما را به رحم بیاورد و به خانه‌اش برگردد چون می‌داند که اگر طلاقش دهیم هیچ کس با او ازدواج نخواهد کرد. آبروی او را بردند و در همه جا شایع کردند که او روانی است. آنها با این شایعات فرصت ازدواج دیگر را هم از او گرفته بودند بالأخره او را راه دادند. آنها با خودخواهی و خشونت و وحشیانه خود، کاری کردند که دختر بی‌گناهی به دست و [صفحه ۲۱۴] پای آنها بیفتد و برای به دست آوردن زندگی مشترکش برای به دست آوردن حق خود ماهها زجر بکشد. نه ماه بعد دختری به دنیا آورد که به گفته خودشان بسیار باهوش بود. عروس این خانواده واقعا از لحاظ روحی کمترین عارضه‌ای نداشت و تهمت آنها کاملاً بی‌اساس بود. این خانواده هر از گاهی به کسی تهمت می‌زدند و برای اثبات حرفشان از هیچ دروغ و شایعه‌ای فرو گذار نبودند و حالا سرگرمی دیگری پیدا کرده بودند و تمام تلاششان این بود که من و بهروز را از هم جدا کنند. گویا از این کارها لذت می‌بردند. هر روز پیغام جدیدی از آنها می‌رسید، دائماً تلفن می‌کردند و خبر جدیدی می‌دادند، یک روز می‌گفتند: فامیلشان بهروز را دیده که در حال کشیدن تریاک بوده، یک روز می‌گفتند ما خبر داریم که تا چندی پیش این خانواده گدا گشته بودند یکبار چطور این همه دارائی به هم زدند و چطور توانستند عروسی‌هایی به این مفصلی برای پسرانشان بگیرند؟ این پولها را فقط از راه قاچاق به دست آورده‌اند. در حالی که پدر بهروز فرش فروش بود و سالها قبل از راه سمساری فرش گذران می‌کرده اما با زحمت و تلاش فراوان توانسته بود برای پسرهایش عینک سازی باز کند و خودش در آن سهم داشت و عینک سازی شغل پر درآمدی بود. علاوه بر آن

فرش فروشی هم می‌کرد. این اخبار را آن چنان با اطمینان گزارش می‌دادند که همه فکر می‌کردند کاملاً موثق است. اما من می‌دانستم همه آن شایعات، همه آن اخبار نادرست و همه دو به هم زنی‌ها به علت ذات ناپاک و بی‌عاطفه افراد بهائی است. از سر بی‌ایمانی و بی‌وجدانی آنهاست. یکی از همان روزها وقتی با زن برادرم از خانه خارج می‌شدیم دیدم بهروز رو به رویم ظاهر شد و سلام کرد و گفت: رها خواهش می‌کنم حرفهایم را گوش کن. زن برادرم [صفحه ۲۱۵] کمی از ما فاصله گرفت و به من گفت: زیاد طول نکشد چون نمی‌تواند جواب سلیم را بدهد. بهروز با دیدن من به گریه افتاد و گفت: رها تو که می‌دانی همه این شایعات دروغ است چرا حرف مردم را قبول کردی؟ من از زندگی سیر شدم، خسته شدم، بدون تو نمی‌توانم زندگی کنم. تو زن من هستی خواهش می‌کنم مرا درک کن مرا به خاطر جرمی که مرتکب نشده‌ام تنبیه نکن. برگرد و بدان که دیگر هیچ وقت باعث اذیت می‌شوم. گفتم: دعوائی که با خانواده‌ام داشتی باعث شد که امیر و سلیم از تو کینه به دل گیرند و دیگر اجازه نمی‌دهند برگردم. گفت: تو باید به حرف محفل گوش کنی، محفل مگر به شما ثابت نکرد که من معتاد نیستم؟ دیگر به چه بهانه‌ای اجازه نمی‌دهند تو برگردی؟ گفتم: سلیم حرف محفل همدان را قبول ندارد. گفت: یعنی چه مگر می‌شود؟ گفتم به هر حال حرف آنها را نمی‌پذیرد. محفل سنندج هم حرف سلیم را قبول دارند. زن برادرم گفت: رها زود باش بیشتر از این با او حرف نزن. بهروز دوباره خواهش کرد، بعد یک نوار به من داد و گفت: این چیزها را گوش کن شاید بفهمی که بدون تو بر من چه می‌گذرد. نمی‌خواستم باز موجب بی‌اعتمادی سلیم شوم و موقعیت محدودی برایم ایجاد شود. از این رو بیش از چند دقیقه با او حرف نزد. او التماس کرد که بیشتر بمانم و می‌گفت: دلش برایم تنگ شده و دوست دارد بیشتر مرا ببیند اما زن برادرم گفت: من اجازه ندارم و فعلاً مسئولیت رها با من است، انسان وقتی در چنین موقعیت‌هایی قرار می‌گیرد متوجه نیست که چقدر اسیر و درمانده است. چقدر به او، به خواسته‌هایش به انسانیت و اراده‌اش توهین می‌شود. بهروز با دلی شکسته رفت و دلش به این خوش بود که نوار او را گوش می‌کنم و تحت تأثیر حرفهای او قرار می‌گیرم و به همدان برمی‌گردم. نوار بهروز [صفحه ۲۱۶] را به خانه آورده و گوش کردم او برایم حرف زده بود، درد دل کرده بود و گفته بود که چقدر جای من در خانه خالی است، ما بین صحبت‌هایم برایم آواز خوانده بود. صدای بهروز زلال، صاف و گیرا بود و کاملاً به زیر و بم آوازاها و تصنیف‌ها اشراف داشت. او در بعضی قسمت‌ها به گریه افتاده و گفته بود: تهمتی که به من زده شده آبروی مرا برده و تو را از من گرفته، زندگیم را بی‌سر و سامان کرده و آرزو کرده بود که همه آن کسانی که در حق او چنین ظلم بزرگی روا داشته‌اند به ظلم بزرگتری دچار شوند او با صدای خوبی که آکنده از غم و رنجی عمیق بود خوانده بود: وقتی نیستی خونمون با من غریبی می‌کنه دل میگه اگه صبورم خود فریبی می‌کنه صدای قناری محزون و غم آلود می‌شه و اسه من هر چه که هست و نیست نابود می‌شه وقتی نیستی گل هستی خشک و بی‌رنگ می‌شه نمی‌دونی چقدر دلم برات تنگ می‌شه وقتی نیستی گلای باغچه نگاهم می‌کنن با زبون بسته محکوم به گناه می‌کنن گلا میگن که با داشتن یه دنیا خاطره چرا دیوونگی کردی و گذاشتی که بره سلیم وقتی شنید که بهروز به سنندج آمده پیشنهاد کرد که برای استراحت به منزل خواهرم که در تهران بود بروم و من فهمیدم که دلیل این پیشنهاد فقط دوری از بهروز است. به تهران رفتم، منزل خواهرم در طبقه سوم خانه پدر و مادر سودابه بود. در واقع شراره همسر برادر زن برادرم شده بود. نوار را همراه خودم بردم هر شب به آن گوش [صفحه ۲۱۷] می‌کردم و مثل ابر بهاری می‌گریستم، به سرگذشت خودم فکر می‌کردم که کوچکترین دخالتی در آن نداشتم. هر آنچه بر سرم آمده بود جبر مطلق بود هم ازدواجم و هم جدائیم از همسر. واقعا مثل یک مهره بی‌اراده بازیچه دست دیگران بودم. کسانی که مدعی بودند جانشین خدا هستند و اعتماد و اطمینان ما را با هزاران لفظ ادبی و عرفانی جلب کرده بودند مالک فکر و اندیشه ما و مالک ما شده و ما را به بدبختی و فلاکت افکنده بودند. نوار را برای خواهرم گذاشتم او به شدت تحت تأثیر قرار گرفت و مرا در آغوش گرفته و هر دو با صدای بلند گریه کردیم خواهرزاده‌ام که پنج ساله بود با تعجب نگاه می‌کرد که، چرا گریه می‌کنیم. زورگوئی سلیم و سوء استفاده او از سمت جانشینی‌اش طوری بود که به فکر هیچ کس نمی‌رسید که راه دیگری هم

ممکن است وجود داشته باشد. پدر شوهر و مادر شوهر شراره از سلیم تمجید می کردند و به من می گفتند که دیگر حق برگشتن نزد بهروز را ندارم آنها همیشه در مسائل و مشکلات دیگران دخالت می کردند و علنا طوری به این و آن راجع به تصمیم گیری های مهم زندگیشان تحکم می کردند که گوئی عالم و عاقل عالمند و کسی غیر از آنها بهره ای از عقل و علم نبرده. اینها کسانی بودند که اگر عضو محفل می شدند زیر دستان را سیاه کرده و عده ای را به مرگ تدریجی و شکنجه ابدی مبتلا می کردند، مسعود پسرشان همسر شراره و برادر زن سلیم بود او و خواهرم عضو محفل منطقه ای تهران بودند. آنها هم چوب خودخواهی ها و یک دندگی سلیم را خورده بودند. آنها ده سال بود که با هم دوست و عاشق هم بودند وقتی می خواستند با هم ازدواج کنند سلیم مطابق سنت غلط قدیمی ها به شدت با این ازدواج مخالفت کرد به بهانه اینکه شراره کوچکتر از میناست. مینا در آن وقت [صفحه ۲۱۸] ازدواج نکرده بود سلیم این مسئله را بهانه کرده و می گفت: تا زمانی که مینا ازدواج نکرده شراره حق ازدواج کردن ندارد. اما تنها دلیل شکست سلیم در این قضیه این بود که پدر و مادر همسرش از او زورگوتر بودند و به هر حال شراره و مسعود با هم ازدواج کردند و سلیم دقیقا شش سال با شراره و مسعود حرف نزد و به خانه پدر زن خود پا گذاشت. غرورش شکسته بود و این اولین بار بود که شکست خورده بود نه تنها خودش بلکه خانواده همسرش هم از سلیم حساب می بردند با این حال به خاطر می آورم هر زمان که شراره به سنندج می آمد به اصرار با سلیم دیده بوسی می کرد تا به حکم تنبیه اش تخفیف خورده و بخشیده شود. سلیم یکی از دلایل دیگری که برای مخالفتش با ازدواج شراره و مسعود می آورد این بود که می گفت: در مذهب ما قرار نامزدی فقط سه ماه است اگر به این قرار حتی یک روز اضافه شود قرار نامزدی ملغا می شود و به هم می خورد و شما که ده سال است به هم قول ازدواج داده اید و با هم دوست هستید در واقع نامزد یکدیگر به شمار می روید چون در قرار نامزدی هم هیچ آیه و خطبه ای خوانده نمی شود فقط یک قرار گذاشته می شود پس شما امر جمال مبارک (یعنی بهاء) را زیر پا گذاشته و به جای سه ماه ده سال نامزد یکدیگر بوده اید و این ازدواج کاملا غلط و غیر قانونی است. این طرز تفکر سلیم ناشی از تعصب او بود و این افکار مختص زمانی بود که تشکیلات هنوز او را به چشم یک کارگر با دستی پینه بسته نگاه می کرد. اما همین که وضع مالی اش خوب شد و به سرمایه داری توانا تبدیل گشت تشکیلات به او بها داد و او را کم کم در [صفحه ۲۱۹] رأس سازمان قرار داده و عضو محفل کرد. سلیم کسی بود که وقتی ازدواج کرد اجازه نمی داد همسرش و خواهرانم در هیچ جلسه ای شرکت کنند. از تشکیلات بیزار بود و بهاء و عبدالبهاء را زیر رگبار فحش می گرفت و حتی کفر می کرد و به خدا [بهاء] ناسزا می گفت. او همه بهائیان را پست و کثیف و کلاهبردار می خواند و می گفت همه این جلسات دکان بازاری است که یک عده مفت خور برای خودشان باز کرده اند تا ما را به استعمار بکشند. اما با کوچکترین ارزش و بهائی که از سوی تشکیلات به او داده شد کاملا فریب خورده و برده حلقه به گوشی شد تا اینکه زمان ریاست خودش هم فرا رسید و حال تمام عقده های گذشته را روی تک تک ما خالی می کرد و به راحتی می توانست از این موقعیت سوء استفاده کرده و حرفش را به کرسی بنشانند و این سرنوشت شومی بود که ما بهائی زادگان به آن مبتلا بودیم. من و شراره عاشق هم بودیم و از صمیم قلب به هم وابسته بودیم. او چهار سال بزرگتر از من بود و سلیم چند سال اجازه نداد من به تهران بیایم و حتی زمانی که تابستانها با خود او و خانواده اش به شمال می رفتیم از مسیری ما را می برد که از تهران عبور نکنیم و این دقیقا اعتراف خود او بود و می گفت من از تهران عبور نکردم تا تو به هوس نیفتی و به بهانه دیدن شراره دوباره با پرویز ارتباط برقرار نکنی. و حال که خطر ارتباط با پرویز برطرف شده بود مرا به تهران فرستاد تا از ارتباط گیری با همسرم که خودش به اجبار مرا با او وصلت داده بود دور کند. هر روز برایم یکسال می گذشت و لحظات عذاب آوری را می گذراندم بدون اینکه بدانم چرا. در ورطه هولناکی بودم که ناخود آگاه باید تن به دنائتی خوار کننده می دادم، مثل گوسفندی که هیچ [صفحه ۲۲۰] اراده ای از خود ندارد و تابع اوامر صاحب خویش است. درست همان لقبی که بهاء روی پیروان خود گذاشت «اغنام الله». شراره مرا دلداری داد و می گفت: درست است که بهروز پسر خوبی بود اما وقتی اعضای محفل صلاح نمی دانند که تو برگردی حتما چیزی می دانند. اگر

زمانی برگردی بدبخت می‌شوی، پس سعی کن استقامت کنی و او را فراموش کنی. مسعود از معلومات بالائی برخوردار بود. و چندین جلسه را اداره می‌کرد. یک روز از او پرسیدم اعضای محفل سنندج مرا از برگشتن ممنوع کرده‌اند و اعضای محفل همدان مرا به برگشتن امر کرده‌اند در این موقع چه باید بکنم؟ او گفت: در این موقع باید به محفل تهران استیناف دهید تا تصمیم نهائی را محفل ملی برای انسان بگیرد و بعد گفت: تو که تکلیفت روشن است نباید برگردی، با مسائلی که پیش آمده دیگر برگشتن تو صلاح نیست. او بیشتر به خاطر حرفهای خانواده خودش با برگشتن من موافق نبود چون می‌دانست که حتما خانواده بهروز شایعاتی را که از طرف خانواده او مطرح می‌شد شنیده‌اند و می‌خواست حرفهای خانواده‌اش به کرسی بنشیند. مسعود شبانه روز در حال فعالیت بود. یک روز که متوجه شد کثرت کار او را از امرار معاش باز می‌دارد تصمیم گرفت از بعضی مسئولیتها استعفا دهد و فعالیتهايش را تقلیل دهد اما با ناامیدی به خانه برگشت و به من و شراره گفت: من این قضیه را نمی‌دانستم که ما حق استعفا نداریم. اعضای محفل با استعفای من مخالفت کردند و گفتند تا زمانی که ما لازم بدانیم باید همه این مسئولیتها را بر عهده داشته باشی. من با تعجب گفتم: اما عذر شما موجه است زن و بچه شما به نان احتیاج دارند و شما فرصت رفع احتیاجات اولیه آنها را [صفحه ۲۲۱] نداری. او گفت: هیچ عذری پذیرفته نیست و من مجبورم ادامه دهم، آنها نص صریح این حکم را به من نشان دادند، بیچاره خواهرم وضع مالی خوبی نداشت و زندگی‌اش به سختی می‌گذشت اما ننگ این فقر و فلاکت را به بهانه خدمت به امر بها به جان خریده بود و تحمل می‌کرد من هم به آنجا رفته و سر بار آنها شده بودم. تصمیم گرفتم مشغول کار شوم تا سختی ایام را با گذراندن زمان آسان کنم و مخارج خودم را هم تأمین نمایم. به مسعود سپردم تا کاری برایم پیدا کند که از هر لحاظ قابل اعتماد و سالم باشد. من آنقدر نسبت به خودم تعصب داشتم که حتی حاضر نبودم از خانه خارج شوم و در معرض نگاه ناپاک نامحرمان واقع شوم. هر چقدر این چیزها در جامعه ما کمتر رعایت می‌شد من حساس تر می‌شدم، از این رو به راحتی کار پیدا نمی‌شد. می‌خواستم محیط سالمی باشد و صاحب کار کاملاً مورد اعتمادی یافت شود. یک روز مسعود به خانه آمد و گفت: کار خوبی برایت پیدا کرده‌ام مسیرش طولانی است اما واقعا محیط سالم و فوق‌العاده پاکی است چون صاحب کارش بهائی است او یکی از بهائیان است که روی سر ما جا دارد و با حالتی آمرانه گفت: نکند آبروی ما را در کنار این مرد شریف ببری، با او تلفنی قرار گذاشتم و قرار شد خود شما با او صحبت کنی. مواظب باش سر ساعت مقرر به او زنگ بزنی تا من بدقول نشوم. با صاحب کار مورد اعتماد تلفنی صحبت کردم و مدهوش قدرت بیان و لفظ قلم او شدم از همان تشکیلاتی‌های کار کشته بود. یکی از خصلت‌های تشکیلاتی‌ها این بود که از فن بیان خوبی برخوردار بودند. بلافاصله فهمیدم به جایی می‌روم که زورگوئی‌ها و امر و نهی کردنش به مراتب بیشتر از سایر اماکن تجاری است. اما چون مسعود [صفحه ۲۲۲] این کار را پیدا کرده بود چیزی نگفتم و فردای آن روز با شراره برای آشنائی با کار به مکان مورد نظر رفتیم. مدرسه‌ای بود به نام مؤسسه دانش پژوه که کاملاً غیرقانونی و بدون داشتن مجوز اداره می‌شد. در این آموزشگاه مریبان زیادی که بیشتر آنها بهائی بودند ثبت نام کرده بودند تا برای تدریس خصوصی به منازل دانش آموزان رفته و بیست و پنج درصد از حق الزحمه آنها به آموزشگاه تعلق می‌گرفت، کار من آشنا کردن دانش آموزان با مریبان و دبیران بود. آقای پژوه که همراه پدر و برادرش این مدرسه را اداره می‌کردند همان شخص شریفی بود که تلفنی با بیان شیوا و لحن خوب و متینش آشنا شده بودم. او مرد حدوداً سی‌الی سی و دو ساله‌ای بود که کاملاً به وضع ظاهرش رسیده بود. موهایش را سشوار کشیده و کمی ابروها را دست کاری کرده و ریش و سیبش را سه تیغه کرده بود، پيله پف کرده پشت پلکش چشمانش را به حالت خوابیده نشان می‌داد اما روی هم رفته با قدی بلند و هیكلی متناسب جذابیتهاى در او یافت می‌شد خصوصاً که صدای جذاب و بیان شیوایش همه معایب ظاهری او را محو می‌کرد. از فردای همان روز سرگرم کار شدم و مسیر طولانی افسریه تا انتهای انقلاب را با دو مسیر طولانی خط واحد طی می‌کردم. حدود ساعت دو بعدازظهر حرکت می‌کردم و ساعت هشت به خانه برمی‌گشتم و حقوقی هم که قرار بود ماهیانه دریافت کنم قابل ملاحظه و نسبتاً خوب بود. شنیده بودم مدت‌هاست دنبال یک منشی

هستند اما کسی را تا کنون انتخاب نکرده بودند اما مرا به سفارش مسعود در همان روز اول تأیید کردند، یکی از مریبان خانم که قبلاً منشی همان آموزشگاه بود برای اینکه افرادی را که با آنها در ارتباط بودم بیشتر بشناسم خصوصیات هر کدام از آنها را برایم بازگو کرد. در [صفحه ۲۲۳] ابتدا باور نکردم و فکر کردم به علت رقابتی که بین همکاران خود دارد برای هر کدام از آنها اشکالی می‌تراشد و به آنها تهمت می‌زند اما بعدها فهمیدم که هیچ کدام از حرفهائی که او زده بود بی‌اساس نبود بلکه کاملاً همه آنها در یک خصوصیت مشترک بودند، همه آنها پول‌پرست و حریص و طماع بودند و بیشترشان بی‌انصاف و حقه‌باز بودند و مهمتر از همه اینکه هیچ کدام به همسر و فرزندان خود وفادار نبودند و هیچ ابائی از خیانت نداشتند وقتی دور هم جمع می‌شدند اخبار نادرست سرنگونی نظام را به یکدیگر اطلاع می‌دادند و در آرزوی واژگونی و از هم گسیختگی نظام بودند، اتهامات بی‌اساس نسبت به مسئولین روا می‌داشتند. به بهانه آموزش درسهای خصوصی به خانه می‌رفتند و بهائیت را تبلیغ می‌کردند و عملاً تعهدنامه خود را زیر پا نهاده و در مقابل نظام کوچکترین تواضعی نداشتند و فعالیت‌های سیاسی خود را به طور زیر زمینی و پنهان انجام می‌دادند. طبق معمول در این جمع نسبت به کسانی که بعد از انقلاب به اسلام گرویده و از بهائیت تبری جسته بودند بدگویی می‌شد به حدی درباره چنین اشخاصی بدگویی می‌کردند که هر جوان خام و ناپخته‌ای از ترس متهم نشدن به این اتهامات سعی می‌کرد اگر هم به حقیقتی می‌رسید پنهان کند و چیزی بر زبان نیاورد. تشکیلات علناً با کسانی که به اسلام گرویده و از بهائیت خارج شده بودند برخورد وحشیانه و بی‌رحمانه‌ای داشت در همان محیط بود که شنیدم فردی مسلمان شده و تشکیلات عده‌ای را برای بازگرداندن او گمارده است و چون موفق نشده بودند او را از دیدن همسر و فرزندانش محروم کرده بودند و هنگامی که تلفنی یکی از افراد از طرف تشکیلات برای او خط و نشان می‌کشید و می‌شنیدم که چه بی‌رحمانه او را برای همیشه تهدید [صفحه ۲۲۴] به جدائی از همسر و فرزندانش می‌کنند و در واقع آن شخص اجازه ورود به خانه پدر و مادرش و هیچ کدام از اقوام را هم نداشت. بهائیان در داخل کشور به اندازه‌ای بازگو کننده شایعات بی‌اساسی بودند که دشمنان جمهوری اسلامی طرح می‌کردند و به حدی از انقلاب و نظام و رهبر و دین و آئین مسلمین بد می‌گفتند که من با وجودی که از مسائل سیاسی چیزی نمی‌دانستم حدس می‌زدم اینها جاسوسان حقیقی آمریکا و اسرائیل هستند که در ایران گماشته شده‌اند تا دائماً پیام آنها را در بین مردم شایع کنند و اخبار اتفاق افتاده در ایران را هم برای دشمنان ابلاغ نمایند یک روز یکی از مریبان در حالی که داخل دفتر کار ناآرام و بی‌قرار قدم می‌زد از اینکه نظام در دست کسانی بود که مجال کسب درآمدهای بی‌رویه را از او گرفته بود به زمین و زمان ناسزا می‌گفت. حرص و ولع از چشمان درشت و خطوط درهم رفته چشمانش پیدا بود در همین حین برنامه روایت فتح از تلویزیون کوچکی که گوشه دفتر گذاشته شده بود پخش و از شهداء و رشادتهای این جان بر کفان یاد می‌شد آقای مختاری که به خاطر وجود این جوانان غیور و ایثارگر برخی از راههای دزدی و چپاول را به روی خود بسته می‌دید اصطلاح خیلی بدی را برای شهداء به کار برد و من که یک لحظه مهدی را از خاطر محو نمی‌کردم و به آن همه استحقاق و لیاقت حسادت می‌ورزیدم نتوانستم سکوت کنم و گفتم: آقای مختاری چرا بی‌حرمتی می‌کنید؟ این شهداء از خود گذشتند که من و شما امروز به این راحتی و بی‌دغدغه خاطر در کشور خودمان زندگی کنیم آقای مختاری که گوئی کسی را یافته بود تا همه عقده‌هایش را تخلیه کند یکبار به من پرخاش کرده و گفت: حماقت افرادی مثل شما که کورکورانه تحت تأثیر این حرفها قرار می‌گیرند [صفحه ۲۲۵] همه را بدبخت کرد. گفتم: بهتر است بگوئید دست و پای ما بهائیان را بسته و گر نه خود مسلمانها خیلی هم احساس خوشبختی می‌کنند و زندگی راحت امروز خود را مدیون شهداء هستند، او با عصبانیت گفت: دست و پای ما بسته نیست الحمدلله همه کلاسها و جلسات تشکیلات را بهتر و باصفا تر و پرشورتر از قبل برگزار می‌کنیم اتفاقاً برای ما بهتر شد. الان دنیا از ما حمایت می‌کند. گفتم: پس چرا ناراحت هستید؟ چرا ناسزا می‌گوئید؟ گفت: همه مردم، همه دنیا فحش می‌دهند. گفتم: اتفاقاً این طور نیست همه دنیا متوجه شده که نظام ایران امروز ایده‌آل و دلخواه اکثر قریب به اتفاق مردم ایران است، فکر می‌کنید کسانی که رفتند و شهید شدند چه کسانی بودند؟ جوانان خود این

مردم بودند و برای دفاع از مرز و حیثیت و ناموس این کشور رفتند، چند نفر از مریبان هم که به این حرفها گوش می‌کردند دیگر تحمل نکردند و همه با هم به من هجوم آورده و حرفهای مرا به باد تمسخر گرفته و می‌خندیدند و این خنده‌ها گویای آتش درون آنها بود. از هر طرف مرا مورد عتاب و خطاب قرار داده و طوری به من پرخاش کردند که چاره‌ای جز سکوت نداشتم چرا که اگر بحث ما طولانی می‌شد مرا بدون شک به داشتن رابطه نامشروع با فردی حزب‌اللهی متهم می‌کردند و از من چهره‌ای منفور می‌ساختند که همه مرا به عنوان جاسوس و خیانت کار نگاه کنند، دیگر حرفی نزدم و مجبور شدم بنشینم و دائم بشنوم که چگونه نامردانه و بی‌انصافانه حق و حقیقت را پایمال می‌کنند. به یاد مهدی بغض گلویم را گرفت و بی‌اختیار اشک در چشمانم حلقه زد کمی که داخل دفتر خلوت شد با مادر مهدی تماس گرفتم و احوال او و آقای صالحی و نرجس را پرسیدم. نرجس با پسرخاله‌اش محمد ازدواج کرده بود و به تهران [صفحه ۲۲۶] آمده بودند. مادر مهدی گفت ما هم می‌خواهیم نقل مکان کرده به تهران برویم اقوام نمی‌گذارند که ما در این شهر تنها بمانیم به او گفتم به یاد مهدی بودم دلم برای شما تنگ شد مادر گفت: مهدی گاهی به خوابم می‌آید و من هر صبح جمعه بر سر مزارش می‌روم، خانم محمد صالحی خبر داشت که از بهروز جدا شده‌ام توصیه کرد که برگردم و اختیار زندگی و سرنوشتم را به دیگران ندهم و خیلی سفارش کرد که در تهران مواظب خودم باشم. بعد از اینکه با خانم صالحی صحبت کردم تماسی هم با نسیم گرفتم. دوست داشتم بینم ماجرای داستان زندگی او به کجا کشیده. مادرش گوشی را برداشت و گفت نسیم با یک پسر قزوینی ازدواج کرد رفت شماره او را خواستم و بلافاصله با نسیم تماس گرفتم. نسیم از شنیدن صدای من خیلی خوشحال شد بعد گفت مرا به اجبار وادار کردند که با یک پسر قزوینی ازدواج کنم اما من تسلیم نمی‌شوم هر طور شده دوباره با سیامک فرار می‌کنم گفتم با سیامک رابطه‌ای داری؟ گفت: چند بار با او تماس گرفتم ولی او به شدت از من ناراحت است و دیگر نمی‌خواهد با من حرف بزند و می‌گوید نباید تن به ازدواج می‌دادی. حال مدتی است که با هم رابطه‌ای نداریم اما بالأخره او را راضی می‌کنم. گفتم: راست می‌گوید نباید تن به ازدواج می‌دادی. گفت: تو که نمی‌دانی که تحت چه شرایط بدی بودم. تشکیلات همه تلاش خود را کرد که مرا از سنندج دور کند و بعد هم با فشاری که خانواده می‌آورند راهی به جز قبول این ازدواج نداشتم، نسیم برایم درد دل کرد و گفت: شب و روز گریه می‌کردم اما هیچ کس کوچکترین توجهی به گریه‌های من نداشت. التماسشان کردم که این قدر مرا اذیت نکنند و بگذارند که به کنار سیامک بروم اما آنها گفتند که اگر تو را با سیامک ببینم او را [صفحه ۲۲۷] می‌کشیم، برادرم قسم می‌خورد که او را می‌کشد. مدتی مرا زندانی کرده بودند و من واقعا تحمل آن شکنجه‌ها را نداشتم بالأخره تصمیم گرفتم فعلا تن به خواسته‌های آنان بدهم اما آنقدر این شوهرم را اذیت می‌کنم که طلاقم بدهد و به محض اینکه طلاق گرفتم هر طور شده سیامک را راضی می‌کنم که مرا ببخشد، من او را دوست دارم و نمی‌توانم فراموشش کنم. حرفهای نسیم به نظرم خیلی خام و ناپخته رسید فکر کردم همه این آرزوهایی است که برایش دست نیافتنی است ولی برایش دعا کردم که به آرزوهایش برسد و احساس خوشبختی کند بالأخره با او هم خداحافظی کردم و به فکر فرو رفتم. خدایا این مذهب چقدر باعث عذاب ما بهائیان شده؟ چطور می‌شود از آن خلاص شد؟ نه آنقدر پول داشتم که قید حمایت از خانواده را بزنم و تنها زندگی کنم و از قید و بند این مذهب تحمیلی و این تشکیلات مافیایی خلاصی یابم و نه آنقدر احمق بودم که بتوانم همه سختیهای را که تشکیلات بر سرم آورده بود به گفته بهائیان به حساب امتحان الهی بگذارم و نادیده بگیرم. چیزی نگذشت که متوجه شدم آقای پژوه که حدود یکسال بود ازدواج کرده بود به من نظر دارد و از من خواست یک روز صبح که مؤسسه کاملاً تعطیل بود به مؤسسه بروم علت را جویا شدم گفت: کار دارم گفتم: چه کاری گفت: وقتی بیائی متوجه می‌شوی. باید با چند نفر تماس بگیری و درباره اختلافشان با مریبان مسائلی را به آنها بگوئی. من نپذیرفتم و گفتم: اگر بیایم همراه خواهرم و یا همراه آقا مسعود می‌آیم. او عصبانی شد و گفت: اصلا نخواستم بیائی و بعد شروع به ایراد گرفتن از طرز کارم کرد و گفت: تو مشتری‌ها را پر می‌دهی. با این تهدید می‌خواست بگوید که اگر به خواسته من تن [صفحه ۲۲۸] ندهی اخراج می‌شوی، اما من اصلا برایم مهم

نبرد فقط می‌ترسیدم پشت سرم حرفی درآورد و برای توجیه اخراج کردن من به من اتهام بزند. یک روز به طور اتفاقی با او تنها شدم، او دستگاه کوچکی را روی میز گذاشت و گفت دستت را روی این دستگاه بگذار از اینکه با او تنها بودم استرس داشتم و به شدت می‌ترسیدم. بالأخره دستم را روی دستگاه گذاشتم او گفت: تو استرس داری این دستگاه را از آمریکا برای من فرستاده‌اند. من شدت هیجان و استرس افراد را با این دستگاه می‌سنجم و علت استرسم را جویا شد. گفتم: هیچ دلیل ندارد، گفت: تو از من می‌ترسی؟ من که از خانم مسعودی درباره او مسائل خطرناکی شنیده بودم خیلی می‌ترسیدم اما گفتم: نه شما مرد کاملاً مورد احترام و قابل اعتمادی هستید. چرا باید از شما بترسم؟ او گفت: پس اگر به من اعتماد داری با من راحت باش کم با من رسمی حرف بزن اما من قبول نکردم. آن لحظات برایم کشنده بود تا اینکه مریبان یکی یکی آمدند و من از تنهایی نجات یافتم. او مسئولیتهای تشکیلاتی زیادی داشت. با یک کیف سامسونت که همیشه همراهش بود. در جلسات زیادی شرکت می‌کرد. یک روز به من گفت: تو که اینقدر باهوشی چرا در دانشگاه معارف عالی شرکت نمی‌کنی؟ این دانشگاه مرحله سختی بود که افرادی به نام دانشجو در آن شرکت کرده و مدرک معارف عالی را می‌گرفتند و با این مدرک در تشکیلات می‌توانستند مسئولیتهای بزرگی را متعهد شوند و معلومات امری‌شان به سطح قابل ملاحظه‌ای می‌رسید. با تردید قبول کردم چون حوصله مطالعه کتابهای امری یعنی کتابهای مخصوص بهائی را نداشتم اما پذیرفتم تا از گذراندن روزهای کسالت بار تبعیدم، استفاده‌ای برده باشم و چیزهای زیادی فراگرفته باشم، من جزوهای مخصوصی را [صفحه ۲۲۹] که باید مطالعه می‌کردم از او گرفتم و شب و روز در اوقات فراغتم به مطالعه آنها می‌پرداختم و قسمتهای مشکل آن را از مسعود و شراره می‌پرسیدم. بالأخره روز امتحان فرا رسید و من که با دانشجویان مناطق بالای تهران در همین رابطه جلساتی داشتم و با آنها آشنا شده بودم، دوستان زیادی پیدا کرده بودم که هر کدام داستان عجیب و غریبی داشتند. هیچ کدام طبیعی نبودند و همه مبتلا به نوعی مالیخولیا بودند که حاصل فشارهای دیکتاتور منشانه تشکیلات و محدودیتهای غیر قابل تحمل بهائیان بود. روز امتحان قرار بود به منزل یکی از دوستانم رفته و با سایرین امتحان دهم اما تلفنی خبر رسید که خود آقای پژوه از من امتحان می‌گیرد. تشکیلات به حدی به این آقا اعتماد داشت که برای امتحان به این مهمی که مثل کنکور بود چنین اجازه‌ای داده بود که در محل کار خود و بدون هیچ ناظری از من امتحان بگیرد، ورقه‌های امتحان را به من داد و گفت برو در یکی از اتاقها با آرامش بنشین و پاسخ سؤالات را بنویس اگر سؤالی هم داشتی از من بپرس، آن روز مریبان بهائی بیشتر ممتحن بودند و به سر کار نیامده بودند من به اتاق رفتم و هراس داشتم که نکند آقای پژوه فرصتی یافته و با من تنها شود. قلبم مثل گنجشک به دام افتاده‌ای تند تند می‌زد و نفسم به راحتی بالا نمی‌آمد اصلاً نمی‌دانستم چه جوابهایی می‌نویسم تا اینکه بالأخره پژوه فرصتی یافت و به اتاق من آمد لبخندی زد و گفت: باز هم که استرس داری رنگت چرا پریده؟ گفتم نه اصلاً فقط می‌ترسم امتحانم را خراب کنم. گفت اصلاً نترس این جوابهاست همه را می‌توانی از روی این جوابها بنویسی فقط به شرطی که طوری بنویسی که کسی شک نکند که من جوابها را در اختیار گذاشته‌ام. خیلی خوشحال شدم و جوابها را گرفتم و همه [صفحه ۲۳۰] سؤالات را با قلب پر کردم اما نمی‌دانستم که پژوه نامردانه در ازای این کار از من چه می‌خواهد در آن لحظه فقط به خوب پاس کردن امتحانم فکر می‌کردم و اینکه آبرویم در نزد بهائینی که مسعود و شراره را خوب می‌شناختند نرود و اینکه اگر این امتحان را خوب می‌دادم دانشجوی معارف عالی شده و قدر و منزلتم بیشتر می‌شد. بالأخره امتحانم را دادم و از اتاق خارج شدم و پشت میز نشستم، پژوه لبخند مرموزانه و معنی‌داری بر لب داشت و فکر می‌کرد بازی را برده و من اکنون پرنده به دام افتاده‌ام و هستم به محض اینکه دفتر از رفت و آمد خالی می‌شد نگاهی به من می‌کرد و سرش را تکان می‌داد و لبخندی شیطانی می‌زد طوری که وجود مرا وحشت می‌گرفت و فکر کردم این امتحانی بوده که با تبانی تشکیلات انجام گرفته تا مرا بشناسند و من آبروی خود و خانواده‌ام را برده‌ام. از او خواهش کردم که حقیقت را به من بگوید و او باز فقط لبخند زد تا اینکه برخاست و شروع به قدم زدن کرد از کنار من که عبور می‌کرد حس می‌کردم هیولائی بی‌شاخ و دم از کنارم می‌گذرد. ترس و وحشت همه وجودم را احاطه

کرده بود از او خواستم اجازه بدهد تا برای خرید چیزی تا سر کوچه بروم، به این وسیله می‌خواستم از آن تنهایی کشنده نجات یابم، اما او اجازه نداد. بالأخره کنار من ایستاد و بدون هیچ کلامی دستش را دور گردن من انداخت و همین که خواست صورت مرا به سمت صورت خود بکشد فریاد کشیدم و از پشت میز برخواستم و گفتم: چه می‌کنید؟ شما مثلا مورد اعتماد محفل هستید. با تندی گفت: تو دیگر برای من از محفل و تشکیلات حرف نزن، نه اینکه خودت خیلی رعایت می‌کنی؟ کسی که امتحانش را با تقلب پر می‌کند دیگر نباید از این حرفها بزند با عصبانیت گفتم: آقای پژوه شما [صفحه ۲۳۱] آدم خیلی کثیفی هستید مگر شما ازدواج نکرده‌ای چطور می‌توانی به این راحتی به همسر خود خیانت کنی؟ گذشته از این شما به جامعه خیانت می‌کنی ما گول ظاهر باایمان و تشکیلاتی شما را خوردیم، شما به خدا و پیغمبر خیانت می‌کنی. از روی عصبانیت با صدای بلند خندید و گفت: بین چه کسی برای من موعظه می‌کند تو که خودت تا چند دقیقه پیش به این جامعه خیانت می‌کردی. دانشجوی معارف عالی...!!! گفتم: من اگر جوابها را نداشتم از عهده این امتحان برمی‌آمدم و قبول می‌شدم اولاً وجود نحس شما در این ساختمان و ثانياً آوردن آن جوابها مرا از مسیر منحرف کرد ولی این دلیل نمی‌شود که شما هر غلطی که دوست دارید با من بکنید. خاک عالم بر سر ما که امثال شما حیوانات آدم نما را که چند کلمه حرف یاد گرفته‌اند آن هم برای فریب دیگران اسوه و الگوی خود قرار داده و از آنها خط مشی می‌گیریم. باعصبانیت گفت: خفه شو زودتر از اینجا برو، تو دیگر اخراج هستی. گفتم: با این وضع التماس هم می‌کردی دیگر هرگز در اینجا کار نمی‌کردم. تو به مادر خودت هم رحم نمی‌کنی. مرا تهدید کرد و گفت: فقط یادت باشد من به تشکیلات پیشنهاد خواهم کرد که یکبار دیگر از تو امتحان بگیرند. گفتم: در این صورت من هم حقیقت را به آنها خواهم گفت. از شدت ناراحتی صورتش برافروخته شده بود با صدائی نسبتاً بلند گفت: زودتر برو. گفتم: می‌روم اما برای گرفتن حقوقم برمی‌گردم. و در را محکم بستم و از آنجا خارج شدم. دست و پایم می‌لرزید. حالت دیوانه‌ای را داشتم که از تیمارستان فرار کرده باشد. اصلاً نمی‌دانستم کجا می‌روم. سرم را پائین انداخته و تند تند در حالی که اصلاً حواسم به دور و اطرافم نبود طول و عرض خیابانهای شلوغ تهران بزرگ را طی می‌کردم. دهانم از شدت [صفحه ۲۳۲] عصبانیت خشک شده بود دلم می‌خواست چیزی بخورم اما خجالت می‌کشیدم که تنهایی وارد مغازه‌ای شده و چیزی بخورم حتی خوردن آدامس را در خیابان از کارهای بسیار زشت زنان و دختران می‌دانستم. سوار یک خط واحد شده و به سمت بهارستان راه افتادم محل عمومی واحد به من آرامش داد و نفس راحتی کشیدم. در حالی که چشمانم از اشک پر بود و بغض گلویم را می‌فشرد و دلم می‌خواست به خاطر وضعیتی که داشتم زار زار گریه کنم. به مسعود و شراره چه می‌گفتم؟ آنها به حدی به این آقای شریف بی‌شرف اعتماد داشتند که امکان نداشت حرف مرا باور کنند اصلاً خجالت می‌کشیدم چیزی بگویم فقط در این فکر بودم که چه بهانه‌ای جور کنم و چگونه بگویم که دیگر سر کار نمی‌روم. از عصبانیت داشتم منفجر می‌شدم، راه طولانی بود و من خسته بودم چشمانم را می‌بستم شاید خوابم ببرد اما امکان نداشت. تا اینکه رسیدم و پیاده شدم به محض اینکه پیاده شدم دیدم امین (یکی از اقوام که سالها از من خواستگاری کرد و جواب منفی شنید) جلوی من ظاهر شد و سلام کرد هیکل درشت و استخوان بندی قوی، سینه‌ای فراخ و صورتی سبزه داشت جواب سلامش را دادم و گفتم: شما اینجا چکار می‌کنید؟ گفت: امروز سومین روزی است که از محل کار تا منزل و از منزل تا محل کار تو را تعقیب می‌کنم. امروز حالت عجیبی داشتی چرا این قدر سرگردان بودی؟ مسیر همیشگی را نمی‌رفتی طوری از خیابانها می‌گذشتی که من می‌ترسیدم، حواست کجا بود؟ اتفاقی افتاده؟ داخل اتوبوس هم متوجهت بودم با خودت حرف می‌زدی. چیزی شده؟ گفتم: تعقیب می‌کردی؟ به چه حقی؟ گفت: تو که می‌دانی از خاطر من نخواهی رفت. به هر کجا که نگاه می‌کنم هر منظره زیبا هر هنرپیشه زیبا هر [صفحه ۲۳۳] عکس زیبایی که می‌بینم فقط چشمان تو در مقابلم ظاهر می‌شود. نمی‌توانم فراموش کنم. نمی‌توانم بپذیرم که قسمت من نبودی. حیف که تو به این روز افتادی. گفتم: پس با تو ازدواج می‌کردم که به من خیانت می‌کردی؟ گفت: چرا خیانت؟ من تو را دوست دارم. هیچ وقت به تو خیانت نمی‌کردم. گفتم: فرقی نمی‌کند کسی که به همسرش

خیانت می‌کند و زن دیگری را سه روز تعقیب می‌کند و برای او از عشق و عاشقی می‌گوید برایش فرقی نمی‌کند که همسرش چه کسی باشد. امین آهی کشید و گفت: همسر من می‌داند که من تو را دوست دارم. از روز اول نامزدی به او گفتم و با وجودی که می‌دانست من عاشق تو هستم با من ازدواج کرد. گفتم: لطفا مزاحم من نشو من وقت شنیدن این حرفها را ندارم حالا که دیگر همه چیز تمام شده و من و تو ازدواج کردیم و به قول خودت قسمت تو نبودم پس دیگر حرفی هم نداریم. گفت: خواهش می‌کنم چند دقیقه به حرفهایم گوش کن من با زخم اختلاف دارم و می‌خواهم طلاقش دهم آمده‌ام از تو بپرسم اگر مرا به همسری قبول کنی بلافاصله او را طلاق دهم الان تنها چیزی که باعث شده با او زندگی کنم بچه است اگر با من ازدواج کنی تو را خوشبخت می‌کنم و مثل آن بهروز عوضی معتاد کاری نمی‌کنم که دچار دردسر شوی اسم بهروز را که آورد عصبانی شدم و گفتم: بهروز معتاد نیست برادر دروغگوی تو او را معتاد کرد. قسم می‌خورم که او دروغ گفت و خدا یک روز چوب این تهمت‌ش را به او خواهد زد. تو هم نمی‌توانی یک تار موی بهروز باشی. از سر راهم برو و گرنه شکایتت را به سلیم می‌کنم. او از سلیم خیلی می‌ترسید. دوباره خواهش کرد و گفت: حرفهای من هنوز تمام نشده من با یک امید تا اینجا آمدم خیلی دعا کردم که دلم را نشکنی تو طوری رفتار [صفحه ۲۳۴] می‌کنی که نمی‌توانم راحت حرفهایم را بزنم. گفتم: بگذار برای فردا، فردا هم که می‌خواهی مرا تعقیب کنی بقیه‌اش را فردا بگو خوشحال شد و گفت: حتما فردا ساعتی که از خانه خارج می‌شوی منتظرت هستم من مطمئنم اگر حرفهای مرا بشنوی و بدانی که چقدر زندگی بدی با زخم دارم و چقدر تو را دوست دارم مرا قبول می‌کنی. گفتم پس تکلیف بچه‌ها چه می‌شود؟ گفت: او تو را خیلی دوست دارد تو می‌توانی مادر خوبی برایش باشی. داشتم از شدت عصبانیت منفجر می‌شدم، دلم می‌خواست با دستان خودم خفه‌اش کنم، دلم برای همسرش می‌سوخت و مسئله خیانت اصلا برایم هضم نمی‌شد با اینکه بهروز به من خیانت کرده بود و با دوست سابق خود ارتباط برقرار کرده بود و من زجر فوق‌العاده‌ای از این قضیه کشیده بودم اما به خودم اجازه نمی‌دادم تا زمانی که هنوز در عقد او هستم با کسی درباره ازدواج صحبت کنم خصوصا امین که هیچ کدام از خصوصیاتش قابل قبول و مورد پسند من نبود. دوباره سوار اتوبوس دیگری شده و بدون خداحفاظی از امین جدا شدم کلافه بودم، به کجا پناه می‌بردم که آسایش داشته باشم؟! از دست افراد ناپاک و چشم چرانی مثل این افراد چگونه می‌توانستم خلاصی یابم؟! فردای همان روز صبح خیلی زود به طرف سنندج حرکت کردم و به شراره گفتم دلم برای مامان تنگ شده و باید هر چه زودتر او را ببینم مدتی مرخصی گرفته‌ام و تا عید می‌توانم در سنندج باشم. برگشتم و دوباره مناظر زیبای آن محیط فریبا را در آغوش کشیده و نفس عمیقی کشیدم هر گاه که به مناظر بکر آن اطراف نگاه می‌کردم ناخودآگاه به یاد خدا می‌افتادم و عظمت و قدرت بی‌کرانش را می‌ستودم و با او حرف می‌زدم. راز و نیاز و درد دل می‌کردم و از او خواهش می‌کردم لحظه‌ای [صفحه ۲۳۵] مرا به خود وانگذارد و هرگز توفیق نعمات بی‌پایانش را از من دریغ نسازد، تنها دعائی که همیشه بر دل و زبانم جاری بود این بود که خدایا عزت و آبرو در دنیا و آخرت نصیب این بنده حقیر بگردان و او را به حقایق لاهوتی‌اش سوگند می‌دادم که به راه راست هدایت کند و مرا از این سرگردانی و حیرت و تردید نجات دهد، نزدیک عید با مؤسسه تماس گرفتم با منشی جدید روزی را مقرر کردم که حقوقم را آماده کند تا بروم و با او تسویه حساب کنم وقتی به این منظور به مؤسسه مراجعه کردم سایر همکاران در آن ساختمان هر کدام مبلغی را برای عیدی برای من جمع کرده داخل پاکت گذاشتند و به من دادند و پژوه با کمال پروائی در نزد آنها گفت: این آقایان زحمت کشیده و این مبلغ را به شما هدیه داده‌اند اما من ضرورتی برای پرداخت این مبلغ نمی‌بینم و از دادن عیدی به شما امتناع می‌کنم. همه آقایان از مطرح کردن این مورد آن هم با این صراحت خیلی ناراحت شدند اما او منظور دیگری داشت و می‌خواست ثابت کند که با من هیچ گونه رابطه عاطفی و پنهانی ندارد و به این صورت شخصیت کشیف خود را زیر نقاب رک گوئی و جدیتش پنهان ساخت، من از بقیه خیلی تشکر کردم و همراه شراره و مسعود و بچه‌ها به سنندج برگشتیم. بهروز همچنان در تلاش برای بازگرداندن من برای محفل نامه‌ها نوشته بود. اما اعضای محفل برای اینکه من تحت تأثیر قرار نگیرم چیزی به من نگفته بودند

و همچنان با قساوت تمام خواسته‌های او را نادیده می‌گرفتند او به اجبار برای محفل ملی تهران نامه نوشته و از آنان خواهش کرده بود که تقاضای او را اجابت کرده و آبروی رفته او را به او بازگردانند اما سلیم تمام تلاش خود را برای جلوگیری از بازگشت [صفحه ۲۳۶] دوباره من می‌کرد چرا که در این صورت تهمتی که به بهروز زده بود بی‌اساس می‌شد و چهره واقعی او و سایرین که او را در این مورد یاری کرده بودند نمایان می‌گردید.

ملاقات در بیمارستان

یک روز که در منزل برادر بزرگم بودم زن دائی بهروز که همسر یکی از اعضای محفل همدان بود تلفن کرده گفت: بهروز تصادف کرده و وضعیت خوبی ندارد هر چه زودتر رها را برای دیدن او به همدان بیاورید او را دوبار عمل کرده‌اند و احتمال قطع شدن پایش هست و خواهش کرد که برای بازیابی و ترمیم روحیه او مرا به همدان ببرند. آن هم فقط برای ملاقات. من دیگر نمی‌توانستم پنهانی گریه کنم و آنقدر با صدای بلند گریه کردم که هیچ کس حتی سلیم نتوانست از رفتن من برای ملاقات جلوگیری کند. می‌دانستم که بعد از نه ماه دوری و عذاب و کشمکش حالا بهروز در بستر بیماری بیشترین نیاز را به من دارد و هیچ کس به اندازه من نمی‌تواند او را روی تخت بیمارستان خوشحال کند. سلیم با رفتن من به همدان کاملاً مخالف بود و می‌گفت این دیدار باعث می‌شود که دیگر نتوانید از هم دل بکنید. و تو مجبور می‌شوی با یک فرد معتاد در مانده و علیل زندگی کنی. اما من نمی‌توانستم تا این حد بی‌رحم و بی‌وجدان باشم. اصرار کردم که می‌خواهم او را ببینم. اتفاقاً در همان روزها عروسی پسر خاله‌ام در همدان بود که همه ما را هم دعوت کرده بودند خانواده برنامه را طوری تنظیم کردند که به عروسی هم برسند و با این برنامه ریزی حداقل یک هفته دیرتر به ملاقات بهروز می‌رفتم همه برادرها و خواهرها آماده شدند تا در عروسی پسر خاله‌ام شرکت کنند. سلیم [صفحه ۲۳۷] هم عازم شد و مثل گلا دیاتورهای تا دندان مسلح سایه به سایه در کنار من بود و از من لحظه‌ای دور نمی‌شد وقتی من و پدر و مادرم در کنار برادر بزرگم و سلیم و همسرش برای ملاقات روبه‌روی درب ارتوپدی حاضر شدیم به ما گفتند: یک نفر یک نفر می‌توانید وارد شوید، سلیم گفت: پس من می‌روم، تو بعد از من بیا، من باید در کنار شما حضور داشته باشم. زجری از این کشنده‌تر نبود اما هیچ راهی جز اطاعت نداشتیم. یکی از پرستاران را دیدم که از طرف بخش ارتوپدی می‌آمد، از او حال بهروز را پرسیدم: او پرسید: تو همسرش رها هستی؟ گفتم: بله. گفت: خوب شدی آمدی در این مدت همه پرسنل اسم تو را یاد گرفتند از بس که شب و روز گریه می‌کند و اسم تو را می‌برد. چرا اینقدر بی‌رحمی؟ چرا این همه دیر به ملاقات او آمدی؟ گفتم: اختیارم دست خودم نیست برادرم اجازه نمی‌دهد. همین الان هم می‌خواهد با من وارد اتاق او شود اجازه نمی‌دهد ما تنها همدیگر را ببینیم. گفت: بی‌جا می‌کنند بیا برویم کسی را هم راه نمی‌دهم و سلیم دید که پرستار دست مرا کشید و به داخل برد. دیگر کاری از او ساخته نبود. سفارشات لازم را کرده بود که به او قول بازگشت نمی‌دهی، چیزی به جاری شدن طلاق نمانده طاقت بیاوری راحت می‌شوی و اینکه اگر خام شوی و برگردی مطمئن باش او و خانواده‌اش تلاقی تمام آن روزهای را که التماس می‌کردند و تو نمی‌رفتی خواهند کرد و تو را عذاب خواهند داد. من وارد اتاق بهروز شدم سرش پانسمان بود و هر دو پایش تا کشاله ران داخل گچ و آتل بودند ابرویش شکسته و بخیه خورده بود او را که با این وضعیت دیدم بغضم شکست و با صدای بلند گریه کردم و او هم که بعد از ماهها به من می‌رسید به پنهانی صورتش اشک می‌ریخت. سر و صورت او را بوسیدم و گفتم [صفحه ۲۳۸] بهروز من برمی‌گردم، حرفهای سلیم را باور نکن حتی اگر فرار کرده باشم برمی‌گردم. خیالت راحت باشد. او گریه می‌کرد و مرتب اشکهایش را از جلوی چشمانش پاک می‌کرد تا ببیند این منم که در کنار او هستم و دائم می‌گفت: کجا بودی؟ چرا منو تنها گذاشتی؟ گفتم: چه اتفاقی افتاد؟ گفت: من از دست بی‌رحمیهای محفل به تنگ آمده بودم، تو را از من گرفته بودند و به من تهمت زده بودند و هیچ فرصتی هم برای اثبات پاک بودنم به من نمی‌دادند. دیگر از زندگی خسته شده بودم لحظه‌ای روی موتور

پدرم که بودم تصمیم گرفتم خودکشی کنم؛ با سرعت به یک لندور زدم او هم سرعت زیادی داشت اما فقط پاهایم صدمه دید و ممکن است پای چپم را از دست بدهم. باورم نمی‌شد. گریه امانم نمی‌داد اما او را دل‌داری می‌دادم و می‌گفتم: من برای دعا می‌کنم مطمئن هستم خوب می‌شوی. خانم بصری همان پرستار که بهروز را خوب می‌شناخت به من نزدیک شد چشمان او هم از اشک خیس بود به من گفت: زن و شوهر در چنین روزهایی به کمک هم نیاز دارند. سعی کن در این روزها او را تنها نگذاری. این روزها برای بهروز روزهای بی‌نهایت سختی است. او که این همه تو را دوست دارد اگر هم خطائی کرده دیگر سرش به سنگ خورده چطور دلت می‌آید از او جدا باشی؟ به زیبایی می‌نازی یا کسی را زیر سر داری؟ گفتم: این حرفها کدام است شما خیلی چیزها را نمی‌دانی گفت: چرا ما همه چیز را می‌دانیم بهروز همه چیز را برایمان تعریف کرده هیچ وقت خانواده نمی‌توانند مانع برگشتن تو شوند بگو می‌خواهم برگردم مطمئن باش نمی‌توانند جلوگیری کنند. او فکر می‌کرد خانواده من هم مثل همه خانواده‌های دیگر است و نمی‌دانست من در چه ورطه هولناکی دست و پا می‌زنم و چگونه [صفحه ۲۳۹] تحت تسلط و اختیار عده‌ای که خود را جان‌شین خدا می‌نامند قرار گرفته‌ام. اراده ما از کودکی آسیب دیده بود، اراده‌ای در کار نبود. ما عروسکهای کوچکی در دستان بزرگ و بی‌رحمی بودیم که احساس عقل و اراده برایمان معنی نداشت. ما هر گونه که آنها اراده می‌کردند تعریف می‌شدیم نه طور دیگر. دقایقی بعد سلیم با صورتی از شدت ناراحتی در هم رفته و کدر وارد شد. نگاهی به من کرد تا ببیند گریه کرده‌ام یا نه؟ بعد خیلی سرد و بی‌روح از بهروز عیادت کرد و در کنار تخت او ایستاد بدون یک کلمه صحبتی که معمولاً ملاقات کننده‌ها با مریضان دارند. او فقط به این خاطر به ملاقات آمده بود که در نزد مردم خصوصاً اعضای تشکیلات بگویند که من بزرگ‌منش و بخشنده هستم و به وظیفه انسانی خود عمل کرده‌ام. بهروز به التماس افتاد و گفت: آقا سلیم من اشتباه کردم که قدر رها را ندانستم و با شما دعوا کردم اما به خدا قسم من معتاد نیستم الان که دیگر دست و پایم بسته است بگوئید از من آزمایش بگیرند. سلیم باز بی‌منطق و بی‌معنی روی حرف خود ایستاد و گفت: اینجا بیمارستان است و تو هم یک هفته است که در بیمارستان هستی اگر خونت آلوده هم باشد بعد از یک هفته پاک شده و آزمایش نشان نمی‌دهد. بهروز گفت اما این انصاف نیست شما به این اتهام رها را از من گرفته‌اید. یا اتهام خود را ثابت کنید یا به من فرصت بدهید که سلامت‌م را ثابت کنم. اگر من معتاد بودم پرسنل بیمارستان متوجه می‌شدند می‌توانید از پرستاران پرسید. سلیم گفت: ما دنیا دیده‌ایم عزیزم، دوستان و آشنایان به راحتی می‌توانند در بیمارستان هم به تو مواد برسانند و کسی متوجه نشود. بهروز گفت: اما شما که می‌گوئی خونم پاک شده این حرفتان چیست؟ سلیم رو به [صفحه ۲۴۰] من کرد و گفت: به هر حال خود رها هم دیگر دوست ندارد با تو زندگی کند بهتر است دور او را خط بکشی. بهروز گفت: من از رها دست نمی‌کشم او زن من است شما هم حق ندارید او را از من جدا کنید. سلیم به غرورش برخورد و گفت: ما می‌توانیم و این تویی که هیچ کاری از دستت بر نمی‌آید حالا هم نتیجه سرپیچی‌ات را از اوامر و نواهی امرالله می‌بینی. منظور سلیم این بود که تو چوب خدا را خورده‌ای و این عیادت بزرگ مردی از مردان بهائی بود از بیماری دست و پا بسته و درمانده. اینها را گفت و به من اشاره کرد که دیگر باید برویم بهروز التماس کرد که دوباره به دیدنم بیا. سلیم گفت: نه دیگر قرار نیست که بیشتر از این در همدان بمانیم عروسی پسر خاله‌مان بود گفتیم عیادتی هم از شما داشته باشیم. بهروز دل‌شکسته و ناامید فقط غرق در چشمان من شده بود. با چشمان اشکبارش التماس می‌کرد و من از ترس سلیم قدرت دل‌داریش را نداشتم. بدون هیچ کلامی با او خداحافظی کرده و رفتم. با سر و وضعی نامرتب و چشمانی اشکبار به عروسی رفتم و قصد داشتم خلوتی یافته و فقط گریه کنم به محض اینکه وارد اتاق شدم یک مرتبه چشمم به پرویز افتاد، او اینجا چه می‌کرد؟ او در فاصله نیم متری من رو به من ایستاده بود و می‌خواست از اتاق خارج شود وقتی چشمانم به هم افتاد برای لحظاتی در جا خشکمان زد البته او می‌دانست که می‌تواند در این عروسی مرا ببیند. چون مثل همیشه به اصرار بهمن آمده بود، از کنار من رد شد و فقط گفت: سلام. من هم آرام گفتم: سلام و دیگر از من دور شد و به طبقه پائین رفت. زن و مرد، دختر و پسر با هم می‌رقصیدند و من برای اولین بار خاله دیگرم

را که او هم در این عروسی دعوت داشت و سالها پیش مسلمان شده بود دیدم. او با [صفحه ۲۴۱] چادر و مقنعه نشسته بود و سرش را پائین انداخته بود. بعد از دقایقی از جا برخاست و با همه خداحافظی کرد و رفت. همه می گفتند از وضعیت بی بند و بار عروسی ناراحت شده و اعتراض کنان رفته. عروسی خیلی شلوغ بود. و هیچ اتاقی خالی نبود و من مجبور بودم همانجا بنشینم و سر و صدای ناهنجار بزن و برقص را تحمل کنم. دسته دسته با سر و وضعی آراسته و لباسهای مخصوص از آرایشگاه می رسیدند، خواهرها، زن برادرها، دخترخاله‌ها که از تهران آمده بودند، برادرزاده‌ها و خواهرزاده‌ها اما من با پیراهنی کاملاً ساده و موهائی بافته شده در گوشه‌ای نشسته بودم از طرفی پرویز را بعد از پنج سال دیده بودم و از طرفی چشم خون بار بهروز در خاطرم مجسم می شد وضعیت نابسامان زندگی مرا دچار احساس کمبود و احساس بدبختی می کرد. در دلم آشوبی بود. پرویز خیلی تغییر نکرده بود، صدا همان صدا بود، تبسم همان تبسم، نگاه همان نگاه و جذبه‌ای که داشت هنوز بی اختیار مرا به سوی خود می کشید. برای تبرئه این احساس خیانت، بهروز را به خاطر می آوردم که مرا که عروسی یک ماهه بودم تنها می گذاشت و با اشتیاق به دیدن دوست قبلای خود می رفت هنوز او را نبخشیده بودم، هنوز یادآوری آن لحظات برایم کشنده بود اما حالا او ناتوان و بیمار در گوشه بیمارستان افتاده و احتمال از دست دادن پایش بود. به خاطر رسید که یک روز از صمیم قلب او را نفرین کردم و گفتم الهی که چلاق شوی او به عزیزترین کس من که مادرم بود همین اهانت را کرد و من به حدی دلم شکست که بی اختیار چنین نفرینی کردم و حال این نفرین گریبان او را گرفته بود و او را زمین گیر کرده بود و به گفته پزشکان احتمال قطع شدن پایش تقریباً صددرصد بود و با این وضعیت دیگر هرگز سلیم و سایر برادرها [صفحه ۲۴۲] به من اجازه برگشتن نمی دادند اگر هم فرار می کردم دیگر باید قید خانواده را می زدم. افکارم پریشان بود، آشفته و دل آشوب در جمعی که سر از پا نمی شناختند. من غرق تفکرات خویش بودم و آنها غرق عیش و نوش. سرنخ زندگی ام را گم کرده بودم. مصیبتی که بر سر من آمده بود از چه زمانی شروع شد و من به تقاص کدام گناه تا این حد بیچاره و بدبخت شده بودم؟ من که خوشبختی و بدبختی برایم مفهوم دیگری جز ایمان و عرفان حقیقی نداشت. احساس بدبختی می کردم چرا که نمی دانستم که هستم؟ چه هستم؟ چه کردم؟ چه باید می کردم؟ و امروز چه باید بکنم؟ و به چه کسی پناه می بردم؟ عشق بهاء و عبداله‌اء آنچنان در رگ و ریشه ما تزریق شده بود که از ناچاری در هر سختی و تنگی به آنها پناه برده و التماسشان می کردیم که ما را یاری دهند و من هر چه بیشتر از آنها مدد می جستم کمتر از غم و دردم کاسته می شد و همچنان درمانده و عاجز در کار خود مانده بودم. همینطور که غرق تشویش و تفکر بودم با ورود پرویز به خود آمدم. او وارد شد و با دیدن من به گوشه‌ای رفت و در زاویه‌ای که روبه‌روی من نبود نشست و دیگر چهره‌اش را نمی دیدم اما تپش قلبم بی آنکه بخواهم شدید شده بود مثل همان روزها، مثل دوران خوب گذشته، اما او از من رنجیده بود، من او را ترک کرده و همسر فرد دیگری شده بودم، لعنت به این زندگی، من باید با پرویز ازدواج می کردم، او ایده آل من بود، او همسر مورد علاقه من بود. ما حرف همدیگر را خوب می فهمیدیم، ما با هم به خوبی می توانستیم مسیر ترقی و تعالی را بیمائیم، می توانستیم خوشبخت باشیم، می توانستیم به حقایقی بزرگی در زندگی نائل آئیم. اما امروز جفا و جور ناروا ما را از هم جدا کرده بود در حالی که دلهای ما آکنده از عشق به هم بود. خدایا این چه [صفحه ۲۴۳] سرنوشتی است؟ چرا...؟ چرا...؟ چرا...؟ ترانه‌های مبتذلی که در فضا پخش بود، حرکات چندش آور رقص بعضی‌ها حال مرا به هم می زد اما جز تحمل کاری از دستم ساخته نبود. دلم می خواست آنقدر توان داشتم که حداقل با خودم روراست باشم. بدانم چه می خواهم؟ کدام نوع از زندگی می تواند احساس خوشبختی را در من پدید آورد؟ در آن شلوغی کمی با خود تحقیق کردم. پرویز و آقای رضائی و سنتور و غیره و غیره همه دستاویزی بودند برای فرار من از خلأ موجود در زندگی، می خواستم پناهگاه امنی داشته باشم تا با تکیه بر آن از وضعیتی که بر من حاکم بود خلاصی یابم، می خواستم رها شوم و در حقیقت این عشقهای کاذب سرابی بودند که در خود روزنه‌ای از نور به من نشان می دادند، فانوسی بودند که در دل شب سوسو می زدند. شاید این روشنائی مرا به جایی می برد که سرگشته‌اش بودم. شاید عشق واقعی را در وجود این جسم‌های خاکی جستجو

می‌کردم و هیچ کدام پاسخ‌گوی قلب خسته‌ام نبود، روح سرگردان من گم کرده‌ای داشت که در پی آن می‌گشت. من در پی حقیقت بودم، حقیقتی به روشنائی آفتاب، به زیبایی مناظر بکر طبیعت به زلالی آب و به پاکی و لطافت گل، من تن آلوده و جسم خاکی‌ام را تنها با آب معنوی می‌توانستم شستشو دهم می‌خواستم، آزاد باشم. رها باشم، رها... به خود آمدم و تصمیم گرفتم منطقی باشم، هیجان من از دیدن پرویز بی‌جهت بود. نه من دیگر می‌توانستم از آن او باشم و نه او دیگر همان بود که بود. کم‌کم همه مهمان‌ها رفتند، شب شد و فقط اعضای فامیل نزدیک دور هم بودیم. در هوای بهاری همه جوانان تصمیم [صفحه ۲۴۴] گرفتند شبانه برای پیاده‌روی از خانه خارج شوند. من هم بی‌هدف همراه آنها رفتم. همه می‌گفتند و می‌خندیدند شوخی می‌کردند و سر به سر هم می‌گذاشتند پرویز هم در بین جمع بود اما من تقریباً با فاصله با آنها راه می‌رفتم و در خودم بودم و همه می‌دانستند که من چه حالی دارم. همسر تصادف کرده بود و من به اجبار در کنار او نبودم. تقریباً تا صبح در خیابانها پرسه زدیم و من هرگاه که آسمان پرستاره را نگاه می‌کردم می‌دانستم که بهروز دل شکسته و تنها با دلی بیمار و تنی پردرد به آسمان نگاه می‌کند و از خدا فقط مرا می‌خواهد و بازبایی سلامتی‌اش را، ناخودآگاه اشک از گونه‌هایم سرازیر می‌شد و روی سنگ فرشهای خیابان می‌چکید. کاش می‌توانستم پرنده‌ای باشم و شبانه در کنار پنجره‌اش بنشینم و او را دلداری دهم. او همسر من بود و خطای او تا این حد بزرگ و نابخشدنی نبود که چنین تنبیهی در پی داشته باشد. هیچ کس با من صحبت نمی‌کرد، پای درد دل من نمی‌نشست، همه فقط به این فکر می‌کردند که دستور سلیم باید اجرا شود و حرف دل من مهم نبود، درد دل من مهم نبود. احساس پوچی و بی‌ارزشی می‌کردم. کاش می‌توانستم در روی این کره خاکی لااقل برای یک نفر مفید باشم. تصمیم گرفتم برای برگشتن پافشاری کنم شاید موفق شوم. تصمیم گرفتم موجودیتم را ثابت کنم. انسانیتم را ثابت کنم. درست است که عاشق همسر من نبودم اما دلم برایش می‌سوخت باید به کمک او می‌شتافتم برایم مهم نبود که پای او قطع می‌شود و من همسر یک معلول می‌شوم. صبح فردا بهمین پرویز از همه خداحافظی کرده و من فقط یک بار نگاهم در نگاه او گره خورد و آن در هنگام خداحافظی بود. بر خود مسلط شدم و به تصمیم خود اندیشیدم، وقتی به سنج بر گشتیم و خواسته‌ام را مطرح کردم [صفحه ۲۴۵] سلیم گفت: او لیاقت داشتن تو را ندارد. به شرافتم قسم می‌خورم که او معتاد است و تو با این دلسوزی و ترحم بی‌جا خودت را بدبخت می‌کنی. لااقل صبر کن که او از بیمارستان مرخص شود و به دنبالت بیاید نه اینکه خودت راه بیفتی و با این همه بلوایی که راه افتاد به خانه برگردی. همه همین پیشنهاد را دادند و من چاره‌ای جز گوش کردن به حرف آنها نداشتم. آنها می‌گفتند او به زودی از بیمارستان مرخص نمی‌شود تو می‌خواهی در این مدت کجا باشی همین حرفها هم تا اندازه‌ای مرا از سردرگمی نجات داد و سلیم تقریباً رام شده بود. بعد از آن گاهی با بیمارستان تماس می‌گرفتم و حال بهروز را می‌پرسیدم او گاهی اوقات با زحمت زیاد می‌توانست به تلفن من جواب بدهد. بیشتر اوقات فقط از پرسنل بخش حال او را می‌پرسیدم. او مرتب فقط اصرار می‌کرد که اسیر رسومات غلط و افکار پوسیده تشکیلات نباش، من این روزها به تو احتیاج دارم وقتی هر بار برای عمل حاضر می‌شوم آن هم عمل‌هایی که هر کدام چند ساعت طول می‌کشد فکر می‌کنم دیگر بر نمی‌گردم سخت‌ترین لحظات هم لحظاتی است که می‌خواهم به هوش بیایم. سرم مثل کوهی سنگینی می‌کند و درد شدیدی سرم را تا حد انفجار احاطه می‌کند. دوست دارم وقتی از اتاق عمل خارج می‌شوم تو منتظرم باشی، تو را بینم و کمی از دردم کاسته شود. پای بهروز را دوازده بار عمل کردند و هر بار ساعتها طول می‌کشید. حدود شش ماه در بیمارستان بستری و زخم بستر گرفته بود و جز در حالت خوابیده نمی‌توانست باشد. بعد از دوازده بار عمل دکتر گفته بود هیچ راهی ندارد این پا باید قطع شود. پدر و مادر بهروز خیلی به او رسیدگی می‌کردند برایش تلویزیون و ضبط صوت برده بودند و دائم به او سر می‌زدند و برایش غذاهای [صفحه ۲۴۶] مقوی می‌بردند. یک روز در حالی که بهروز ناامید و درمانده به قطع شدن پایش فکر می‌کرد پرستار همیشگی‌اش به او می‌گوید شفای پایت را از آقا امام رضا (ع) طلب کن دلت شکسته مطمئن باش اگر متوسل شوی جواب می‌گیری بهروز گفته بود چطور توسل می‌کنند پرستار گفته بود از همین جا نذر کن که اگر پایت قطع نشود پنج

کیلومتر راه مانده به حرم مقدس امام رضا (ع) پیاده به زیارتش بروی، او هم همین نذر را کرده بود. بالأخره مرخص شد و درست است که هنوز تکلیف پای او روشن نبود و علت اینکه بهائی بود نذرش را هنوز ادا نکرده بود اما امام رضا (ع) حاجت او را داده و با اینکه همه دکترها به او دستور قطع پا را داده بودند با پای خودش از بیمارستان مرخص شد و چندین سال هم با همان پا زندگی کرد. بیشتر دکترها می گفتند عفونت استخوان او به حدی شدید است که ممکن است به قلبش ریخته و او را از بین ببرد. زمانی که در بیمارستان بود گاهی که با او تماس می گرفتم می گفت چند نفری مرا بلند می کنند تا جابجایم کنند اما نمی توانم چون زخم بستر گرفته و پشتم زخم شده و پاهایم هم هنوز پر از آتل است همه برایم گریه می کنند ولی من به آمدن تو دل خوشم اگر تو بیایی همه چیز خوب می شود حتی درد پایم را فراموش می کنم. تا آن روز کسی را تا این حد در حسرت دیدار همسرش بی تاب و بی قرار ندیده بودم. صدای مرا که می شنید گوئی بال و پر می گرفت و به پرواز درمی آمد. خانواده بهروز هم با وجودی که آن همه تهمت شنیده بودند و آن همه بد دیده بودند بدون هیچ کینه و کدورتی حاضر شده بودند که به محض اینکه بهروز توانست روی ویلچر بنشیند او را به سنندج آورده و مرا برگرداندند. چند ماه دیگر به همین منوال گذشت و برای بهروز هر روز به سیاهی شب گذشت و هر [صفحه ۲۴۷] شب بسان آتشی گدازان و من بلا تکلیف و پشیمان از اینکه چرا افسار زندگی ام را به دست دیگران داده و او را تا این حد تنها و درمانده گذاشته‌ام و پشیمان از اینکه چرا او را نفرین کردم در حالی که یک بار از نرجس شنیدم که گفت: به نظر من نصف نفرین به خود نفرین کننده برمی گردد، و من هم واقعا عذاب این اتفاق ناگوار را می کشیدم. در این چند ماه چند بار خانواده بهروز پیغام فرستادند که می خواهند به دنبال من بیایند اما سلیم به آنها گفته بود: بهروز باید خودش بیاید و تعهد کتبی دهد. سنگدلی و بی رحمی سلیم از شیرینی نبود که مادرم به او داده بود بلکه از زمانی که در راستای پیشبرد اهداف تشکیلات قدم برمی داشت چیزی به اسم عاطفه گوئی در او مرده بود و خدا رحم و مروت را از او گرفته و قلبش را غیر قابل انعطاف و سنگی کرده بود. پس از چند ماه جواب نامه‌های مکرر و پی‌درپی بهروز به محفل ملی آنها را وادار کرده بود که درخواست او را اجابت کرده و با مشورت با سلیم و متقاعد کردن او دستوری صادر کنند. دستور از محفل تهران صادر شد. مبنی بر اینکه رها حتما باید به نزد همسرش بازگردد و ناقل این پیام و این دستور اکید مسعود بود. سلیم هم به ناچار پذیرفته بود. از این رو در تصمیم‌گیری و مشورت با محفل ملی نتیجه بر آن شد که من برگردم و جالب اینجا بود که وقتی این پیام را به من ابلاغ می کردند طوری وانمود می کردند که محفل ملی از ابتدا با برگشتن من موافق بوده و این من بودم که نمی پذیرفتم و مسعود می گفت: نتیجه سرپیچی از دستورات یاران الهی (محفل ملی) همین می شود که چنین تصادفی پیش آید و این همه مشکل به بار آورد و وقتی من به این حرف و این نوع برخورد اعتراض کردم گفت: تو که دچار تردید شده بودی باید زودتر با یاران الهی مشورت [صفحه ۲۴۸] می کردی آنها از همان ابتدا با ماندن تو در سنندج موافق نبودند و حالا دیگر دستور اکید داده‌اند که برگردی اگر سرپیچی کنی بدترین عذابها در انتظارت خواهد بود من که خواست قلبی ام برگشتن به نزد بهروز بود پیغام دادم که به دنبالم بیایند سه روز بیشتر به تمام شدن مدت تریص نمانده بود من به محفل سنندج اطلاع دادم که از درخواست طلاق منصرف شده‌ام تا با اتمام این مدت در دسر تازه‌ای پیش نیاید. بالأخره یک روز خانواده بهروز با گشاده‌روئی و برخوردی خوب و محبت‌آمیز همراه بهروز که کاپشن تازه خوش رنگی پوشیده بود و او را جذابتر از پیش کرده بود وارد حیاط شدند، بهروز زیر بغلهایش عصا داشت و موهای مشکلی و پرپشتش برق می‌زد. از دور درخشش نگاه گرم و پراشتیاق بهروز را از داخل حیاط دیدم و به استقبال آنها رفتم و من هم با برخوردی گرم و صمیمی به آنها خوش آمد گفتم و از آنها به خاطر همه چیز عذرخواهی کردم. اعضای محفل هم در خانه ما دعوت داشتند تا به قضیه تقاضای طلاق من فیصله دهند. جلسه‌ای برگزار شد و چون دستور بازگشت من از محفل ملی تهران صادر شده بود همه ناگزیر به اجرا بودند و به جز تمکین راه دیگری نبود. برادرها خصوصا سلیم از این مسئله خیلی ناراحت بودند اما من مشتاق بودم که به خانه‌ام برگردم و فکر می‌کردم اگر سیاست خانواده بهروز را داشته باشم که مسائل و مشکلات زندگیشان را از محفل مخفی می‌کردند و

خودشان مستقل عمل می‌کردند می‌توانم زندگی راحتی داشته باشم و معتقد بودم که خوشبختی یعنی رسیدن به کمال حقیقی و برای رسیدن به این هدف برایم فرقی نمی‌کرد کجا باشم و با چه کسی زندگی کنم خصوصا که فکر می‌کردم بهروز دیگر سرش به [صفحه ۲۴۹] سنگ خورده و خیلی تغییر کرده است. او زجر زیادی کشیده بود و قدر عافیت می‌دانست، در طول جلسه چشم از من بر نمی‌داشت.

رسیدگی به ظاهر

لباس بلند و خوش رنگی به تن کرده و دست به سینه نشسته بودم مناجات شروع طبق معمول با من بود. سلیم از اول تا آخر جلسه اصلا صحبت نکرد و از اینکه باخته بود خیلی ناراحت بود و بهانه‌اش این بود و به من می‌گفت: رها تلافی این روزها را سر تو درمی‌آورند. بالأخره فردای آن روز من همراه همسر و خانواده همسرم به همدان برگشتم، ما حرفهای زیادی برای گفتن داشتیم. از تمام روزهای تنهائی، از زجرها و شکنجه‌های روحی و جسمی. وقتی از درد کشیدن بهروز برایم تعریف می‌کردند من بی‌اختیار اشک می‌ریختم و آنها نهایت محبت را به من می‌کردند گوئی هیچ اتفاقی نیفتاده و کوچکترین دلخوری از من و خانواده من ندارند. مادر شوهرم سرم را روی سینه‌اش می‌گذاشت و می‌فشرده و هر لحظه خدا را شکر می‌کرد و از اینکه برگشته‌ام اظهار خوشحالی می‌کرد. پدر شوهرم نیز با کلام و بی‌کلام محبتش را ابراز می‌کرد. در بین خانواده مهربان و خون‌گرم آنها احساس آرامش می‌کردم و برادرهای بهروز را مثل برادرهای خودم دوست داشتم و به تنها خواهرش سمیرا از صمیم قلب علاقه‌مند بودم روزی دوبار پای بهروز را پانسمان می‌کردم، استخوانهای او کاملا بیرون بود و از گوشت و پوست چیزی زیادی نمانده بود. یکی از پاهای کاملاً خوب شده بود و پای دیگرش که پانسمان احتیاج داشت از ناحیه مچ بی‌حس شده و خم و راست نمی‌شد، همیشه عفونت می‌کرد و او شبها تب شدیدی داشت. مرتب با آب اکسیژنه و بتادین [صفحه ۲۵۰] شستشو می‌دادم. انگشتهایش چون حس نداشت هر روز خورده می‌شد و هر روز زخمی و خون‌آلوده بودند. کم‌کم طوری شد که بهروز به راحتی می‌توانست راه برود اما زخم پایش به علت بی‌حس بودن انگشتهای خوب نمی‌شد باید دائما پانسمان می‌شد، با این وجود ایام بسیار شیرینی را با یکدیگر می‌گذرانیدیم. شب و روز در کنار هم بودیم و من هرگز هیچ حرکت مشکوکی که حاکی از معتاد بودنش باشد از او مشاهده نکردم. هر سال به همراه همه اعضای خانواده و فامیل به شمال می‌رفتیم و ویلایی اجاره کرده و با هم به تفریحات سالمی می‌پرداختیم. با بهروز تقریباً همه شهرهای ایران را گشتیم، پدر او از لحاظ مادی به ما کمک می‌کرد. بهروز رابطه خیلی خوبی با پدر و مادرم و همچنین برادرهایم داشت و ما هر ماه به دیدن خانواده من می‌رفتیم و یکی دو روز آنجا می‌ماندیم. روزها و شبها به همین منوال می‌گذشت و من بر حسب افکار و عقاید گذشته تنها دغدغهام این بود که اوقاتم بیهوده تلف نشود و معتقد بودم اگر دچار روزمرگی شوم و زندگی را بدون خدمت به دیگران و انجام کارهای مثبت بگذرانم به تباهی رفته و مغبون شده‌ام. با چنین زمینه ذهنی یک روز خانم ندیمی که همسر یکی از معدومین بهائی بود، که در اوائل انقلاب به جرم جاسوسی و همکاری با ساواک اعدام شده بود، بعد از کشته شدن همسرش او را جانشین و عضو محفل همدان کرده بودند، مرا به صرف عصرانه به خانه‌اش دعوت نمود، او فال قهوه می‌گرفت. قیافه‌اش کاملاً شبیه رمالها بود و همه به فالهایی که با قهوه می‌گرفت اعتقاد داشتند. پدر شوهرم وقتی فهمید او مرا دعوت کرده مضطرب شد و دنبال راهی می‌گشت تا مرا از رفتن به این میهمانی منصرف کند اما هیچ بهانه‌ای [صفحه ۲۵۱] وجود نداشت. بالأخره به خانه‌اش رفتم و پس از خوردن یک شیر قهوه با کیک خانم ندیمی شروع به گرفتن فال من نمود و فنجان مرا در دست گرفته و می‌چرخاند و با دقت به آنها نگاه می‌کرد و بالأخره طوری که تعجب خودش هم برانگیخته شده باشد گفت: وای وای رهاجون چه چیزهایی می‌بینم چند قله موفقیت که تو بر روی آن هستی یعنی موفقیت‌های بسیار بزرگی کسب می‌کنی که به تو شهرت می‌دهد، چقدر بلند پروازی، عاشق خدمت به دیگران، دائما دنبال چیزی می‌گردی و

بالآخره به آن می‌رسی، چقدر به خدا نزدیکی و چقدر طالع روشن و خوبی داری، چه آینده‌ای چه آینده‌ای چه از موفقیت و کامیابی، خوش به حالت، چه سخاوتمندی، ایستادن برای تو یعنی از بین رفتن همه این موفقیت‌ها. باید هر چه زودتر اقدام کنی. باید تلاش کنی و فعالیت‌هایت را صد چندان کنی چقدر توانمند و هنرمندی! از همه توانائی‌هایت باید کمال استفاده را بکنی تا به مقصودت نائل شوی و به آن قله‌های فتح و ظفر برسی. رهاجون هیچ طالعی به اندازه طالع تو روشن و واضح نبوده. سختی‌هایی در انتظار توست اما باید تحمل کنی تا به گمشده‌ات برسی. به از این فال نیکو، به به از این آینده زیبا، تو زبانه‌زنی می‌شوی، الگوی دیگران می‌شوی، راه‌گشا و بیان‌گر راه حق. قدر خودت را بدان رها جون. و پس از گفتن جملاتی این چنین پرسید: چرا مسئولیتهای تشکیلاتی برعهده نداری؟ من سفارشت را می‌کنم که مشغول خدمت شوی. چند روز بعد مسئولین هیئت جوانان مرا دعوت کردند و بعد از شمردن یک یک توانائی‌های من مسئولیت چند برنامه را برعهده من گذاشتند. چیزی نگذشت که تمام اوقات من پر شد. طوری که دیگر مثل سابق فرصت رسیدگی به بهروز را نداشتم. کم کم به حدی سرگرم [صفحه ۲۵۲] شده بودم که حتی یک روز وقت اضافی برای پرداختن به مسائل شخصی هم نداشتم از آنجا که گم شده‌ای داشتم و سالها بود به دنبال آن می‌گشتم تحت تأثیر حرفهای خانم ندیمی و فال و سوسه‌انگیزی که برایم گرفته بود با فعالیتهای شبانه‌روزم در پی رسیدن به همان موفقیت‌هایی بودم که در آمال و آرزوهای خود داشتم. با این فعالیتها کم کم کانون توجه دیگران شدم. خصوصا اعضای تشکیلات از مسئولین هیئت‌های مختلف تا اعضای محفل توجه خاص به من داشتند و در عوض کمترین توجهی به بهروز نداشتند و بعضا او را به علت عدم فعالیتهای تشکیلاتی مورد عتاب و خطاب قرار داده و سرزنش می‌نمودند، افراط در تعریف و تمجید از من برای رسیدن به اهداف خاص تشکیلات به حدی بالا گرفت که منجر به اختلافات عمیق در زندگی من و بهروز شد. او بهانه‌جو و عصبانی شده بود. یک گروه موسیقی نسبتا کاملی تشکیل داده بودیم که بهروز هم نوازنده دف و خواننده این گروه محسوب می‌شد. بعضا شبها تا صبح به تمرین با اعضای گروه مشغول می‌شدیم تا بتوانیم در روزهای مخصوص مثل عید رضوان که یکی از اعیاد بهائیان است یا در روزهای تولد باب و بهاء که در اول و دوم محرم بود کنسرت خوبی اجرا کنیم، گاهی یک هفته شب و روز به تمرین می‌پرداختیم. نوازنده‌های ماهر و مجربی داشتیم، نوازنده ویلن آقای منطقی، نوازنده تار آقای خالدی، نوازنده ارگ دختر جوانی به اسم ویدا و نوازنده سنتور و دف هم که من و بهروز بودیم. خواننده‌های دیگری هم داشتیم که گاهی خانم ندیمی و گاهی خانم حکمت و گاهی خودم خواننده این کنسرت‌ها شده و در روزهای معین به پنج الی شش مجلس صد نفری رفته و به اجرای برنامه می‌پرداختیم. من به علت [صفحه ۲۵۳] علاقه زیادی که به موسیقی داشتم سخت سرگرم شده و به این طریق گذران ایام می‌کردم اما این سرگرمی‌ها بهروز را اغنا نمی‌کرد و متوجه شده بودم که سخت افسرده شده و به زندگی علاقه‌مند نیست، ازدواج من و بهروز کاملا اجباری بود و برگشتن دوباره من به زندگی او دلیلی جز ترحم نداشت و او شاید متوجه این مسئله شده بود که زندگی ما خالی از عشق و علاقه واقعی است. تصمیم گرفتیم بچه‌دار شویم تا زندگیمان شور و نشاط دیگری بیابد و هدفمند شود اما در طول پنج سال زندگی مشترک خداوند به ما فرزندی عنایت نکرد و با تمام تلاشی که در جهت بهبود و رفع مشکل نمودیم نتیجه‌ای نگرفتیم. بیشتر پزشکان با توجه به آزمایشات گوناگونی که از ما شده بود به ما گفتند خون شما به هم نمی‌خورد و هر کدام از شما با دیگری قادر به بچه‌دار شدن هستید و به تنهایی هیچ مشکلی ندارید این مسئله هم بیش از پیش زندگی ما را سرد کرد و آرزوی بچه‌دار شدن حسرت بزرگی را در دل هر دوی ما ایجاد نمود. کم کم این کمبود نیز بر سایر مشکلات زندگی ما افزوده شد و سردی و بی‌روحی بر زندگیمان سایه افکند. تشکیلات تا می‌توانست از این فرصت استفاده می‌کرد و مرا که بیشتر از سایر خانمهای خانه‌دار می‌توانستم فعالیت کنم و با استعدادی که در موسیقی داشتم توانا تر از دیگران محسوب می‌شدم بیش از پیش به کار گرفت و من هم که از بچه‌دار شدن ناامید شده بودم این فعالیتها را سرگرمی خوبی در زندگی‌ام می‌دانستم از طرفی با صحبت‌هایی که خانم ندیمی با من داشت امیدوار بودم به موفقیت‌های بزرگی برسم و این فعالیتها را خدمت به نوع بشر می‌دانستم اما بهروز روز به روز افسرده‌تر می‌شد

و تشکیلات را مقصر واقعی در تغییر سرنوشت خود می‌دید. یک روز که بین او و پدر و مادرش جر و بحثی [صفحه ۲۵۴] در گرفت او در نزد من به آنها گفت: شما از ترس تشکیلات کسی را که دوست داشتیم برای من نگرفتید و حالا من و رها با هم بچه‌دار هم نمی‌شویم، به چه چیز این زندگی دل خوش کنم. اعضای تشکیلات علنا وجود مرا به وجود او در هر جلسه و مجمعی ترجیح می‌دادند و به طور واضح کمترین توجهی به او نمی‌کردند. نوازنده ویلن که مرد محترم و قابل اعتمادی بود به علت برگزاری برنامه‌های مختلفی که مربوط به اجرای موسیقی بود با ما رفت و آمد زیادی داشت و با بهروز رابطه خوب و صمیمانه‌ای ایجاد کرده بود. از او خواهش کردم به خاطر تحکیم زندگیمان اوقات بیشتری را با بهروز بگذرانم و با او به محل کار رفته و نگذارم که بهروز احساس تنهایی کند مدتی آقای منطقی که مرد چهل و دو ساله‌ای بود و همیشه ریش پرفسوری داشت همراه بهروز به مغازه پخش عینک که در طبقه دوم یک پاساژ بود می‌رفت و بعد به من تلفن می‌کرد و می‌گفت که مشکلی نیست و روحیه بهروز با وجود من رو به بهبود است. اما چندی بعد دیدم که دیگر به مغازه‌اش مراجعه نمی‌کند. به او گفتم: مثل اینکه خسته شدید و علاقه‌ای ندارید که از فروپاشی زندگی ما جلوگیری کنید، بهروز بعضی شبها به خانه نمی‌آید و اصلا نمی‌دانم کجاست؟ گفت: بهروز دیگر دوست ندارد در کارهای او دخالت کنم، نمی‌خواهم تحمیل شوم. از او خواهش کردم و گفتم: من کسی را در این شهر ندارم و چون به اجبار خودم به نزد بهروز برگشتم دیگر جرأت برگشتن به خانه پدر و ایجاد اختلاف در زندگی را ندارم. شما مورد اعتماد من هستید، از شما خواهش می‌کنم مثل برادر بزرگتر در کنار ما باشید تا از بروز این اختلافات جلوگیری شود و آقای منطقی اصرار من را پذیرفت و مدتی به دنبال من می‌آمد تا مرا به جایی که [صفحه ۲۵۵] بهروز در بعضی شبها تا نیمه‌های شب در آنجا می‌گذرانم ببرد و او را به من نشان دهد تا خیال من آسوده شود و من می‌دیدم که در یک پارک جنگلی روی یک تخت در کنار دوستانش نشسته و با هم قلیان می‌کشند. چند بار او را صدا کرده و گفتم: بیا با هم به خانه برگردیم و او می‌گفت من حوصله خانه را ندارم. خیلی سعی می‌کردم که او را به زندگی دل گرم کنم واقعا فکر جدائی را نمی‌توانستم بکنم. گرچه علاقه من به او نوعی عادت بود اما ترجیح می‌دادم تا ابد با او زندگی کنم و هرگز طلاق در بین ما صورت نگیرد اما بهروز دیگر مهار ناپذیر بود و گاهی که با من درد دل می‌کرد از خستگی و بی‌هدفی و تنهایی حرف می‌زد، مدتی بعد مستقیما به من گفتم: من اگر تو را به اصرار دوباره به زندگی با خودم بازگردانم به این دلیل بود که ثابت کنم معتاد نیستم اما خودت می‌دانی که علاقه زیادی به تو ندارم مخصوصا که با هم بچه‌دار نمی‌شویم. دلیلی ندارد با هم زندگی کنیم. دلم شکست، من همه تعلقاتم را فدای او کرده بودم و حال او به این راحتی حرف از جدائی می‌زد. من زندگی‌ام را باخته بودم. گریه می‌کردم برای روزهای از دست رفته‌ام، موقعیتهای از دست رفته و اوقات از دست رفته. من بی‌جهت به تشکیلات اعتماد کرده بودم، تشکیلات بود که اجازه ازدواج با فرد مورد علاقه‌ام را نداد و هنگامی که تصمیم داشتم طلاق بگیرم این تشکیلات بود که اجازه تهمت ناروا را به سلیم داد و بالأخره این تشکیلات بود که دستور بازگشت را داد و من با خیالی آسوده به این زندگی برگشته بودم. و حالا هم این تشکیلات است که از من بیگاری می‌کشد و آن چنان مرا سرگرم کرده که دیگر مثل گذشته به بهروز رسیدگی نمی‌کنم و این تشکیلات [صفحه ۲۵۶] است که به من بهاء می‌دهد و به بهروز کوچکترین وقعی نمی‌نهد. از بهروز هم ناراحت بودم، زمانی که من خوشبختی خود را نادیده گرفته و به خاطر او برگشتم در قبال او احساس مسئولیت کردم و حال او بی‌توجه به همه این فداکاریها شاید به خاطر بچه دست رد به سینه من می‌زند و اصلا برایش مهم نیست که چه بلائی سر من می‌آید. در حالی که وسائلم را جمع می‌کردم چشمم به تابلوی عکس عبدالبهاء افتاد. با عصبانیت تابلو را برداشتم و بر زمین کوبیدم و با هر دو پا روی آن ایستادم و گفتم: تشکیلاتی که ارمغان اراجیف توست مرا بدبخت کرد. آقای منطقی شیشه‌های خورد شده را جمع کرد عکس را برداشت و گفت: تو فکر می‌کنی اعضای محفل چه کسانی هستند چرا اینقدر اینها را بزرگ کرده‌ای؟ چرا تا این حد به آنها اعتماد داشتی که زندگیت را و سرنوشت خودت را به آنها سپردی؟ گفتم: به ما اینطور یاد داده‌اند، ما فکر می‌کردیم خارج از دستورات تشکیلات خصوصا محفل اگر عملی از ما سر

بزند باعث عذاب و بدبختی ما خواهد شد. چرا که آنها مصون از خطا و ملهم به الهامات غیبیه هستند. آقای منطقی لبخند تلخی زد و گفت: تو خیلی اشتباه کردی. اتفاقاً اعضای محفل حرفه‌ای‌ترین خلاف کارهای دنیا هستند و کثیف‌ترین گناهان از آنان صادر می‌شود، خود من شاهد تعویض زنان محفل با همدیگر بوده‌ام و به حدی از آنان کثافت کاری و رذالت دیده‌ام که اگر پاک‌ترین افراد عضو محفل شوند هرگز به آنان اعتماد نخواهم کرد. حرفهای آقای منطقی برایم تازگی داشت او از غیر انسانی‌ترین اعمال که از اعضای محفل قبل از انقلاب سر می‌زد برایم گفت و ایرادهایی اساسی از خود بهائیت گرفت و گفت: من خودم را با موسیقی سرگرم کرده‌ام، همسر و فرزندم هم از بهائیت نفرت دارند و در هیچکدام از [صفحه ۲۵۷] جلسات شرکت نمی‌کنند. اما تشکیلات دست از سر پسرم بر نمی‌دارد و دائماً او را فرامی‌خوانند و برایش حرف می‌زنند و می‌گویند باید تسجیل شوی. پسرم نمی‌خواهد تسجیل شود. من و مادرش هم با او موافقیم و به او گفته‌ایم که مقاومت کند من مبهوت و متحیر به آقای منطقی نگاه می‌کردم او به چه جرأتی چنین چیزهایی را می‌گفت به او گفتم: از اینکه طرد شوید نمی‌ترسید؟ گفت: اگر طرد شویم هر سه با هم طرد می‌شویم و جدائی و افتراقی بین ما پیش نمی‌آید پس مشکلی نیست و در ضمن ما تصمیم داریم به خارج از کشور برویم و از دست بکن نکن‌های این تشکیلات راحت شویم. گفتم پس چه کسی واقعا بهائی است؟ همه که یا از ترس بهائی مانده‌اند و یا منفعتی را دنبال می‌کنند یا مثل شما ظاهراً بهائی هستند. پرسیدم به بهاء و عبدالبهاء چه؟ به آنها هم ایمان ندارید؟ عینکش را کمی بالاتر برد، دستی بر محاسن خود کشید و گفت: آدمهای زرنگی بوده‌اند خوب توانستند چیزی مشابه با ادیان دیگر درست کنند. علاوه بر مقام و منزلت پول خوبی هم به جیب زدند. من که هنوز تعصبی نسبت به این حضرات داشتم گفتم آقای منطقی شما کفر می‌کنید، یعنی می‌گوئید آنها دروغ بوده‌اند؟ او گفت: معلوم است که دروغ بوده‌اند، اگر دروغ نباشند اعضای بیت العدل را که خودشان کثیف‌ترین افراد روی زمین هستند جانشین خود نمی‌کردند و بیت العدل هم در هر کشور و شهر و روستا عده‌ای را جانشین خود نمی‌کرد. کمی به عقلت رجوع کن آیا در روستائی که فقط دوازده نفر بهائی زندگی می‌کنند و نه نفر از آنها عضو محفل می‌شوند همه آن نه نفر پاک و بری از خطا هستند؟ من روستائی را می‌شناسم که نه نفر از دوازده نفری که در آن روستا بهائی بودند عضو محفل بودند این نه نفر هر شب و روز برای بالا کشیدن [صفحه ۲۵۸] زمینهای یکدیگر تقلا می‌کردند. آقای منطقی می‌خندید و می‌گفت آن سه نفر بدبخت زمینهای خودشان را از دست دادند فقط به خاطر اینکه فکر می‌کردند اعضای محفل خیر و صلاح آنها را می‌خواهند اما بعدها در بین این دوازده نفر آنچنان درگیری پیش آمد که همدیگر را تا سرحد مرگ زده بودند. صحبتهای آقای منطقی مرا به فکر فرو برد و می‌دیدم که حقیقت را می‌گویند و من حسابی فریب تشکیلات را خورده و زندگی‌ام را تباه کرده‌ام. آقای منطقی مرا با این حرفها سرگرم کرده و از طرفی با بهروز تماس گرفته بود که خودش را سریع برساند و نگذارد که من خانه را ترک کنم. بهروز از راه رسید و دید که من همه وسائلم را جمع کرده‌ام و از توی چشمانم هم فهمید که خیلی گریه کرده‌ام غرورش اجازه نداد از رفتن من جلوگیری کند چون خودش باعث شده بود. اما در جواب حرفهای آقای منطقی که ما را نصیحت می‌کرد گفت: من رها را دوست دارم، وقتی بروم می‌فهمم که چه اشتباهی کردم اما واقعا از زندگی خسته‌ام و رها با من تباه می‌شود. بهتر است او بروم شاید با دیگری ازدواج کند و بچه‌دار شود. من گفتم: اگر به خاطر من می‌گوئی من بچه نمی‌خواهم. من و بهروز و آقای منطقی با هم به گردش رفته و به مناسبت رفع مشکل برای صرف شام به یک رستوران رفتیم و پس از صرف غذا در یک محیط تفریحی نشسته و به صحبت پرداختیم. در هوای سرد زمستان روی یک نیمکت نشسته بودیم آقای منطقی به شدت تب و لرز داشت اما چیزی به ما نگفت، من در تمام مدت به فکر حرفهای او بودم بالأخره همه آن حرفها را به بهروز هم انتقال دادم تا نظر او را بدانم. آقای منطقی چندین مثال را ذکر کرد که تشکیلات با بی‌رحمی تمام برای جدائی اعضای خانواده مبادرت کرده است. بیشتر مثالهایی که می‌آورد [صفحه ۲۵۹] در رابطه با کسانی بود که پی به بطالت بهائیت برده و اعلام می‌کردند که ما بهائیت را قبول نداریم و از بهائیت تبری و کناره‌جویی می‌کردند. می‌گفت: من و همسرم هیچ دل خوشی از بهائیت نداریم ولی خودتان

می‌دانید اگر این مسئله را اعلام کنیم ما را از دیدن پدر و مادر و برادر و خواهر و تمام اقوام محروم می‌کنند و بدتر از همه اینکه به حدی شایعه پراکنی می‌کنند و به حدی پشت سر ما حرف می‌زنند که ترجیح داده‌ایم سکوت کنیم تا بالأخره از ایران برویم و کلاً دور از دخالتهای بی‌جای تشکیلات باشیم. بهروز این حرفها را شنید و گفت: اینها از قوانین بهائیت است و تشکیلات فقط اجرای قانون می‌کند. تشکیلات مجری دستورات الهی است آقای منطقی خیلی مسئله را باز نکرد اما برای اینکه من و بهروز را متوجه خیلی چیزها کند تا نیمه‌های شب برای ما حرف زد و نمی‌دانست که آن حرفها چه تأثیری بر روحیه من خواهد داشت. من برای مسائل دنیوی ارزش زیادی قائل نبودم و تنها چیزی که مرا زنده نگه می‌داشت این بود که در نزد خدا عزیز باشم و بزرگی و انسانیت و خدمت و احسان را فقط برآورده شدن رضای الهی می‌دانستم و اگر راهی که من در آن فعالیت می‌کردم راه حق نبود و به قول آقای منطقی باطل بود من به چه امیدی زندگی کرده و این همه مشکلات را متحمل شده بودم؟! کمی که فکر می‌کردم می‌دیدم تمام اوقات من از صبح زود که برمی‌خوام تا شب پر بود و این نوع فعالیت فقط مختص زندگی من نبود، همه بهائیان از کودکان دبستانی گرفته تا جوانان و از نوجوانان تا پیران و سالخوردگان همه و همه سخت مشغول بودند، آنچنان سرگرم بودند که فرصت نمی‌کردند به عواقب این همه فعالیت فکر کنند. سالهای سال مطلب تکراری و غیر قابل اجرا و غیر منطقی را مطالعه می‌کردند و در [صفحه ۲۶۰] کلاسهای فراوانی شرکت می‌کردند که برای ایجاد تنوع آنها را به مسائل غیر اخلاقی تشویق می‌کردند. این نوع زندگی در صورتی که به خاطر رضایت خدا نباشد، در جا زدن و تباہ شدن است و من کسی نبودم که با وجود رسیدن به حقیقتی این چنین باز هم به آن ادامه دهم و برایم مهم نباشد. بعد از آن دیگر از همه چیز جدا شده بودم و کلاسها و سرگرمی‌های تشکیلاتی دیگر برایم بی‌ارزش شده بود. از طرفی هم تشکیلات دائماً کسانی را می‌فرستادند تا با من صحبت کنند و مرا برای فعالیت‌های گوناگون فرا بخوانند من از بیشتر دستورات سرپیچی می‌کردم. فعالیتها را تقلیل داده و تنها فعالیتم رفتن به ضیافت نوزده روزه و اجرای برنامه‌های مربوط به موسیقی و آموزش سنتور به عده‌ای از بهائیان بود. اوقات فراغت را با خواندن کتابهای مورد علاقه‌ام سپری می‌کردم. کم‌کم تصمیم گرفتم نویسندگی کنم و به نوشتن یک رمان با مطالبی خواندنی و جذاب مشغول شدم. چندی بعد رمانم به اتمام رسید و به حدی زیبا و دلنشین شده بود که تصمیم گرفتم از این توانائی خدادادی استفاده کرده و رمانهای بیشتری بنویسم. اولین رمانم درباره دختری کرد زبان بود و من توانسته بودم در قالب داستان آداب و سنت و فرهنگ کردها را به نحو احسن به تصویر بکشم. بهائیان معمولاً از اینکه در سایر جوامع حاضر شده و با کسی غیر از بهائیان روبه‌رو شوند گریزان بودند و به شدت از برخورد با اهل علم و اهل مطالعه و کارمندان اداری و روحانیون و غیره ابا داشتند. اولاً می‌ترسیدند که بحثی پیش آید و آنان نتوانند از بهائیت دفاع کنند و خجالت بکشند، ثانیاً می‌ترسیدند مورد تبلیغ آنان واقع شوند و این مسئله منتج به مسلمان شدن آنان گردد و تحت فشار تشکیلات قرار بگیرند که چرا با مسلمانان ارتباط گرفته‌ای؟ تشکیلات بهائیان را کاملاً [صفحه ۲۶۱] محصور کرده و مجال آشنائی با اقوام و ادیان دیگر به آنان نمی‌داد و دلیل و توجیهی که می‌آورد این بود که مسلمانان از ما بهائیان نفرت دارند و موجبات خطر جانی و مالی برای افراد فراهم می‌آورند. ما هم فریب این حرفها را خورده و تا می‌توانستیم از مسلمانان خصوصاً اهل علم و مطالعه دوری می‌کردیم. من وقتی به مرور متوجه کاستیها و ضد اخلاقیات در تشکیلات شدم تصمیم گرفتم با جوامع دیگر ارتباط گرفته تا از این محدودیت و محصوریت رهائی یافته و به علم و دانائی ام افزوده گردد. از این رو به آموزشگاه آرایش و پیرایش مراجعه کرده و پس از سه ماه دیپلم آرایشم را گرفتم در حالی که وقتی بعضی از افراد تشکیلات متوجه این منظور من شدند، به من توصیه کردند که اگر می‌خواهی آرایشگری یاد بگیری به نزد آرایشگران خودی برو آنها قبل از انقلاب آرایشگری را فرا گرفته‌اند و می‌توانند به شما هم آموزش دهند. اما من نپذیرفتم. خوب به خاطر دارم که صاحب خانه ما که او هم همسر یکی از معدومین بهائی اوائل انقلاب بود اصرار داشت که تو آرایشگری را یاد می‌گیری اما به تو دیپلم نمی‌دهند و من می‌گفتم اینطور نیست و دیپلم آرایشگری را می‌گیرم و می‌گفتم که در آموزشگاهها اصلاً مسئله دین عنوان نمی‌شود و کسی با دین

من کار ندارد و بالأخره هم وقتی موفق به گرفتن دیپلم شدم باز هم قبول نمی‌کرد و با سماجت می‌گفت: امکان ندارد آنها به بهائیان دیپلم آرایشگری نمی‌دهند تا اینکه دیپلم را آوردم و به او نشان دادم. با تعجب گفت: چنین چیزی ممکن نیست. که من عصبانی شدم و گفتم: لابد می‌خواهید بگوئید که این دیپلم جعلی است و او دیگر حرفی نزد. بعد از آن تصمیم گرفتم برای تدریس سنتور به آموزشگاهی مراجعه کرده و از هنری که داشتم حداقل بهره‌مادی ببرم به محض [صفحه ۲۶۲] اینکه چند قطعه چهار مضراب برای مسئول آموزشگاه نواختم او مرا به عنوان مدرس سنتور برای خانمها ثبت نام کرد و بلافاصله حدود پانزده نفر شاگرد برایم پیدا شد که روز به روز بیشتر می‌شدند. من از این موضوع به کسی چیزی نگفتم چون می‌دانستم که ممانعت خواهند کرد. تشکیلات از ارتباط گیری ما بهائیان با مسلمانان هراس داشت و به هر ترفند و هر حيله‌ای از این مسئله جلوگیری می‌کرد. اما چیزی نگذشت که تشکیلات از این قضیه مطلع شد و به من گفتند: تو نمی‌توانی بدون مجوز اداره ارشاد در این مکان مشغول تدریس باشی و هر گاه از طرف ارشاد متوجه شوند که تو به عنوان یک فرد بهائی به مسلمانها سنتور آموزش می‌دادی تو را جریمه سختی می‌کنند. اما مسئول آموزشگاه می‌گفت: اصلاً اینطور نیست به محض اینکه از طرف ارشاد متوجه شوند از تو امتحان به عمل می‌آورند و اگر در آن امتحان موفق شوی مجوز صادر می‌کنند و کاری به دین تو ندارند. اما تشکیلات مرا به شدت از ادامه این کار بر حذر می‌داشت. من از هیچ چیز نمی‌ترسیدم اما مسئله‌ای مرا به هراس افکند. با خود گفتم اگر از دستورات تشکیلات سرپیچی کنم به زودی پشت سرم تهمت‌هایی خواهند زد و این تهمت‌ها آبروی مرا خواهد برد. آنها از طریق مادر شوهر و پدر شوهرم به من اصرار می‌کردند که باید از این آموزشگاه موسیقی استعفا داده و خارج شوی. نقطه ضعف من آبرویم بود به شدت از اینکه آبرویم خدشه‌دار شود و حرفهای بی‌ربطی درباره‌ام زده شود نگران بودم، قبل از اینکه چنین اتفاقی برایم حادث شود از آن آموزشگاه خارج شدم اما یکی دو نفر از شاگردانم که آدرس منزل مرا می‌دانستند اصرار کردند که ما به منزل می‌آئیم و در آنجا به آموزش سنتور می‌پردازیم. [صفحه ۲۶۳]

کلاسهای موسیقی و استادی که...

یکی از شاگردانم زن جوان سی ساله‌ای بود و معلم دانش آموزان کلاس پنجم بود. از معلومات نسبتاً خوبی برخوردار بود. وقتی به خانه آمد و عکسهای مخصوص بهائیان را دید فوری فهمید که ما بهائی هستیم و عمداً از اعتقادات ما سؤال کرد. من گفتم: ما معتقدیم که امام زمان ظهور کرده و بهاء همان امام زمان موعود است. او گفت: اما امام زمان باید پسر امام حسن عسکری (ع) باشد. گفتم: نه چرا باید پسر ایشان باشد. گفت: همه روایات بر این قولند، باید پسر امام حسن عسکری (ع) باشد که در آن زمان به علت جو نامناسب به خواست خدا غایب شده تا در زمان مناسب ظهور کند. گفتم: نه این حرفها دروغ است هیچ کس نمی‌تواند غیب شود و پیامبران و امامان اگر به امام زمان اشاره کرده‌اند منظورشان بهاء بوده. گفت: پس چطور شما معتقدید که باب در هنگام تیرباران وقتی که به او تیراندازی می‌کنند غیب می‌شود و بعد او را در خانه‌اش می‌یابند اگر این حرفها دروغ باشد برای شما هم دروغ است، اگر اینها خرافات است دین شما هم پر از خرافات است و سپس ادامه داد با ظهور امام زمان (عج) ظلم و جور برچیده می‌شود همه ظالمان توسط ایشان سر زده می‌شوند و اسلام واقعی بنا نهاده می‌شود، فساد از میان می‌رود و حکومت به دست امام زمان (عج) می‌افتد و عدل و داد در عالم فراگیر می‌شود. در ضمن او باید از مکه ظهور کند و با صدای بلند ظهور خود را اعلام نماید. ما تمام این نشانه‌ها را از ایشان داریم و منتظر چنین کسی هستیم نه هر کسی که بیاید و بدون داشتن کوچکترین نشانه‌ای از او و بدون هیچ معجزه‌ای اظهار قائمیت کند. گفتم: ظلم و جور و فساد [صفحه ۲۶۴] و فحشاء با اجرای دستورات بهاء و احکام بهاء از بین می‌رود و زمانی که بهائیت عالم گیر شد عدل و داد هم فراگیر می‌شود. او گفت: مگر بهاء چه دستوراتی داده که می‌تواند ظلم و فساد و فحشا را از میان بردارد و عدل و داد را حکم‌فرما نماید؟ گفتم: مفسدان و ظالمان را طرد می‌کنند و به ذهنم

آمد که در جامعه بهائی هیچ کدام از مفسدین طرد نشده و خود تشکیلات ظلم می‌کند و به راستی چه حکمی چه دستوری غیر از دستورات اسلام در بهائیت وجود دارد که می‌تواند فساد را برچیند و عدل و داد را حاکم نماید؟! بعد از مباحثه با این خانم او خانه ما را ترک کرد و من مثل همیشه به فکر فرو رفتم و با خود گفتم به راستی کدام عدالت الان در جوامع کوچک بهائی حکم فرما شده مگر نه اینکه اعضای محفل که جانشین بهاء هستند تهمت معتاد بودن را به بهروز می‌زدند و یکسال تمام از رسیدن او به همسرش با بی‌رحمی تمام ممانعت کردند؟ مگر نه اینکه هیچ کدام از جوانان بهائی نمی‌توانند به دلخواه خودشان ازدواج کنند؟ مگر نه اینکه جوانان را به طور آشکار اجازه می‌دهند در کنار یکدیگر به عیش و نوش بپردازند تا به اصطلاح موجبات ازدواج آنان را فراهم کنند؟ مگر نه اینکه بی‌حجابی در بین بهائیان غوغا می‌کند و فساد و فحشاء غیر قابل کنترل است؟ این دین چه برتری نسبت به ادیان دیگر دارد؟ این دین دم از صلح عمومی می‌زند، هیچ دینی جنگ طلب نیست و همه ادیان صلح طلب هستند اما بهائیت چه راهکارهایی برای برقراری صلح ارائه داده است؟ با وجودی که خود بهاء و عبدالبهاء که بنیان‌گذاران این دین هستند نتوانستند در بین خانواده خود صلح را برقرار کنند و برادر بهاء هم ادعای پیامبری کرد و برادر عبدالبهاء هم ادعای خدائی کرد و هر کدام از اعضای [صفحه ۲۶۵] خانواده از یکدیگر جدا شده و یکی پیرو بهاء و عبدالبهاء و دیگری پیرو برادر دیگر شد خانواده‌ی آنها برای یکدیگر الفاظ بسیار زشت و رکیکی به کار می‌بردند و تا زنده بودند بر سر ارث و میراث و ادعاهای بی‌اساس با هم جنگیدند. چگونه می‌توانند منادی صلح جهانی باشند؟ این افکار برایم سؤالی طرح می‌کرد و آن این بود: اگر بهائیت باطل است پس چه دینی می‌تواند حقیقت داشته باشد؟ ما از اسلام گریزان بودیم چرا که تشکیلات بهائی از اسلام برای ما دینی خالی از منطق و پراز اوهام و خرافات و دروغ و گزاف ساخته بود. تصمیم گرفتم از خدا کمک بگیرم تا برای رفع این تردید و برپائی و ثبات در دین حق یاریم کند. به خاله کوچک بهروز که یکی از اعضای هیئت جوانان بود مراجعه کردم، به او گفتم: افکارم متزلزل شده و دیگر دوست ندارم در تشکیلات کوچکترین فعالیتی داشته باشم به نداشتن فرزند اشاره کردم و نبودن امکانات برای اهداف ایده‌آل زندگیم، او متوجه نشد که منظور من از این تزلزل افکار و عقیده چیست؟ به من گفت: ما نمازی داریم که هر کس آن نماز را بخواند به هر آرزویی که بخواهد نائل می‌شود. اما خواندن آن نماز سخت است. با اشتیاق نماز را از او یاد گرفتم. من برای نجات از آن سردرگمی و تردید حاضر بودم به هر چیزی متوسل شوم، این نماز طولانی طوری بود که ما بین آن باید سه قدم رو به جلو یعنی رو به قبله حرکت می‌کردیم (قبله بهائیان رو به مقبره بهاء واقع در اسرائیل است) من قبل از خواندن نماز به سجده افتادم و از خدا طلب یاری جستم، التماسش می‌کردم که راه راست را به من نشان دهد و مرا از این همه دو دلی و تردید نجات دهد. نمی‌توانستم بدون هدف و بدون روح پاک معنوی زندگی کنم، با گریه از خدا رجای استعانت داشتم و با [صفحه ۲۶۶] اینکه فکر می‌کردم این نماز هر آرزویی را برآورده می‌کند از خدا طلب نکردم که به من فرزندی عطا کند از او نخواستم که افسردگی بهروز را شفا دهد و او را نسبت به زندگی‌اش دلگرم کند. از او شفای پای بهروز را نخواستم و از او هیچ چیز دیگر نخواستم فقط او را به حقانیتش قسم می‌دادم که حقیقت را بر من بنمایاند و راه راست را نشانم دهد. از خدا خواستم که اگر بهاء حق است دیگر هرگز مرا دچار تردید ننماید و حوزه فکری مرا دچار اختلال و ابهام ننماید و اگر حق نیست مرا از چنگال تشکیلات برهاند و به دامن حقیقت اندازد. در بین این نماز احساس کردم چیزی را فراموش کردم و چرا به خاطرم نرسید که از جد بزرگوار خودم حضرت محمد (ص) بخواهم که مرا به حقیقت برساند؟! من که از طایفه سادات بودم و شنیده بودم که برای آن حضرت عزیز و محترم هستم از او بخواهم حقیقت را هر چه هست بر من بنمایاند و به من توان قبول و پذیرش حقیقت را نیز بدهد! هرگز اشکی را که در آن نیمه شب ریختم فراموش نمی‌کنم. صحنه غریبی بود. رو به قبله بهائیان ایستاده بودم و نماز بهائیان را می‌خواندم و از حضرت محمد (ص) طلب یاری می‌کردم. بعد از خواندن نماز به خاطرم رسید قرآن کوچکی که یکی از دوستانم به من هدیه داده بود هنوز دارم، کتاب قرآن را آورده و به التماس قرآن افتادم سرم را روی کتاب گذاشته و گریه کردم. بهروز آن شب خانه نبود و من تنها بودم. آن شب تا صبح

اشک ریختم، نزدیک سحر صبحانه‌ای خوردم و نیت کردم که روزه بگیرم. روزه بهائیان از طلوع آفتاب تا غروب آفتاب است و به اذان کاری ندارد. اما بعد از اینکه صبحانه‌ام تمام شد صدای اذان را شنیدم ماه آخر زمستان بود و من فضای سرد بیرون از خانه را نگاه می‌کردم. و به اذان گوش می‌دادم [صفحه ۲۶۷] با خود می‌گفتم: چند میلیارد مسلمان به این صدا عشق می‌ورزند و هزار و پانصد سال است که این اذان روزی سه بار خوانده می‌شود. مسلمانان هرگز از این صدا و از این ندای الهی خسته نشده‌اند اما من از جلسات خسته‌ام. از تشکیلات خسته‌ام. از حرفهای تکرار آنها خسته‌ام و بعد به گریه می‌افتادم و از خدا می‌خواستم حقیقت را بر من بنمایاند. لحظات خیلی سختی بود و هیچ کس تا زمانی که به این حال دچار نشود، متوجه دردی که می‌کشیدم نمی‌شود. تردید در راهی که بیست و پنج سال از عمر خود را در آن گذرانده‌ای، یعنی شکستن فاجعه آمیز، یعنی بحران، یعنی فنا و تباهی. فردای آن روز کتاب رمانم را به اداره ارشاد برده و تصمیم گرفتم بدون اینکه بگویم بهائی هستم اجازه چاپ کتاب را بگیرم و با خود گفتم برای اینکه مشکلی پیش نیاید اسم نویسنده را عوض می‌کنم مثلا به اسم یکی از دوستانم کتاب را چاپ می‌کنم. به قسمت چاپ و نشر در اداره ارشاد مراجعه کردم و مقصودم را گفتم آنها راهنمایی‌های لازم را کردند و قرار شد اول به یک انتشاراتی مراجعه کنم و اگر کتاب قابل چاپ بود به اداره ارشاد مراجعه نمایم. وقتی خواستم از اطاق خارج شوم یکی از آقایان گفت کتاب را بدهید من بخوانم اینطور کار شما آسان‌تر می‌شود. اگر قابل چاپ بود که چاپ می‌کنیم در غیر این صورت ایرادهای کتاب شما را یادداشت کرده، ویراستاری می‌کنم. کتاب را دادم و برگشتم. شب بعد هم به نماز و نیاز و التماس افتادم و روز بعد را هم روزه گرفتم. عصر روز دوم آماده می‌شدم که افطار کنم، آفتاب غروب کرده بود اما هنوز اذان نداده بودند و من طبق دستورات بهائی می‌خواستم قبل از اذان افطار کنم که زنگ تلفن به صدا درآمد، گوشی را برداشتم متوجه شدم آقای یآوری است همان آقایی که در اداره ارشاد کتاب را [صفحه ۲۶۸] از من گرفت. پس از معرفی خود گفت: جدا به شما تبریک می‌گویم شما نویسنده متبحری هستید. کتاب شما را خواندم خیلی زیبا بود. این کتاب مرا با آداب و رسوم استان کردستان آشنا کرد. واقعا از خواندن آن لذت بردم، به اندازه‌ای این کتاب جذاب و دلنشین بود که یک روزه آن را به اتمام رساندم و لحظه‌ای استراحت نکردم. چرا تا به حال اقدام به چاپ آن نکرده‌اید؟ گفتم: راستش نمی‌دانم می‌توانم به شما اعتماد کنم یا نه؟ گفت بله حتما. گفتم: من بهائی هستم و تصمیم دارم این کتاب را به اسم دوستم چاپ کنم. آقای یآوری به حدی از این مسئله ناراحت شد که لحظاتی به سکوت گذشت. و بعد گفت: جدا حیف از این همه استعداد و توانائی که از آن استفاده نشود و قرار شد فردا به من جواب بدهد. روز سوم نزدیک ظهر بود که دوباره تماس گرفت و من باز روزه بودم آقای یآوری گفت خانم چند کتاب برای مطالعه شما آماده کرده‌ام که حیف است آنها را مطالعه نکنی و من با اظهار تشکر و علاقه با ایشان قرار ملاقاتی داخل اداره گذاشته و رأس ساعت در آنجا حاضر شدم آقای یآوری مردی بسیار شریف و قابل اعتماد و محبوب بود. حدودا سی و پنج ساله با موهای مشکی که مقداری از جلوی موها سفید شده بود و کت و شلوار روشنی به تن کرده بود به محض دیدن من محترمانه از روی صندلی برخاست و از پشت میز بیرون آمد. داخل اتاقش یک کتابخانه کوچک بود، از داخل کتابخانه چند کتاب را برداشت و روی میز گذاشت، از من خواهش کرد بنشینم. کمی احساس خطر کردم و با خود گفتم نکنند موضوع بهائی بودن من را به مسئولین ارشاد اطلاع داده باشد و از چاپ کتابم جلوگیری شود. او کتاب را که در واقع یک دفتر دوپست برگی قرمز رنگ بود در دست داشت. من روی یک صندلی تقریبا رو به روی آقای [صفحه ۲۶۹] یآوری نشستم. و او صفحه به صفحه ورق می‌زد و به نقاط ضعف و قوت داستانم اشاره می‌کرد چند دقیقه بعد اصرار کرد که چایی را بخورم. من قبول نکردم، او اصرار کرد که اگر چایی را نمی‌خورم فقط یک قند بخورم و من قند را گرفتم اما به دلیل اینکه روزه بودم آن را داخل جیبم گذاشتم. آقای یآوری فکر کرده بود من به دلایلی آن قند را نخوردم و من هم از روزه بودنم چیزی نگفتم. دقایقی به صحبت گذشت و من کتابها را از ایشان گرفته و به خانه برگشتم.

تا غروب با ولع تمام به مطالعه کتابها پرداختم و آنقدر خواندن آن کتابها برایم جالب بود که نمی‌توانستم لحظه‌ای از مطالعه دست بردارم که باز با صدای اذان متوجه شدم که باید افطار کنم. اما چون غذا درست نکرده بودم از خانه خارج شدم و از اغذیه فروشی نزدیک منزل مقداری مرغ سوخاری با سیب زمینی گرفتم و به خانه برگشتم. در بین راه حس می‌کردم روح سبک و آرامی دارم، حس می‌کردم فضای بیرون از خانه مثل همیشه خوفناک و غریبه نیست، حس می‌کردم به مردم نزدیک‌ترم و در بین آنها زندگی می‌کنم. من آن احساس امنیت و عشق به هم نوع را هرگز تجربه نکرده بودم. تردیدم نسبت به بهائیت مرا صدها قدم به جلو راند و حس می‌کردم جهشی حرکت می‌کنم. دیدم باز شده بود و حس آزادی و بصیرت و آگاهی به من هیجان خاصی داده بود.

کتابهایی که مطالعه کردم یکی کشف الحیل آقای عبدالحسین آیتی ملقب به آواره بود و دیگری خاطرات صبحی نوشته‌ی آقای فضل‌الله مهتدی ملقب به صبحی. این دو شخص وارسته کسانی بودند که از پیروان سرسخت بهاء و [صفحه ۲۷۰] عبدالبهاء محسوب می‌شدند، آنها از نزدیکان مورد اعتماد بهاء و عبدالبهاء بودند و به اصطلاح کاتب وحی آنها و از بهترین یاران و مبلغان بهائیت بودند. در مدح آنها از سوی بهاء و عبدالبهاء الواح زیادی صادر شده بود و بهائیان احترامی را که برای این دو نفر قائل بودند کمتر از خود بهاء و پسرش نبود و آنان به تمام احکام و دستورات و به تمام زیر و بم بهائیت آشنائی داشتند و شاهد تمام فعالیت‌های سیاسی مذهبی و تمام رفتارهای اجتماعی، شخصی و خانوادگی این حضرات بودند. آنها از پیروان واقعی بهاء و از عاشقان و سرسپردگان حقیقی بهاء به حساب می‌آمدند اما کم‌کم متوجه بطالت بهائیت و دروغگوئی و پوچی بهاء و عبدالبهاء گشته و به اسلام برگشته بودند، تجربیات و همه اطلاعات و مشاهدات خود را به وسیله این کتابها به اطلاع مردم رسانده بودند. معلومات این دو شخص بزرگوار به حدی بود که کتابهای بزرگان بهائی را صفحه به صفحه و سطر به سطر مورد سؤال قرار داده و به همه آنها پاسخ داده و به نقد بهائیت پرداخته بودند و طوری به اثبات بطالت این دین ساختگی برآمده بودند که جای هیچ شک و شبهه‌ای برای خواننده باقی نمی‌ماند که بهائیت کذب محض است و اسلام آخرین و کاملترین دین آمده از سوی خداست. آنها که لحظه به لحظه خود را در کنار بهاء و عبدالبهاء می‌گذراندند مسائلی از این دو شخص که مدعی بودند از جانب خدا آمده‌اند دیده بودند که موجبات خنده و در عین حال تنفر هر خواننده‌ای را فراهم می‌کرد و هیچ کدام از ادعاهای این آقایان بدون ارائه سند و مدرک نبود. صحیحی اثبات کرده بود که عبدالبهاء که فریاد برمی‌آورد و دخالت در سیاست را ممنوع می‌کند خودش با چنین الواحی که محرمانه بود و برای سلاطین عالم [صفحه ۲۷۱] می‌نوشت زمان مناسب حمله به ایران را به انگلیس گزارش کرده و به آنها خط و مشی داده و توصیه‌های لازم را کرده بود و آیتی شخصیت بهاء را که برای ما بهائیان (نعوذ بالله) به اندازه خدا بلند مرتبه بود با نوشتن حقایقی از زندگیش کوچک و پست و بی‌ارزش کرده بود مثلاً در کتابش عکسی از بهاء به چاپ رسانده بود که در حمام به صورت عریان انداخته و به این وسیله خواسته بود به همه ثابت کند که او پیامبر است چرا که در بدنش اصلاً موئی وجود ندارد و برادرش که پشمالو است پیامبر نیست!! و این موضوع را به وسیله یک لوح که خود بهاء در آن به این مسئله اشاره کرده بود به اثبات رسانده بود. این آقایان به مسائل ضد اخلاقی و دروغ بافی‌ها و بدکاریهای بهاء و شوقی افندی اشاره کرده و اظهار پشیمانی از بهائی بودنشان کرده بودند، کتابهای آنها قطور بود اما من یک لحظه از مطالعه آنها دست بر نمی‌داشتم و خسته نمی‌شدم. با مطالعه این کتابها و چند کتاب کوچک اسلامی که از نوشته‌های آقای مطهری بود پی به بطالت بهائیت برده و به حقانیت اسلام واقف شدم. با این تحول بزرگ که در من به وجود آمد لحظه‌ای آرام و قرار نداشتم و از شادی و هیجان در پوست خود نمی‌گنجیدم. گویا خدا هدیه بزرگی به من عنایت کرد. از اینکه صدایم را شنیده بود و این گونه به سرعت پاسخ مرا داده بود بی‌نهایت احساس خوشحالی و امنیت می‌کردم دلم می‌خواست همه شهر را از شادی این تحول عظیم، این عطیه الهی با خبر کنم. اما می‌دانستم که مشکلات زیادی سر راهم خواهد بود. من کسی نبودم که با رسیدن به چنین حقیقتی عظیم سکوت اختیار کنم و از طرفی به

اندازه‌ای به همسر و خانواده‌ام وابسته بودم که حتی یک لحظه نمی‌توانستم به جدائی از آنها آنهم برای همیشه فکر کنم. همان شب [صفحه ۲۷۲] وقتی از خستگی به خواب رفتم کسی که هرگز انتظارش را نداشتم و اصلاً به یادش نبودم، شهین خانم خواهر مهرداد و مهران را در خواب دیدم. او برای نجات فرزندانش به مدرسه رفته و زیر بمباران کشته شده بود و به همین دلیل بنیاد شهید خانواده‌شان را تحت پوشش خود قرار داده بود و او را مانند دیگر کسانی که مظلومانه زیر آوار قرار گرفته بودند شهید محسوب می‌کرد. - در خواب دیدم بر سر مزار او هستم و برایش مناجات می‌خوانم (مناجات مخصوص بهائیان) او از قبر بیرون آمد و با صورتی ملیح و نورانی به من لبخندی زد و گفت: دیگر مناجات نخوان، گفتم این مناجات را برای شما می‌خوانم چرا قطع کردی؟ او گفت همراه من بیا و مرا به پشت یک کوه برد و در آنجا گنجی از طلا- به من هدیه کرد و گفت: اینها همه مال توست با خوشحالی گفتم: این همه طلا را چرا به من می‌دهی پس بچه‌های خودت؟ او گفت: تو مسلمان شدی، گفتم: چه می‌گوئی، گفت: تو مسلمان شدی و ائمه اطهار از مسلمان شدن خوشحالند و دوباره به قبر بازگشت و خوابید. و چشمانش را بست و من از بین آن گنج یک گوشواره برداشتم و جفت آن را پیدا نکردم، به خانه برگشتم و دیدم که اتاقم پر از کادو است، کادوهای بزرگ و کوچک. گفتم: این همه کادو از طرف کیست؟ به من گفتند اینها مال توست و روز تولد حضرت محمد (ص) است. از خواب که برخاستم از شادی این رؤیای شیرین در پوست نمی‌گنجیدم. من به آغوش جد بزرگوار خود برگشته بودم. من مسلمان شده بودم و اسلام را بیش از آن گنج و آن کادوها دوست داشتم و به اسلام عشق می‌ورزیدم چرا که هدیه‌ای الهی بود و من عاشقانه حاضر بودم هر مشکلی را در راه آن تحمل کنم تصمیم گرفتم دانسته‌ها و تمام احساسات و عواطفم را روی کاغذ آورم و بهروز را [صفحه ۲۷۳] آگاه نمایم و به او بگویم که مسلمان شده‌ام و دلائل مسلمان شدنم را برایش بنویسم. گرچه می‌ترسیدم اما دل را به دریا زده و با توجه به استعدادی که در بهروز دیده بودم تصمیم خود را عملی کردم نامه‌ای را که برای بهروز نوشتم بیش از سی و پنج صفحه بود در آن نامه به تمام مسائلی که باعث شده بود پی به بطالت بهائیت ببرم اشاره کردم و دلائل و براهین قابل فهم و ساده‌ای را جهت رد این فرقه پوشالی نوشتم. در قسمتهایی از نامه این چنین با او صحبت کرده و او را به اسلام دعوت کرده بودم: بهروز عزیزم، در اسلام نشانی از بی‌عفتی و بی‌عصمتی نیست و ما اگر مسلمان واقعی باشیم و اگر مثل بعضی از مسلمان‌نماها که نام اسلام را یدک می‌کشند و در واقع غرب‌زده و گمراهند نباشیم می‌توانیم زندگی سالمی داشته باشیم که دور از هر ناپاکی و آلودگی باشد. می‌توانیم خوشبخت شویم و خودمان تصمیم گیرنده مسائل بزرگ زندگیمان باشیم. می‌توانیم از چنبره زورگوئیهای تشکیلات رها شده و آزاد زندگی کنیم می‌توانیم به هویت واقعی خود پی برده و پوچ و بی‌هدف نباشیم. بهروز اسلام به ما عزت می‌دهد. اسلام ما را به حقیقت می‌رساند. ما با اسلام به خدا می‌رسیم چرا که این تنها راه رسیدن به خداست. عصر همان روز وقتی بهروز به خانه برگشت نامه را با استرس و هیجان زیاد به دستش دادم و گفتم در خواندنش عجله نکن و سعی کن خوب به حرفهایم فکر کنی. وقتی او نامه را می‌خواند من دعا می‌کردم بپذیرد و هر دو با هم مسلمان شویم در آن لحظه نفسم در سینه حبس شده بود و می‌ترسیدم اگر راهی را که من انتخاب کرده‌ام نپذیرد، راهمان از هم جدا می‌شود و چه سرنوشتی در انتظارمان خواهد بود؟ بعد از یک ربع ساعت نامه را به کناری گذاشت و گفت همه [صفحه ۲۷۴] حرفهایم را کاملاً قبول دارم. از شادی فریادی کشیدم و به او تبریک گفتم. اتفاق قابل ملاحظه‌ای در زندگی ما رخ داده بود و ما در آن زمان لذتبخش‌ترین لحظات را می‌گذرانیدیم، مثل پیدا کردن یک گنج، مثل پیروزی، مثل رسیدن به همه آرزوهای نهان. کتابها را با یکدیگر مورد مطالعه قرار دادیم و از اینکه تاکنون آن کتابها را از ما دور نگه داشته و ما را از خواندن آنها محروم کرده بودند از تشکیلات به شدت عصبانی بودیم. بهائیت که شعار تحری حقیقت را سر می‌داد چرا اجازه نمی‌داد جوانان چنین کتابهایی را هم مطالعه کنند و بعد تحری حقیقت نمایند؟! در مطالعه کتابها آن چنان حرص و ولع داشتیم که گوئی در پی گنجی هستیم. ما همان کسانی بودیم که تا دو روز پیش می‌ترسیدیم اسم بهاء و عبدالبهاء را بدون پیشوند (حضرت) بر زبان آوریم اما امروز با اطمینان و قوت قلب او را که موجب

گمراهی و بطالت عمر ما شده بود لعن و نفرین می کردیم. به بهروز گفتم دیگر در حسرت زیارت اماکن متبرکه نخواهیم بود، ما هم به مشهد می رویم و حرم امام رضا (ع) را زیارت می کنیم و از نزدیکی به خدا لذت می بریم بهروز هم از این تغییر و تحول غرق شادی و سرور بود. تصمیم گرفتیم فردا صبح به همراه آقای یآوری به تبلیغات اسلامی برویم و اعلام کنیم که ما مسلمان شده ایم تا در آشنائی بیشتر اسلام به ما کمک نمایند. صبح روز بعد با آقای یآوری تماس گرفته و موضوع را به اطلاع ایشان رساندم. ایشان خیلی صمیمی به ما تبریک گفتند و قرار شد همراه او به تبلیغات اسلامی مراجعه و شهادتین را نزد ریاست محترم تبلیغات اسلامی قرائت نمائیم. به همراه آقای یآوری نزد حاج آقا طاهری رفته و نزد ایشان شهادتین را بر زبان آوردیم و اسلام را با فخر و مباهاتی وصف ناپذیر پذیرفتیم و مسلمان شدیم. به ما گفتند عقدی [صفحه ۲۷۵] که در بین شما جاری شده عقد صحیحی نبوده و باید به عقد اسلامی یکدیگر درآئید. فردای آن روز مراجعه کردیم تا خطبه عقد را قرائت کنند تا دیگر مشکلی از لحاظ شرعی نبوده عقدمان نداشته باشیم. وقتی وارد اداره شدیم از ما استقبال پرشوری شد. عده‌ای خانم و آقا ما را به اتاقی که از قبل آماده کرده بودند هدایت کردند. در آن اتاق روی یک میز میوه و شیرینی زیادی گذاشته بودند و روی یک پرچم بزرگ با اشاره به اسامی ما نوشته بودند پیوند اسلامی تان مبارک. خواهرها یک چادر نماز سفید به من دادند تا در هنگام عقد چادر سفید سرم باشد. من هم هنگامی که می خواستم وارد اتاق شوم یک کاسه آب را به یمن روشنائی و پاکی اش و یک گل رز صورتی را که داخل آن آب انداخته بودم به میمنت لطافت و شادابی اش در دست گرفته و وارد شدم. کاسه آب را روی میز گذاشتم و در کنار بهروز نشستم. چه احساس خوب و رضایت بخشی داشتم از اینکه در محیطی بودم که در آن ارتکاب گناه اجباری نبود بلکه ما را از هر معصیتی دور می کرد، در محیطی بودم که در آن از بی حجابی و رقص و آواز و لهو و لعب خبری نبود، خوشحال بودم و از اینکه از آن جامعه خارج شده و به پاکیزه پیوسته بودم احساس افتخار و عزت می کردم فیلم بردار از ما فیلم می گرفت و من و بهروز شدیداً تحت تأثیر آن همه لطف و محبت قرار گرفته بودیم. بالأخره خطبه عقد جاری شد و من کمترین مهریه را انتخاب کردم، چهارده عدد سکه به احترام چهارده معصوم و یک شاخه گل و یک جلد کلام الله مجید. یکی از برادرها گفت: برای اینکه خانواده این خانم محترم در این مجلس نیستند من به عنوان برادر ایشان یک زیارت مکه همه به آن اضافه می کنم، از خوشحالی سر از پا نمی شناختم و گوئی برای اولین بار ازدواج [صفحه ۲۷۶] می کردیم هیجان بخصوصی داشتیم. از آن روز به بعد ما شب و روز به مطالعه پرداختیم تا بتوانیم از اسلام دفاع کنیم و بتوانیم با دلیل و برهان ثابت کنیم که بهائیت دینی ساختگی است. پس از یک هفته خانواده بهروز را دعوت کردیم و با ترس و واهمه از اینکه اتفاق غیر منتظره‌ای بیفتد و باعث رنجش و کدورت شود موضوع مسلمان شدن خود را برای آنها گفتیم. پدر و مادر بهروز از شدت ناراحتی و فشار عصبی و ترس از تشکیلات هر کدام به گوشه‌ای افتاده و دست شان را روی قلبشان گرفته و مرتب می گفتند جواب تشکیلات را چه بدهیم و ما که دیگر از تشکیلات هراسی نداشتیم می گفتیم تشکیلات هیچ غلطی نمی تواند بکند. ما انسانیم و مختاریم هر راهی را که دوست داریم انتخاب کنیم. اما آنها ناراحت شده و با عصبانیت ما را ترک کردند و اجازه ندادند که ما حرف دلمان را برای آنها بزنیم. بلافاصله با خانواده من تماس گرفته و همه چیز را به آنها گفته بودند. چند روز بعد پدر و مادرم و بهمن و سلیم و سودابه برای اطلاع یافتن از صحت و سقم این خبر به همدان آمدند. به آنها هم گفتیم که مسلمان شده ایم و برای مسلمان شدنمان دلیل داریم. وقتی خواستیم دلائلی را که داشتیم برایشان بازگو کنیم سودابه با عصبانیت گفت: شما این حرفها را از کتابهای ردیه فرا گرفته اید و ما ردیه را قبول نداریم و می خواهیم این دلائل را برای ما نقل کنید. گفتیم به هر حال این دلائل حقایقی هستند که در این کتابها درج شده اما سلیم و سودابه گفتند: ما ردیه را قبول نداریم و به این بهانه اجازه ندادند ما حرفی بزنیم. پدر و مادرم که مرا خیلی قبول داشتند سری برای من تکان دادند و از من گله مندانه علت را جویا شدند. گفتم: پدرجان شما مرد باسوادی هستید به ما اجازه بدهید دلائل و براهین خود را [صفحه ۲۷۷] برایتان بازگو کنیم، پدرم که انسان منطقی و بزرگی بود پذیرفت اما سلیم و سودابه مانع از حرف زدن ما شدند و خیلی زود آنها هم ما را ترک کرده و

رفتند. ما دیگر منتظر عکس العمل تشکیلات بودیم. مدتی بعد بهروز گفت: من در بیمارستان نذری کرده بودم که اگر یک بار دیگر بتوانم روی پاهای خودم باشم و با آنها راه بروم پنج کیلومتر مانده به حرم امام رضا (ع) را پیاده طی کنم اما کلا فراموش کرده بودم چون اعتقادی به امام رضا (ع) نداشتم. اما حالا با عشق و علاقه به زیارت می‌روم و نذر را ادا می‌کنم. چند روز بعد در روزهای آخر ماه صفر بود که به سمت مشهد حرکت کردیم در حالی که می‌دانستیم برای همیشه اعضای خانواده را از دست داده‌ایم می‌دانستیم برای همیشه دیگر نخواهیم توانست در کنار پدر و مادر بنشینیم و از وجود نازنین و مهربانشان لذت ببریم، من می‌دانستم که تنها شده‌ام و دیگر کسی را جز امام رضا (ع) ندارم تا به خانه‌اش بروم و از مهر و محبتش سرشار شوم، اما باورم نمی‌شد. این من بودم که بالأخره در درگاه ورودی صحن ایستاده و منتظر بودم که بهروز هم که قرار بود پنج کیلومتر راه را پیاده طی کند از راه برسد. بهروز هم رسید. در حالی که کفشهایش پر از آب شده بود و صورتش از شدت سرما و بارندگی هوا سرخ شده بود. سلام و صلوات فرستادیم و تعظیم کنان وارد شدیم. چه سعادتمند بودم و چه آرام و دلگرم. جمعیت بی‌نهایت زیاد بود. اصلاً دست‌یابی به ضریح امکان‌پذیر نبود، فرقی هم نمی‌کرد من اکنون در خانه آقا و سرورم بودم، همین کافی بود. پس از خواندن زیارت‌نامه و دو رکعت نماز رو به روی ضریح نشستم چادرم را که روی صورتم انداختم بغض کهنه مثل زخم تازه‌ای سرباز کرد از روی آن پرده سیاهی که بر روی چهره داشتم سایه‌های [صفحه ۲۷۸] سرگردانی را می‌دیدم که تمام غرور انسانی‌شان مبدل به دنیایی نیاز و التماس شده بود. همه در برابر آن بزرگوار ذره‌های یک فریاد بودند «یا سیدی ادرکنی» با امام گفتم: آقا جان به این می‌بالم که با تو نسبت دارم و از این سرشارم که برای به جا آوردن صله رحم دست لطف و رحمتی به سرم خواهی کشید و من به خانه تو آمدم و می‌دانم که در بین این موج جمعیت مرا می‌بینی و صدایم را می‌شنوی. گریه امانم نمی‌داد اصلاً نمی‌دانستم چرا گریه می‌کنم اما مگر نه اینکه همه بعد از عمری دوری از یک عزیز، یک عضو خانواده یک آقای کریم و با محبت در لحظه وصال بی‌اراده اشک می‌ریزند؟ و اینک این من بودم که احساس می‌کردم تنها کسم اوست و تنها باور و نگاهم اوست... گریه به دردم تسکین نبود. سایه‌ها از برابر دیدگان پر از اشکم ناپدید شدند و صداها در صدای بلند گریه‌هایم محو گشتند، پرده چادر سیاهم خانه یار شد و حضور بی‌مثالش در آن خلوت دل سوخته‌ام مجسم گشت. دیگر فاصله‌ای حس نمی‌کردم، شاید به خانه قلبم آمده بود، نمی‌دانم اما هرگز این چنین حضور مجسم بزرگوار نازنینی را حس نکرده بودم. عقده‌ها و دردهایم را اگر در نزد آقای مهربانی چون او نمی‌گفتم چه کسی محرم بود؟ از سر خوردگیها از خواریها و جدائیها. از نابسامانیها و نافرجامی‌ها، از سرنوشت عجیب و غیرقابل باورم، از همه چیز و همه جا برای آن امام بزرگوار درد دل کردم. رحلت رسول الله (ص) به خاطر رسیدن آن روز رحلت آن پیامبر عظیم‌الشأن بود و من برای خود می‌گریستم و بر خود ترحم می‌کردم. یا رسول الله (ص) فدایت شوم آن گاه که در صحرای داغ عربستان بدون پای افزار مشی می‌نمودی و سایه مهربانت را بر آن زمین نامهربان [صفحه ۲۷۹] می‌گستریدی چه کسی سایه تو بود؟ چه تنها و یتیم و چه غریب و نجیب تحمل می‌کردی و به جای شکوه سپاس می‌گفتی. آن گاه که گرسنه در آن برهوت بی‌آب و علف گله را سیر می‌کردی کدام دست مهربان نان و آبت می‌داد؟ مگر نه اینکه ریشه گیاهان و شیر شتران سالیان سال غذایت بود. آن گاه که تیر تابش آفتاب چهره نورانیت را می‌سوزاند، آن گاه که همه چیز نامهربان بود، خشن و بی‌رحم بود، تو مهربانی را از که آموختی؟ تو رحم و شفقت را از که آموختی؟ مگر نه آنکه ناخوشی‌ها و کج خلقی‌های طبیعت و محیط عقده‌های انسان را برمی‌انگیزد و از او اعمال غیر انسانی سر می‌زند؟ مگر نه آنکه خشونت بیابان عربستان قوم عرب را مردمی تندخو و خشن کرده بود؟ چگونه با آن همه گرسنگی و زجر و شکنجه، انسان والائی چون تو پدید آمد که مستحق پیامبری خدا شد؟ چگونه وقتی از قبیله‌ات طرد شدی و آن همه نامردی و بی‌مروتی دیدی از خدا نرنجیدی؟ چگونه آن سنگهای سیاه را که از دست‌ان سیاه و قلبی سیاه‌تر به سویت پرتاب می‌شد تحمل می‌کردی؟ و چگونه در بین آن وحشی‌صفتان آدم‌نما زیستی و دم نزدی؟ یا رسول‌الله (ص) امروز فاطمه (س) و علی (ع) و حسن (ع) و حسین (ع) را چگونه یارای تحمل فراغت خواهد بود؟ تو به جان مرده

زمین حیات دادی، تو آن سرزمین بلاخیز را مصفا کردی، تو قانون خدا، عدل و انصاف و مهر و وفا را به ارمغان آوردی، تو به جسم خاکی افلاک جان بخشیدی و تمدن و رسم و راه آموختی، تو به نیم نگاهی تیرگی را برچیدی و با ظلم و ظالم جنگیدی، تو آمدی به زمین روح دمیدی، روشنائی بخشیدی، تازگی دادی، آدمی را به آدمیت رساندی و کمال بخشیدی، حال نبودن را دختر نازینت، [صفحه ۲۸۰] هم دم و هم نفست چگونه تحمل خواهد نمود و عجب نیست که از فراق چند صباحی بیش دوام نیاورد و به تو پیوست. تا تو بودی دنیا برای یارانت آن همه رنگ و نیرنگ، ستیز و جنگ، امن و امان بود، تا تو بودی آسایش‌ها، دلگرمی‌ها و نعمت فراوان بود. اما بعد از تو فاطمه‌ات سیلی خورد، پهلویش شکست و محسنش سقط شد، بعد تو ظالمین چهره واقعی‌شان را بروز دادند، غصه‌ها آغاز شد، دهان حسنت که همیشه از عطر بوسه‌هایت معطر بود با زهر کین مسموم شد، یا رسول الله (ص) رفتی و عالم از غم عاشورای حسینیت تا ابد ماتم گرفت وای از آن روز که بی تو گذشت. تشنگی‌هایت در صحرا، ریزش خون از سر و روی مبارکت در کوچه‌ها، اسارت در شعب و در خیمه‌ها، محرومیت از آب و غذا، شهادت یارانت در حربها، پاره پاره شدن آن قلب نازینت از فتنه‌ها و فسادها تجدید شد، کربلا- همان جایی که از پیش نامش را به یارانت گفته بودی دشت خون شد، سیل عصیان جاری گشت و بر لب عزیزانت صدها کویر روئید، فرات خشکید، خیمه‌ها شعله کشید، جان سنگ به درد آمد و خورشید گریست، ظهر آن روز خونین علی اکبر با تیر جفا از پا نشست، گلوی کوچک اصغر در آغوش پدر فواره خون شد، دستان ابوالفضل از سینه جدا گشت، کوزه‌ها در هم شکست، تشنگی بیداد کرد، آسمان رنگ بیرق‌های سرخ را بر خود گرفت، از سینه پاک و ملامال عشق دوستان خون می‌جهید و قامت شجاعت و استقامت آن مظهر مظلومیت و کرامت، آن مشعل راه سعادت، از رخس به زیر آمد و سر مبارک از تن مقدسش جدا گشت آن قامت نور و کعبه دل پرواز کرد و قلب عالم نیمه جان شد. مرکبهای رهوار از پا افتادند، شمشیرها بی‌سایه گشتند، زینب آن خواهر مصیبت دیده آه از دل کشید و الوداع [صفحه ۲۸۱] گویان از دیده‌اش خون می‌جهید، وای از آن سوز جگر، وای از آن خون جگر، اهل بیتت به اسارت رفتند، رقیه سه ساله‌ات کتک خورد، او پدر را می‌خواست، عاقبت خاموش شد. یا رسول الله (ص) تسکینم بده، بغض دیگر بغض نیست، سنگ خارا در گلویم مانده است. اشک دیگر قطره نیست مذاب دل جوشان من است. همچنان ناله می‌کردم و با رسول خدا (ص) و با امام رضا (ع) نجوا سر داده بودم تا هنگامی که حس می‌کردم در حضور مهربان امام بزرگواری نشسته‌ام، خواسته‌هایم تمامی نداشت و در آن خلوت دلچسب و غیر قابل وصف با او راز و نیاز سر داده بودم. وقتی چادر از روی صورتم برداشتم ازدحام جمعیت مرا به خود آورد و فهمیدم که به روی زمینم و دقایقی چند روح از کالبد بی‌جان خارج شده و خود را در حضور رسول خدا و امامان حس کرده بودم. دیگر هرگز آن لحظات جان افزا را فراموش نکردم و هیچ لذتی نتوانست جایگزین آن خلوت و عیش و ابراز عشق شود. اوقات خوش آن بود که با دوست به سر رفت باقی همه بی‌حاصلی و بی‌خبری بود ایام لذتبخش که در مشهد بودیم با شرکت در مجالس عزا، هیئت‌ها و حسینیه‌ها، ایام بسیار پربار و پرثمری بود. در آن ایام مسئولان فرهنگی آستان قدس رضوی به طور اتفاقی از وجود ما که بهائی مسلمان شده و نوایمان بودیم مطلع شدند و از ما خواستند خاطره مسلمان شدنمان را تعریف کنیم و بعد در صورت تمایل به مجله زائر که مربوط به حرم مقدس امام رضا (ع) بود مصاحبه‌ای داشته باشیم. ما هم پذیرفتیم از ما عکس گرفتند و پس از مدتی که ما به شهر خود برگشته بودیم مجله به دستمان رسید. [صفحه ۲۸۲] از کتابخانه آستان قدس رضوی کتابهای زیادی به ما هدیه شد که بعد از برگشتن ما به خانه به وسیله پست برای ما فرستادند. این هدایا همان گنجینه‌ای بود که در خواب دیده بودم. من با مطالعه آنها به هر آنچه می‌خواستم می‌رسیدم. در مجالس عزا عاشقانه می‌گریستم و بر سینه می‌زدم و می‌دانستم هر قطره اشک برای زنده نگه داشتن نام امامان فلسفه‌ای دارد که فقط خدا از آن آگاه است و اجرش را فقط خدا خواهد داد. ما که تازه از قید تشکیلات بهائیت رها شده و در دامن دین اسلام زندگی شیرینی را تجربه می‌کردیم با پیدایش سایه اختاپوسی تشکیلات بهائیت در حیات مجردمان ایام خوش ما زیاد طول نکشید و بالأخره سر و کله تشکیلات پیدا شد.

خشم محفل

یک روز شراره و مسعود از تهران به دیدن ما آمدند. و همین که من در را برای آنها باز کردم شراره خود را در آغوش من انداخت و با صدای بلند به گریه پرداخت گوئی برای از دست رفتن عزیزی این چنین می گریست. بالأخره ساکت شد و بعد از پذیرائی مختصری من و بهروز از اینکه بعد از مدتی اقوامی به دیدن ما آمده اظهار خوشحالی کردیم، هر چهار نفر ما در اتاق پذیرائی روی مبلها نشستیم. مسعود گفت: ما از طرف تشکیلات تهران دستور داریم که علت مسلمان شدن شما را جویا شویم و شما را دوباره به بهائیت فرا بخوانیم. من و بهروز گفتیم دیگر چنین چیزی امکان ندارد و ما هرگز با پیدا کردن حقیقت دست از آن نخواهیم کشید. مسعود گفت: علت مسلمان شدن شما چه بود؟ ما دلایل خود را گفتیم و او یک ساعتی [صفحه ۲۸۳] اصلا حرف نزد و اجازه داد ما همه حرفهایمان را بزنیم بعد هر چه که ما گفتیم تقریبا پذیرفت و به رفع نتیجه گیری ما پرداخت و گفت: همه این چیزها که شما می گوئید کاملا درست است اما اینها دلیل نمی شود که شما از بهائیت خارج شوید. این سؤالات قابل بررسی و این مسائل قابل حل هستند. گفتم: اگر باب ادعای پیامبری و بعد نایب امام زمانی و بعد ادعای قائمیت کرد پس چطور بهاء هم همان ادعا را داشت؟ گفت: به علت اینکه مسلمین منتظر دو ظهورند و اینها همان دو ظهور بودند، گفتم: باب توبه نامه نوشت و توبه نامه اش هنوز هم هست و فکر می کردم بهائیان به هیچ وجه این مسئله را نخواهند پذیرفت. اما مسعود با کمال خونسردی و در نهایت سیاست گفت: بله توبه نامه نوشت چون به حکم تقیه در اسلام عمل کرده و در واقع توبه نکرده بود اما توبه نامه ای نوشت تا از کشتن او صرف نظر کنند و او بتواند مردم را هدایت کند. گفتم: اما او هر چه که ادعا کرده بود همه را رد کرد و به خودش بد و بیراه گفت و به شاه التماس کرد که او را نکشند یک امام نباید این همه دروغ بگوید و به یک سلطان التماس نماید. مسعود گفت: او از طرف خدا اجازه چنین کاری به حکم تقیه داشت برای اینکه کشته نشود، گفتم: اما با نوشتن آن توبه نامه هم که او را کشتند و شریعتی که او آورده بود بیش از نه سال طول نکشید. گفت: نباید هم بیش از نه سال طول می کشید این شریعت بها است که تا هزار سال طول خواهد کشید. بالأخره بحث و گفتگوی ما به طول انجامید و گفت: حال که ما با آرامش به حرفهای شما گوش کردیم شما هم یک روز به تهران بیایید و با اعضای محفل صحبت کنید تا به همه مجهولات ذهنی تان پاسخ دهند. من که دوست داشتم برای خیلی از سؤالات پاسخی بشنوم قبول کردم اما بهروز از روبه رو شدن با [صفحه ۲۸۴] اعضای محفل تهران امتناع کرد. به بهروز گفتم دلیلی ندارد ما خودمان را از آنها پنهان کنیم ما که حرف زیادی برای گفتن داریم برویم و با آنها مناظره کنیم مطمئنا پیروز می شویم، اما بهروز احساس خطر می کرد و به هیچ وجه راضی به این ملاقات نبود. من به مسعود و شراره گفتم: شما بروید من او را راضی می کنم و به تهران می آورم شما هم به اعضای تشکیلات بگوئید منتظر ما باشند. حدود سه ماه از مسلمان شدن ما می گذشت و ما تمام این مدت را به مطالعه گذرانده بودیم. من شدیداً دلم برای اعضای خانواده ام بخصوص پدر و مادرم تنگ شده بود. دلم می خواست مثل گذشته می توانستم در جمع آنها حاضر شوم و از محبتشان بهره مند گردم، شراره گفت: مامان از دوری تو و از اینکه از بهائیت خارج شده ای شب و روز گریه می کند و من که طاقت یک قطره اشک مادرم را نداشتم دیگر آرام و قرارم نبود، دلم می خواست هر چه زودتر به او می رسیدم و او را دلداری می دادم. غافل از اینکه مادرم مرا با بهائی بودنم دوست داشت و اگر از بهائیت خارج می شدم از من متنفر می شد و دیگر به من محبت نمی کرد. از وقتی مسلمان شده بودم خوابهای خیلی خوبی می دیدم. در خواب به من الهاماتی می شد و من از دیدن آن خوابها که نویدبخش و شیرین بودند لذت می بردم. اما شبی در خواب دیدم که در یک بیابان هستم اطرافم پر از تپه هائی است که روی هر کدام از تپه ها یک حیوان وحشی اما بسیار بزرگتر از حد معمول مثلا به اندازه خود همان تپه ایستاده است، حیوانات درنده مثل شیر و پلنگ و گرگ و کفتار. به هر طرف که نگاه می کردم یکی از آن حیوانات رو به رویم بودم. راه فراری نداشتم در وضعیت بدی قرار گرفته بودم و آن حیوانات وحشی به طرز وحشتناکی

دورم را احاطه کرده بودند. از ترس از خواب پریدم و [صفحه ۲۸۵] به کتاب تعبیر خواب که مراجعه کردم نوشته بود حیوانات درنده و وحشی دشمن هستند، من خوابم را فراموش کردم و دیگر به آن فکر نکردم. چند روز بعد بهروز را مجاب کردم که همراه من به تهران بیاید و قبلا- به تهران خبر دادم که ما در فلان روز به تهران می‌آئیم. فراموش کرده بودم که با یک تشکیلات سیاسی مواجه هستم و خانواده من نوکران حلقه به گوش تشکیلاتند. وقتی به خانه شراره رسیدیم دیدیم همه اعضای خانواده و فامیل در آنجا جمع هستند و با ورود ما به جمع صدای گریه و هق هق بعضی از آنها به گوش می‌رسید درست مثل اینکه از مرده‌ای استقبال می‌کنند. من که نشستم اصرار کردند که روسری‌ام را بردارم و تا توانستند چادرم را مسخره کردند. من گفتم: اینجا پر از نامحرم است. پسرعموها سر به سرم می‌گذاشتند و می‌گفتند: حالا دیگر ما نامحرم شدیم و با شوخی سعی می‌کردند روسری مرا بردارند. بالأخره جمع مجلس ما جدی شد و مسعود گفت امروز قرار است اعضای محفل بیایند و با شما حرف بزنند و دلائل مسلمان شدن شما را بشنوند. من قبول کردم اما بهروز نپذیرفت و من از فرار کردن او ناراحت شدم و به او گفتم تو قصد داری از برادران من انتقام بگیری و دوست داری رابطه من و خانواده‌ام تیره شود تا من تنها باشم و نتوانم به تو کوچکترین اعتراضی بکنم و جایی برای برگشتن نداشته باشم و این چیزها القائاتی بود که خانواده در همان ساعات اول در فکر و ذهن من فرو کردند. بهروز گفت: من می‌دانم با چه کسانی طرفم، اینها خطرناکند بیا از اینجا برویم. من نپذیرفتم و گفتم: اجازه بده با تشکیلات رو به رو شویم و ببینیم با ما چکار دارند و گرنه خانواده مرا برای همیشه ترک می‌کنند و من طاقت دوری آنها را ندارم و طاقت این همه تنهائی را ندارم. بهروز به دنبال [صفحه ۲۸۶] کارش رفت. او از بازار تهران عینک می‌خرید و رفته بود که سفارش کار دهد، در این فرصت همه اعضای خانواده و فامیل به من حمله‌ور شدند و گفتند چقدر اشتباه کردی مسلمان شدی مگر بهائیت چه بدی داشت چرا خودت را بدبخت کردی؟ هیچ کدام از این حرفها روی من تأثیر نداشت تا اینکه سلیم گفت: می‌دانی که اگر اعضای تشکیلات با تو حرف بزنند و تو همچنان روی حرفت باشی طرد می‌شوی؟ گفتم: من قبلا- می‌دانستم کسی که مسلمان شود طرد می‌شود. گفت: یعنی تحمل دوری پدر و مادر و خانواده را برای همیشه داری؟ گفتم: بله دارم. فکر می‌کنم به خارج رفته‌ام مثل داداش‌ها. گفت: کسی که به خارج می‌رود می‌تواند تلفنی با عزیزانش حرف بزند و امیدوار است که یک روز برمی‌گردد و آنها را می‌بیند اما تو اگر مسلمان بمانی و بهائی نشوی از محبت خانواده برای همیشه محروم می‌شوی. گفتم: دوست ندارم از شماها جدا شوم. من همه شما را دوست دارم خصوصا پدر و مادرم را اما من دیگر بهائیت را قبول ندارم. سودابه و شراره و مسعود و برادران مسعود و بقیه هر کدام حرفی می‌زدند و بالأخره به من گفتند تو اگر مسلمان بمانی تنها می‌شوی، تنهای تنها و بهروز می‌تواند تو را به راحتی رها کند و به رفیق‌بازی بپردازد و حتی می‌تواند زن بگیرد و تو را طلاق دهد و تو که دیگر طرد شده‌ای کسی را نداری، به امید چه کسی می‌خواهی زندگی کنی؟ به سرنوشت زنان خیابانی دچار می‌شوی و آواره و بی‌پناه می‌گرددی. کم‌کم حرفهایشان روی من مؤثر افتاد و چون حدود چند ماه بود که پدر و مادر عزیزم را ندیده بودم و آنها هم در آن جمع حاضر نبودند و هنوز در حسرت دیدار آنها بودم و به یادشان که می‌افتادم اشکم سرازیر می‌شد کم‌کم کم‌کم رام آنها شدم. شراره و سلیم و سودابه [صفحه ۲۸۷] توانستند از این مسئله بهره لازم را ببرند و دائم به من می‌گفتند مامان و بابا تو را از همه بچه‌ها بیشتر دوست دارند، تو در خانواده از همه عزیزتری و حالا- با مسلمان شدنت یک چشمشان اشک است و یک چشمشان خون، در این آخر عمری داغی روی دل آنها گذاشته‌ای که نزدیک است دق کنند. اگر تو دوری آنها را بتوانی تحمل کنی آنها نمی‌توانند، تو ته‌تغاری آنها هستی و آنها در تمام این مدت که شنیده‌اند تو مسلمان شده‌ای از صمیم قلب نخندیده‌اند. اینطور جواب محبت‌های آنها را می‌دهی؟ اینطور از تربیت و زحمت و خدمتی که برای تو داشتند قدردانی می‌کنی؟ من به گریه افتادم و گفتم من طاقت دوری آنها را ندارم و دلم نمی‌خواست موجبات غم و غصه آنها را فراهم کنم. گفتند: پس هر چه ما می‌گوئیم گوش کن و من غافل از این بودم که تمام حرفها لحظه به لحظه توسط تلفن به اعضای محفل گزارش داده می‌شود و آنها دستورات لازم را به خانواده می‌دهند و در واقع قرار بود عملیات تخریب روانی

روی من انجام پذیرد و به هر ترتیب و هر قیمت مرا برگردانند و بهائی کنند. یا به نحوی به زندگی‌ام پایان دهند. و گویی این حرکت آنها برخلاف شعار «تفتیش عقاید ممنوع» نبود در حالی که بسیار بدتر و ظالمانه‌تر از این بود. مسعود گفت: ما کاری با اعتقادات قلبی نداریم. اگر فقط یک کلام بگویی که بهائی هستی و اسلام را قبول نداری کافی است که اعضای محفل تو را طرد نکنند در این صورت می‌توانی با خانواده‌ات رفت و آمد داشته باشی و همه و همه مثل سابق دوست داشته باشند. من کمی فکر کردم و یاد حرف مسعود در همدان افتادم که گفت در اسلام حکم تقیه وجود دارد و در مواقع خیلی ضروری انسان می‌تواند تقیه کند و عقیده قلبی‌اش را کتمان نماید. با خود گفتم از این حکم استفاده [صفحه ۲۸۸] کرده و عقیده قلبی‌ام را کتمان می‌کنم در این صورت می‌توانم اولاً عقیده‌ام را داشته باشم ثانیاً خانواده‌ام را از دست ندهم و ثالثاً کم‌کم سؤالاتی طرح کنم و آنها را به بطالت بهائیت آگاه سازم بدین نیت گفتم هر چه شما بگوئید انجام می‌دهم مسعود و سلیم گفتند: باید نامه‌ای را که محفل از قبل تدارک دیده با دست خط خودت بازنویسی کنی که با آن محفل امکانات خارج شدن تو را از ایران فراهم کند و تو بتوانی به خارج بروی و راحت در آنجا زندگی کنی. چرا خارج؟ سلیم برای ترساندن من به دروغ گفت: آخر با این وضعیت دولت جمهوری اسلامی اگر مطلع شود که تو دوباره بهائی شدی تو را اعدام می‌کنند. اما با این نامه تو به راحتی از کشور خارج می‌شوی و با حمایت سازمان ملل می‌توانی در یک کشور اقامت گرفته و هر زمان بخواهی به ایران برگردی. گفتم: مگر نمی‌گوئید ممکن است مرا اعدام کنند پس چطور می‌توانم هر وقت خواستم به ایران برگردم؟ آنها گفتند: حمایت سازمان حقوق بشر. وقتی پشتیبانی آنها باشد ایران حق ندارد تو را کوچکترین آزاری برساند چه رسد به اعدام، سازمان ملل از حقوق ما دفاع می‌کند. دیگر من نمی‌دانستم چه می‌کنم فقط دانستم که در ورطه هولناکی افتاده‌ام. شراره گفت نامه بر علیه جمهوری اسلامی ایران است، از تو حمایت می‌شود و مسعود اضافه کرد: هر چه می‌گویم تو بنویس. چند برگ آچار و یک برگ کاربن آورده و جلوی دست من گذاشتند. در همین چند ساعت چندین نفر از اعضای تشکیلات به دیدن من آمدند و توصیه‌هایی کردند و رفتند. بعد از نوشتن نامه که دیکته شد و من نوشتم مسعود به دستور تشکیلات کپی نوشته‌ها را نگه داشت و نوشته‌های اصلی را برای محفل فرستاد. سلیم مرا دلداری داد و می‌گفت: خود من ده میلیون تومان برای تو [صفحه ۲۸۹] کنار گذاشته‌ام و این مبلغ را می‌دهم که در هر کجای دنیا بودی راحت و آسوده باشی علاوه بر این تشکیلات تو را حمایت می‌کند و هیچ مشکلی برای تو پیش نخواهد آمد. ما تو را به خارج از کشور می‌فرستیم و تو در آنجا می‌توانی آزاد و راحت باشی. من به یاد بهروز افتادم و اینکه او با خیالی آسوده از همه چیز بی‌خبر است. دو سه ماهی بود که متوجه شده بودیم من باردارم، من و بهروز از این مسئله خیلی خوشحال بودیم ولی این خوشحالی دوام زیادی نداشت و امروز به دام تشکیلات افتاده و اتفاقات ناگواری در انتظارمان بود بهروز که به خانه برگشت به سمت او دویدم و او را به اتاقی برده و به او گفتم که نبودی اتفاقاتی افتاد. گفت: چه اتفاقی؟ گفتم: من تصمیم گرفتم به حکم تقیه عقیده‌ام را کتمان کنم تا طرد نشوم و بتوانم خانواده‌ام را هم داشته باشم. او گفت: اصلاً حکمی به این شکل نداریم، مسعود تو را فریب داده. گفتم: نه او از احکام اسلامی اطلاع کافی دارد. بالأخره به او گفتم نامه‌ای علیه جمهوری اسلامی نوشتم و قرار است ما را به خارج از کشور بفرستند و به ما کمک مالی هم می‌کنند و ما می‌توانیم بدهی‌ها و مشکلات مالیمان را حل کنیم. بهروز از شدت ناراحتی چشمانش گرد شد و پرسید تو واقعا این کارها را کردی؟ آن نامه الان کجاست؟ گفتم اصل نامه در دست تشکیلات است و کپی‌اش داخل کمد است. گفت: فریب بزرگی خوردی رها... بیچاره شدیم. گفتم: چرا؟ مگر چه اتفاقی افتاده گفت: زود حاضر شو از اینجا برویم. گفتم: چرا دلیلی ندارد از اینجا برویم، ما تازه امروز آمده‌ایم. گفت: تو که متوجه نیستی تشکیلات دلش به حال تو نسوخته که بیاید و کلی هزینه در اختیار تو بگذارد تا تو از ایران خارج شوی. با این کار منافع تشکیلات تأمین می‌شود. گفتم: چه [صفحه ۲۹۰] منفعی؟ گفت: منافع سیاسی. گفتم: من نمی‌دانم تشکیلات چه چیز را دنبال می‌کند این راهی که من انتخاب کردم راه خوبی است هم دینم را دارم هم خانواده‌ام را، تو هم بیا کاری را که من کردم انجام بده تا با هم از ایران خارج شویم. با عصبانیت گفت:

زود حاضر شو از اینجا برویم، گفتم سرم داد نکش، تو می‌خواهی من تنها باشم، کسی را نداشته باشم، من حاضر نیستم تن به این تنهایی و بی‌کسی بدهم. او آرام شد و گفت: من از دست تو عصبانی نیستم از دست تشکیلات عصبانی‌ام آنها من و تو را از هم جدا می‌کنند مگر قبلاً- ندیدی چه بلائی سرمان آوردند؟ بیا از اینجا برویم. گفتم: دیگر نمی‌توانم کاری بکنم تصمیم خودم را گرفتم و به تو هم پیشنهاد می‌کنم برای اینکه از هم جدا نشویم راه مرا پیش بگیر. بهروز گفت: فقط همین؟! آن همه خوشبختی و عشق و محبت الهی که به ما هدیه شد به این زودی فراموش کردی؟ رها خدا به ما بچه عنایت کرده چرا به همه چیز پشت پا می‌زنی؟ گفتم من هرگز از اسلام خارج نمی‌شوم و دینم را دوست دارم. اما اجباراً مدتی باید عقیده‌ام را کتمان کنم این که گناه نیست من نمی‌توانم بدون حمایت و پشتیبانی خانواده زندگی کنم، اگر آنها را از دست بدهم و تو هم مرا رها کنی جایی را ندارم که بروم. به چه امیدی خانواده‌ام را از دست بدهم؟ بهروز به التماس افتاد و گفت رها من در آرزوی آمدن این بچه شب و روز لحظه شماری می‌کنم، خواهش می‌کنم کاری نکن که ما را از هم جدا کنند. گفتم: دلیل ندارد از هم جدا شویم، تو هم کاری را که من کردم انجام بده تا اتفاقی نیفتد. گفت: این کار یعنی خودکشی، چرا نمی‌فهمی؟ با مصاحبه‌ای که در مجله زائر داشتیم و اعتقادی که به اسلام پیدا کردیم آنها هرگز فریب حرف ما را نمی‌خورند. گذشته از این تا کی [صفحه ۲۹۱] می‌خواهی فیلم بازی کنی؟ آنها به همین کفایت نمی‌کنند و نقشه‌های پی‌درپی برای ما خواهند کشید. به هر حال من زیر بار نرفتم. بالأخره کنار جمع آمدیم، همه اعضای خانواده و فامیل مثل گرگهائی که دور شکار حلقه زده باشند دور بهروز را گرفتند، به او زل زده و آماده حمله شدند. سلیم که قبلاً در شکست دادن بهروز ناکام مانده بود فرصت خوبی برای تکمیل پروژه‌اش یافته بود او بدون مقدمه به بهروز گفت: رها دوباره بهائی شد حالا تو هم باید تصمیم خود را بگیری بهروز گفت: کسی که مسلمان شده دیگر هیچ وقت نمی‌تواند از اسلام بیرون گردد مگر اینکه دروغ بگوید. سلیم گفت: اتفاقاً کسی که می‌خواهد بهائی شود اول باید اسلام را قبول کند و بعد بهائی شود. بحث در گرفت و بهروز یک تنه در مقابل چندین نفر که با سفسطه بافی و مغلطه کاریها می‌خواستند او را محکوم کنند مقابله می‌کرد. من دلم به حالش می‌سوخت و دوست داشتم کمکش کنم اما دیگر نمی‌توانستم و راهی به جز سکوت نداشتم، به همین سادگی فریب تشکیلات را خورده و دوباره گرفتار و اسیر دام آنها گشتم. بهروز از شدت عصبانیت و فشار عصبی سرخ شده بود و به خوبی هم می‌توانست از عهده پاسخ ایرادهای غیرمنطقی حاضرین برآید. بهروز حقیقت درون مرا به آنها گفت اما آنها کوچکترین توجهی نکردند. بالأخره بهروز رو به من کرد و گفت: حاضر شو برویم تو واقعا گول خوردی. قبل از اینکه من چیزی بگویم سلیم گفت: رها دیگر با تو نمی‌آید. دوباره بهروز گفت: رها پاشو از اینجا برویم باز قبل از اینکه من جواب دهم مسعود و شراره گفتند: رها به این بدبختی تن نخواهد داد و سودابه گفت: تو اگر رها را دوست داری بمان، راهی را که او رفت تو هم برو، بهروز بدجوری گیر افتاده بود. به من گفت: بیچاره تشکیلات تو را به همین [صفحه ۲۹۲] سادگی رها نمی‌کند که تو عقیده‌ات را در دلت حفظ کنی. اگر به زبان بهائی شدی باید فردا هر دستوری از طرف تشکیلات را اطاعت کنی. چرا ندانسته خودت را به دام اینها انداختی؟ این را که گفت همه به او حمله‌ور شدند و گفتند: دست از سر رها بردار ما اصلاً نمی‌گذاریم که او با تو برگردد. خودت هم زودتر زحمت را کم کن. بهروز تنها مانده بود و نمی‌دانست چه باید بکند. من او را به اصرار به تهران آورده بودم و او به امید سفری خوش همراه من آمده بود. اما حالا می‌دید که با این کار سایه شوم تشکیلات دوباره روی زندگیش افتاده و می‌دید که به اجبار زن و فرزندش را از او می‌گیرند. احساس خشم و نفرت را در چشمانش نسبت به تشکیلات می‌دیدم، رگهای سرخ متورم روی سفیدی چشمانش را گرفته بود. او با قلبی خنجر خورده و چشمی خونبار باید خاطرات تلخ گذشته را یک بار دیگر تجربه می‌کرد خدای من در آن لحظه احساس کسی را داشت که یکباره در تصادف وحشتناک همسر و فرزندش را از دست داده باشد، نه، بدتر از این، غرور و حیثیت و اعتقاد و غیرت مذهبی‌اش لکه‌دار شده بود. او مورد ظلم ناجوانمردانه‌ای قرار گرفته و هیچ راهی برای نجات از این ظلم نبود. از جا برخاست و گفت: رها بیا برویم، خواهش می‌کنم. من در وضعیت بسیار بدی قرار گرفته

بودم پشیمان بودم اما دیگر راهی نداشتم نامه را محفل برده بود و من ندانسته به عنوان مجرم خود را از جانب دولت ایران در معرض خطر می‌دیدم. اصلاً خجالت می‌کشیدم که در عرض چند ساعت دوباره خط و مشی عوض کنم و همراه بهروز بروم. گذشته از اینکه می‌ترسیدم همه خانواده را یکباره از دست بدهم. به بهروز گفتم: همانطور که برای تو از دست دادن من و بچه‌ها سخت است، برای من هم از دست دادن خانواده‌ام سخت است. تو [صفحه ۲۹۳] اگر مرا دوست داری بمان. و با من همراه شو. او به من التماس می‌کرد، گفت: رها خواهش می‌کنم بیا برویم. کمی فکر کنیم کمی با هم تنها باشیم. سلیم دستپاچه شد و گفت: نه رها چنین کاری نمی‌کند. تو می‌خواهی که او را به همدان ببری. بهروز گفت: تا زمانی که خودش نخواهد که نمی‌توانم به زور او را به همدان ببرم. اجازه دهید برای چند دقیقه با هم تنها باشیم. پدر و مادر سودابه و سایرین همگی با هم مخالفت کردند. او دیگر به گریه افتاد و با بغضی که به شدت گلویش را می‌فشرد رو به من کرد و گفت: رها تو خودت مرا مسلمان کردی، حالا چرا تنها می‌گذاری؟! من هم به گریه افتادم و از او فاصله گرفتم و به یکی از اتاقها رفتم. نفرات حاضر در خانه جملگی آدمهای تشکیلات بودند، او را ظالمانه و با چشمی اشکبار از خانه بیرون کردند. بعد از دقایقی از بیرون تماس گرفت و گفت گوشی را به رها بدهید. سلیم مخالفت کرد و گفت: رها حرفهایش را زده و تصمیم خودش را گرفته، بهتر است او را به حال خودش بگذاری. او با ناامیدی گوشی را قطع کرد. من ناخواسته خود را در معرض دندان درندگان بی‌رحمی مثل عناصر تشکیلاتی انداخته بودم یکباره خوابم به خاطر رسیدن آن حیوانات درنده و گرفتاری من در آن بیابان، نداشتن راه فرار و آن وضعیت ناهنجار. خوابم تعبیر شده بود و خانواده‌ام برای من حکایت دوستی خاله خرسه را تداعی می‌کردند. بهروز رفت و من لحظه‌ای چشمانم از اشک خالی نشد. گوئی مذاب داغ روی دلم ریخته بودند زجری که در آن ساعات می‌کشیدم قابل وصف نیست. او مرا با افتخار به میهمانی آورده بود تا به یاری هم باعث تبلیغ اسلام شویم و صله رحم به جا آورده و اقوام را ببینیم و حال می‌دید که تنها مانده و هیچ یآوری در کنارش نیست، از شدت پشیمانی به خود می‌پیچیدم. من [صفحه ۲۹۴] اصلاً آخر این قضیه را نخوانده بودم و هرگز فکر نمی‌کردم که چنین اتفاقی بیفتد و من و بهروز دوباره از هم جدا می‌شویم. فکر می‌کردم او هم از این امکاناتی که تشکیلات در اختیار ما گذاشته استفاده خواهد کرد. اشک بی‌امان از چشمانم فرو می‌چکید و عمیق‌ترین دردهای بشری را با تمام وجود احساس می‌کردم. چهره بهروز یک لحظه از نظرم محو نمی‌شد. او طوری مورد ظلم واقع شده بود که اگر برای گرفتن انتقام به کشتن همه عناصر تشکیلاتی مبادرت می‌کرد حق به جانبش بود و من فکر می‌کردم اگر مورد فریب واقع شدم تقصیر زیادی متوجهم نبود چرا که او بعد از مسلمان شدن سخت گیریهای شدیدی می‌کرد و چون حس می‌کرد اسلام قلعه‌ای است که مرا از معرض آسیب‌ها و دخالت‌های بی‌جای تشکیلات دور نگه می‌دارد، سعی می‌کرد مرا تحت فشار قرار داده و در پناه اسلام حفظ کند. مرتب نمازهای مرا چک می‌کرد و دائماً از بهائیان خصوصاً عملکرد خانواده من خرده می‌گرفت. من می‌ترسیدم او مرا از خانواده جدا کند و پناهگاه امنی برایم باقی نگذارد و دریغ از این که خودش برایم پناهگاهی بود که امروز به دستور تشکیلات از من گرفته شد و تنها فرزندم نیز به امر همین منادیان صلح و صفا سقط گردید. بهائیان با شنیدن داستان تلخ ما دسته دسته به منزل خواهرم می‌آمدند و کسب اطلاع کرده و می‌رفتند. هر کدام از آنها تا مرا می‌دید و آن چشمان سرخ متورم را مشاهده می‌کرد مرا سرزنش می‌نمود و بهروز را لایق این گریه‌ها نمی‌دانستند و بدون توجه به خواسته قلبی من پشت سر بهروز حرف می‌زدند. یک نفر از من نمی‌پرسید چرا گریه می‌کنی؟ و هیچ کس از دردی که می‌کشیدم جويا نمی‌شد فکر می‌کردم این بی‌رحمی و شقاوت را خانواده‌ام به طور اتفاقی در حق بهروز روا داشتند [صفحه ۲۹۵] اما شراره گفت: گریه نکن این خواست تشکیلات بود که بهروز از تو جدا شود پرسیدم چرا؟ گفت: به خاطر اینکه آنها می‌دانند که او قلب پاکی ندارد و قابل برگشت نیست ما لحظه به لحظه با محفل در تماس بودیم آنها دستور فرمودند که بهروز اگر حتی زبانا دوباره بهائیت را پذیرفت از او نپذیرید او قابل اعتماد نیست. وقتی این را شنیدم بیشتر زجر کشیدم چون خود تشکیلات دستور بازگشت به نزد او را به من داده بود وقتی این را به شراره گفتم او گفت: آن دستور برای آن

زمان بود و امروز دستور دیگری دارند این پاسخ توجیه درستی نبود، اما دیگر با او بحث نکردم. دقایقی بعد مسعود از طبقه بالا که منزل پدرش بود آمد و گفت: اعضای محفل ملی می‌خواهند رها را ببینند. همه به من تبریک گفتند و به من غبطه می‌خوردند. تا اینکه بالأخره قرار شد به دیدن اعضای محفل برویم با یکی از افراد تشکیلاتی در یکی از خیابانهای بالای شهر تهران داخل یک کوچه قرار گذاشتند، به زحمت به آنجا رسیدیم فکر می‌کردم این فرد که از طرف تشکیلات آمده می‌خواهد ما را به دیدن اعضای محفل ببرد. اما وقتی به آنجا رسیدیم آن مرد از داخل یک ماشین پیاده شد و مرا برای چند لحظه دید و گفت: اعضای محفل شما را نپذیرفتند و به من گفتند که پیامشان را به شما ابلاغ کنم. ایشان اطمینان دادند که مورد حمایت سازمان حقوق بشر هستید و هیچ نگرانی به خود راه ندهید. اگر هم گرفتار شدید مقاومت کنید ما بهترین و مجرب‌ترین و کلا را برای شما می‌فرستیم. این کارشان هم مثل همه کارهای دیگرشان مسخره و بی‌ارزش بود. من و سلیم و مسعود و شراره برای دیدن اعضای محفل تا آنجا رفته بودیم و این به دستور خود آنها بود. حدود چهار ساعت رفت و برگشت ما طول کشید اما به طور مسخره‌ای چنین جوابی به ما [صفحه ۲۹۶] دادند و ما را راهی کردند. البته اینها همه از سیاستهای کذایی آنهاست که خودشان را خیلی به پیروان خود نزدیک نمی‌کنند تا غیر قابل دسترس و مجهول باشند، بدین وسیله می‌خواهند قدر و ارزش خود را در نزد عده‌ای بهائی فریب خورده برتر از دیگران جلوه دهند و بزرگ نمائی کنند. مثل بعضی از شیوخ اهل تصوف که کسی معجزات آنها را ندیده اما همه فقط شنیده‌اند و به راحتی پذیرفته‌اند. وقتی برگشتیم گفتند که بهروز مرتب تماس گرفته و خواسته که با من حرف بزند و باور نمی‌کرده که در خانه نیستم. بهروز دوباره تماس گرفت و باز سلیم و بقیه گفتند صلاح نیست که با او حرف بزنی. آن شب تلخ گذشت و من تا صبح چشم روی هم نگذاشته، نمی‌دانستم بهروز کجاست و چه می‌کشد و بی‌اندازه عذاب وجدان داشتم. صبح که شد دوباره بهروز تماس گرفت و باز به او گفتند که: رها اینجا نیست بالأخره من اصرار کردم که اجازه بدهید با او حرف بزنم شاید می‌خواهد برای همیشه خداحافظی کند. گوشی را که گرفتم او با لحن مهربانی گفت: سلام رها... گفتم: سلام. گفت: خیلی دارم زجر می‌کشم. دیشب تا صبح نخوابیدم چرا جواب تلفنهای مرا نمی‌دادی؟ با گریه گفتم نمی‌دانم، سلیم و بقیه کسانی که آنجا بودند گفتند: زود با او خداحافظی کن و با او با مهربانی حرف نزن. او اگر این بار تو را به دست آورد برای همیشه اسیرت می‌کند. به او گفتم: سعی کن قبول کنی که دیگر نمی‌توانیم با هم زندگی کنیم. مگر اینکه تو به حرف من گوش کنی و همراه من به خارج از کشور بیایی. او گفت: پس بچه را چه می‌کنی؟ در جواب فقط گریه کردم سلیم تلفن را قطع کرد چند روز به همین شکل گذشت و من خواب و خوراک نداشتم شبها تا صبح در گوشه‌ای از اتاق می‌نشستم و گریه می‌کردم و روزها دسته دسته از بهائیان را که از روی کنجکاوی به [صفحه ۲۹۷] دیدنم می‌آمدند ملاقات می‌کردم این همه فشار روحی و جسمی که بر من وارد شده بود مرا به شدت ضعیف کرده بود حال رو به وخامت گذاشت و فهمیدم که جنین در حال سقط است درد به اندازه‌ای شدید بود که هر لحظه فکر می‌کردم که آخرین لحظه زندگیم را می‌گذرانم خوب به خاطر دارم که بدون اراده دقایق زیادی روی زانویم می‌چرخیدم کمر درد توان ایستادن از من گرفته بود، نمی‌توانستم یک لحظه روی پا بایستم، به هر سختی که بود خود را به بیمارستان رساندم و در ورودی سالن انتظار از شدت درد بیهوش شدم و بعد موقعی که از بیهوشی خارج شدم فهمیدم که بچه را از دست داده‌ام. ناامیدی به اندازه‌ای بر من مستولی شده بود که دلم نمی‌خواست یک لحظه دیگر زنده باشم فقط مرگ می‌خواستم و فراموش کردن هر آنچه بر سر من آمده بود. به بهروز چه باید می‌گفتم؟ من که او را از خود بیرحمانه رانده بودم حال چگونه این خبر ناگوار را به او می‌دادم سودابه و شراره از این اتفاق اظهار خوشحالی می‌کردند و بی‌توجه به من که زجر می‌کشیدم، از اینکه از تنها مسئله‌ای که باعث پیوند دوباره من و بهروز می‌شد خلاص شده‌اند خوشنود بودند. بالأخره من برخلاف خواست خودم از بیمارستان مرخص شدم و دیگر هیچ دلخوشی و هیچ انگیزه‌ای برای زنده بودن نداشتم چند روز دیگر به این منوال گذشت و من اصلا حق نداشتم با بهروز حرف بزنم تا اینکه یک روز نزدیک ظهر زنگ خانه خواهرم به صدا درآمد، همه فکر کردیم باز یک دسته از بهائیان برای

انتقال خبر به دیگران آمده‌اند. اما دیدیم که دو نفر همراه بهروز جلوی خانه هستند به مسعود گفتند: ما مهمان شما هستیم و می‌خواهیم با رها خانم صحبت کنیم. آن دو نفر مردان محترمی بودند که فقط به خاطر رضای خدا به یاری [صفحه ۲۹۸] بهروز آمده بودند. از بقیه خواهش کردند که تنها با من صحبت کنند. قبل از اینکه همراه آنها به یک اتاق دیگر بروم سلیم و مسعود به من نزدیک شدند و گفتند: هر چه گفتند قبول نکن. سعی کن حرفهایشان را نشنوی. ما چهار نفر تنها شدیم آن آقایان سعی کردند به من بفهمانند که مورد ظلم واقع شده و فریب تشکیلات را خورده‌ام. حالا- فرصت دارم خودم را نجات دهم و گرنه در وضعیت بدتری قرار می‌گیرم اما من به دستور تشکیلات بهائیت سعی می‌کردم حرفهایشان را نشنیده بگیرم. به گمان خود، خودم را به خدا سپرده بودم. به راهی رفته بودم که راه برگشت نداشت مگر معجزه‌ای رخ می‌داد. بهروز مرتب می‌گفت: بیا همراه ما برویم و من که سخت سکوت کرده بودم گفتم: اما من می‌ترسم تو که می‌دانی؟! بهروز گفت: منظورت آن نامه است؟ و به آن آقایان گفت که: از آن نامه‌ای که نوشته می‌ترسد. آنها گفتند: اصلاً دلیل ندارد بترسی همه می‌دانند که آن نامه را تو نوشته‌ای بلکه دیکته تشکیلات بوده. اما من فکر کردم که این غیر ممکن است. به هر حال من آن نامه را نوشتم و همه جرم متوجه من است و باز ترسیدم و قبول نکردم. بهروز خیلی اصرار کرد و من به توصیه شدید خانواده‌ام که از مهره‌های اصلی تشکیلات بودند نپذیرفتم بهروز وقتی می‌خواست مرا ترک کند از من پرسید چرا این قدر رنگت پریده حالت خوب نیست؟ گریه‌ام گرفت و در حالی که دیگر هیچ چیز برایم مهم نبود با گریه و دلی آکنده از درد گفتم بچه سقط شد بهروز به اندازه‌ای ناراحت شد که گوئی تمام عشق و امید زندگی‌اش را از دست داده از شدت ناراحتی لپهای خود را می‌گزید و با هر دو دست دو طرف گیجگاهش را می‌فشرده لحظاتی بعد با عصبانیت گفت من از دست خانواده‌ات شکایت می‌کنم شما عمداً بچه مرا از بین برده‌اید. [صفحه ۲۹۹] آن دو نفر که با او آمده بودند او را آرام کردند و سپس برای آخرین بار به من نگاهی کردند و با ناامیدی آنجا را ترک کردند. خانواده وقتی دیدند که من مقاومت کرده و با آنها نرفتم خیلی خوشحال شدند و دیگر به من اعتماد کرده و بدترین ناسزاهای را به مسلمانان نسبت می‌دادند. پدر و مادر مسعود و سودابه به اماکن متبرکه مثل مکه و مشهد و قم و غیره بی‌حرمتی‌هایی می‌کردند. همه باز هم به تمسخر مسلمانان پرداخته بودند، غافل از اینکه من از این حرفها زجر می‌کشیدم. و آنها می‌گفتند مسلمانها دروغگو هستند خودشان را به هزار مرض و فلج و نقص عضو می‌زنند و به مشهد می‌روند و بعد می‌گویند امام رضا (ع) شفا داد. این چیزها را می‌گفتند و می‌خندیدند. سودابه به من گفت: بهتر شد که این بچه را از بین بردیم و همه گفتند: این بچه باید از بین می‌رفت چرا که او هر چه باشد یک مسلمان زاده است مشغول این حرفها بودیم که باز صدای درب منزل آمد وقتی در باز شد چند نفر با نشان دادن حکم تفتیش خانه وارد منزل شدند و دو ماشین نظامی هم جلوی خانه پارک بودند پس از واریسی خانه کپی نامه‌ای را که نوشته بودم از داخل کمد پیدا کردند و با خود بردند من نگران این قضیه شدم اما از طرف تشکیلات دستور رسید که آنها هیچ کاری نمی‌توانند بکنند ما قهارترین و کلا را داریم و در ضمن سازمان حقوق بشر هم از ما حمایت می‌کند. من در تهران اقوام زیادی داشتم در ضمن بهائیان دیگری هم بودند که از این جریان مطلع بودند. به اعضای تشکیلات گفتم: مرا پنهان کنید تا زمانی که از ایران خارج شوم برایم مشکلی پیش نیاید. اما آنها گفتند: به پنهان کردن نیازی نیست در همان جا بمان و ساعتی بعد چند نظامی آمدند و حکم جلب مسعود را نشان دادند و او را به همراه خود بردند. وقتی مسعود گرفتار شد [صفحه ۳۰۰] همه فامیل مرا مقصر می‌دانستند و دیگر هیچ اجر و احترامی نداشتم و با عصبانیت می‌گفتند: اگر شما مسلمان نشده بودید این اتفاقات نمی‌افتاد. بالأخره آن روز گذشت و شب هیچکدام از شدت گرفتاری و ناراحتی مسعود نخوابیدیم. روز بعد خبر رسید که تشکیلات در پی آزادی مسعود است و سعی دارد بی‌گناهی او را ثابت نماید و در دادگاهی که برای او تشکیل می‌شود حاضر شده و علت گرفتاری مسعود را جویا شد و چون مدرکی دال بر اینکه او جرمی مرتکب شده وجود ندارد، خود آنها را محکوم خواهد کرد. با این خبر دلگرم و راضی شدیم. اما برخلاف انتظار ما ساعتی بعد باز عده‌ای آمدند و این بار حکم جلب مرا آوردند و من با دیدن حکم قاضی چادرم را

پوشیدم و با آنها همراه شدم. آقایانی که برای بردن من آمده بودند بسیار با احترام با من رفتار می کردند. شراره و برادر کوچکتر مسعود هم همراه ما آمدند. ما را به دادگستری بردند و حدود نیم ساعت بعد به شراره و برادر شوهرش گفتند: شما بروید این خانم بازداشت است و باید راهی زندان شود. آنها با من خداحافظی کرده و رفتند. آقایان مرا سوار یک پژو سیاه کرده و با خود بردند پس از سپری کردن مدت زمانی اندک روبه روی زندان قصر تهران بودیم. دقایقی منتظر شدیم و بعد دیدم که مسعود را همراه خود آورده و او را هم در کنار من نشانند و حرکت کردیم. ما نرسیدیم ما را کجا می برید و آنها هم چیزی نگفتند اما از شهر خارج شده و به سمت جاده همدان راهی شدیم ساعاتی بعد به همدان رسیدیم و وارد دادگاه انقلاب همدان شده و بعد ما را از هم جدا کرده و هر کدام را به سمتی بردند وارد یک ساختمان اداری شدیم و بعد به من گفتند که روی صندلی بنشینیم چند دقیقه بعد برایم [صفحه ۳۰۱] غذا آوردند غذا را که خوردم یک حوله و یک مسواک، یک جفت دمپایی و یک دست لباس به من دادند من با دیدن آن چیزها مطمئن شدم که برای مدتی طولانی بازداشت هستم. بالأخره مرد محترمی رو به روی من نشست و گفت: بهروز از مسعود و برادر و خواهرت شکایت کرده که همسرش را به اجبار از او جدا کرده و موجب از بین رفتن فرزندش شده‌اند شما هم به جرم همکاری با دشمنان نظام جمهوری اسلامی و نوشتن یک نامه علیه دولت ایران بازداشت شده‌اید. اما می دانیم که شما مورد اغفال واقع شده و در یک عملیات سیاسی گرفتار شده‌اید. شما برای ما خیلی قابل احترام هستید اولاً به خاطر اینکه از سلاله رسول الله (ص) هستید و ثانياً به دلیل اینکه به اسلام روی آورده و مسلمان شده‌اید اگر می گذاشتیم در آنجا بمانید ممکن بود بلائی سر شما بیاورند چرا که نمونه این مسائل را زیاد دیده‌ایم آنها به دوباره بهائی شدن شما اعتماد نمی کنند و می دانند که هیچ وقت نمی توانند در گوش شما از آن اراجیف پر کنند از این رو ممکن بود شما را از بین ببرند و به گردن جمهوری اسلامی بیندازند. خانواده شما مهره‌ای بیش نیستند و آنها فریب خورده‌اند و نمی دانند که آب را در آسیاب چه کسی می ریزند. آنها دقیقاً مثل رباط عمل می کنند ما تصمیم گرفتیم به بهانه اینکه شما علیه جمهوری اسلامی نامه نوشته‌اید شما را دستگیر کرده از آن خانه بیرون بکشیم و بعد اجازه بدهیم با آرامش فکر کنید و تصمیم بگیرید. حالا تا زمانی که تصمیم خود را بگیرید مهمان ما هستید و بعد می توانید در دادگاه از خود دفاع کرده و آزاد شوید. او گفت: قبل از اینکه ما تصمیمی درباره شما بگیریم یک فرد ناشناس فتوکپی نامه شما را برای ما فرستاده بود. بعد تلفنی خبر دادند که فردی به اسم رها، علیه جمهوری اسلامی [صفحه ۳۰۲] مطالبی نوشته و قصد دارد از ایران خارج شده و در آنجا هم تبلیغات سوئی علیه نظام داشته باشد. او دوباره بهائی شده و به اسلام اهانت می کند ما پی گیری کردیم و متوجه شدیم آن شخص از خود تشکیلات گمارده شده تا بدین وسیله شما را به دام دولت انداخته و به خیال خام خود شما را در مقابل دولت جمهوری اسلامی قرار دهند و در دنیا به تبلیغات علیه نظام پردازند و برای پیروان خود داستان سرائی کنند اما ما به خاطر اینکه شما فریب خوردید بیش از یک شب شما را نگه نمی داریم و ان شاء الله فردا در دادگاه مسئله فیصله یافته و شما به نزد همسر خود باز می گردید. من خوشحال شدم و از ایشان تشکر نمودم و گفتم: آیا می توانم بهروز را ببینم. گفت: بله، حتما. حرفهای آن مرد محترم کاملاً واقعی بود. برای تشکیلات اصلاً اهمیت نداشت چه بلائی بر سر من بیاید و در ضمن خودم بارها شاهد بودم که بهائیان مسلمان شده را اذیت می کردند و به گردن جمهوری اسلامی می انداختند و در زمان خود بهاء و عبدالبهاء نیز بسیاری را ترور می کردند و می گفتند: خودشان از شدت عشق به بهاء خود کشتی کرده‌اند!! آنها با بی رحمی تمام بچه مرا از بین بردند. آنها هیچ رحم و مروتی نداشتند. احساس امنیت فوق العاده‌ای کردم و از اینکه از خانواده و تشکیلات دور بودم می توانستم به راحتی نماز بخوانم احساس بسیار خوبی داشتم به بازجو گفتم: می خواهم نماز بخوانم، راهنمایی کرده و پس از وضو در همان اتاق که موقت شده بود به نماز ایستادم حالت عجیبی در نماز داشتم احساس می کردم خداوند ناظر می داند که چگونه مورد ظلم واقع شده و عذاب می کشم. دلم برای بهروز تنگ شده بود از خدا خواستم او راحت و [صفحه ۳۰۳] آرام باشد و بداند که من از او جدا نمی شوم و دوباره به کنارش برمی گردم. وقتی نماز تمام شد درب اتاقم را زدند و یکباره متوجه شدم بهروز به

دیدم آمده است. خوشحال شدم و بعد از سلام و احوال‌پرسی به او گفتم من از تو خجالت می‌کشم نمی‌توانم نگاهت کنم و او گفت عیبی ندارد هر چه بود گذشت حالا فهمیدی آنها چه انسانهای بی‌رحم و بی‌عاطفه‌ای هستند. گفتم: از اول فهمیده بودم اما اولاً در عمل انجام شده قرار گرفتم و بعد از اینکه تو مرا از آنها جدا کرده و دیگر پشتیبانی نداشته باشم می‌ترسیدم و نمی‌دانم چرا نمی‌توانستم دوباره نظرم را عوض کنم و با تو برگردم می‌خواستم تا آخرش بروم و باز سرنوشتم را به خدا بسپارم. گفت: سرنوشت خود را به دست تشکیلات سپرده بودی اما خدا به تو رحم کرد و با شکایتی که من از خانواده‌ات کردم تو را به همدان بازگرداندند. آن شب اجازه دادند بهروز در کنار من بماند. من و بهروز تا صبح با هم حرف زدیم و از اتفاقاتی که برایمان افتاده بود درس عبرت گرفتیم و از تجربیات تلخی که کسب کرده بودیم شناختمان نسبت به تشکیلات بیشتر شد. این مرحله سخت زندگی را هم پشت سر گذاشتیم و به هم قول دادیم در حد توان در راه اسلام قدم برداریم و هرگز افتخار این نام از ما سلب نشود. فردای آن شب به دنبال ما آمدند و ما را به دادگاه بردند. همه ماجرا را برای قاضی تعریف کردم و سپس همه مسائل را اعتراف کردم و به کمک و کیل تسخیری که داشتم از حضور دادگاه عذرخواهی کرده و تعهد دادم که دیگر مورد فریب تشکیلات واقع نشوم. قاضی هم حکم آزادی مرا صادر کرد، من و بهروز به خانه برگشتیم و من قلب پاک و بی‌کینه بهروز را می‌ستودم و از همه چیز شرمند بودم و سعی می‌کردم همه [صفحه ۳۰۴] اشتباهاتم را جبران کنم. چند روز بعد شنیدم که مسعود همه چیز را اعتراف کرده و از اولین روز که از طرف تشکیلات مأموریت بازگرداندن مرا داشته به همه چیز بدون کم و کاست اقرار نموده است. اعترافات او باعث شد که حکم جلب سلیم و شراره را هم دادند و هر کدام از آنها به علت داشتن شاکی خصوصی و ثابت شدن جرمشان و همچنین به جرم دیکته یک نامه کذائی علیه نظام و همکاری با دشمنان جمهوری اسلامی در خارج از کشور مدت کوتاهی در بازداشت به سر می‌بردند. من و بهروز از آن پس بدون سایه شوم تشکیلات زندگی خوبی را با هم آغاز کردیم مدتی بعد باز هم خانواده به دیدن آمدند و گفتند ما می‌دانیم که تو اجباری دوباره مسلمان شدی و من هر قدر که سعی می‌کردم به آنها بقبولانم که از صمیم قلب عاشق اسلام هستم و از بهائیت نفرت دارم نمی‌پذیرفتند. با این حال مادرم دیگر مثل سابق به من محبت نداشت و پدرم با نگاهش از پشت عینک برای اینکه دوباره مسلمان شده بودم اظهار تأسف می‌کرد، سلیم و سودابه و پدر و مادرم فقط یک شب در خانه ما ماندند و آنها به قول خودشان باز هم از طرف تشکیلات مأموریت داشتند تا نظر نهائی مرا بدانند. آن شب گذشت و روابط ما کاملاً بدون کمترین محبت و عواطف خانوادگی شده بود. آنها وقتی جواب مرا شنیدند مأیوس شدند و رفتند، مدتی بعد یکی از برادرهای بهروز که همراه خانواده برای تفریح به شمال رفته بودند در دریا غرق شد و ما در مراسم سوگواری او در کنار بهائیان قرار گرفتیم. همه در آن مراسم سعی می‌کردند به اذیت ما بپردازند و با چهره‌ای حق به جانب و مغرور به تحقیر مسلمانان بپردازند. خانواده من هم از سنج آمده بودند. تشکیلات از این فرصت هم استفاده کرد و باز به عده‌ای [صفحه ۳۰۵] مأمورت داده بود که آخرین تلاشهای خود را بکنند. اعضای خانواده من شب بعد از مراسم عزاداری به خانه ما آمدند. سلیم گفت: اعضای محفل می‌خواهند شما را طرد کنند اما به احترام ما هنوز این کار را نکرده‌اند. شما هم وقت دارید که اگر پشیمان شدید برگردید، من و بهروز عقیده خود را بدون کوچکترین تردیدی بیان کردیم. باز هم کسی با ما بحث کرد تا ببیند حقیقت درون ما چیست و اگر می‌توانند ما را به تردید انداخته و باز گردانند اما تلاششان بیهوده بود. از این روبه تهدید ما پرداختند و گفتند اگر طرد شوید دیگر نمی‌توانید با هیچ کدام از ما رفت و آمد کنید و باید تا آخر عمر تنها بمانید. من که به شدت از دست تشکیلات عصبانی بودم گفتم: اگر من جای دولت جمهوری اسلامی بودم همه اعضای محفل را تیرباران می‌کردم، آنها انسان نیستند بلکه حیواناتی به شکل انسانند، آنها بوئی از انسانیت و معرفت نبرده‌اند و بهائیت را هم قبول ندارم چرا که کاملاً به بطالت این فرقه پوشالی و سیاسی پی برده‌ام و حاضر من حتی به قیمت کشته شدن، در راه اسلام ایستادگی کرده و از حقیقت دست برندارم وقتی دیدند که از این راه هم هیچ سودی نخواهند برد به خرافات همیشگی متوسل شدند و برای اینکه ما را بترسانند گفتند: می‌دانید هر

کس از بهائیت خارج شود به بدترین و دردناک‌ترین بلاها و مصائب دچار می‌شود و مثالهای زیادی برای ما آوردند که از کودکی آنها را در گوش ما خوانده بودند. این حرفها کمترین حاصلی برای آنها نداشت. تا نزدیک صبح با ما حرف زدند و ما را تبلیغ کردند و صبح با ناراحتی خانه ما را ترک کرده و رفتند. دیگر احساس خطر می‌کردم. من به شدت به مادرم و خانواده‌ام وابسته بودم، بهترین و شادترین خاطرات زندگی‌م را با آنها گذرانده بودم. فکر اینکه آنها را برای همیشه از دست [صفحه ۳۰۶] بدهم آزارم می‌داد. مدتی به خاطر از دست رفتن برادر بهروز در خانه پدر شوهرم بودیم تا پدر و مادرش تنها نباشند و تسلی خاطر برای آنها باشیم. در آنجا هم وقتی بهائیان مرتب رفت و آمد می‌کردند و ما را می‌دیدند به ما توصیه می‌کردند از اسلام دست کشیده و دوباره بهائی شویم و ما هم آنها را تبلیغ می‌کردیم. خانواده بهروز هم مأمور توصیه‌های لازم به ما شده بودند ما دیگر توبه کرده بودیم و امکان نداشت فریب حرفهای آنها را بخوریم. سمیرا خواهر کوچک بهروز با اینکه دختر با محبتی بود به من گفت: رهاجون شما را به خدا کاری کنید که طرد نشوید من شما و داداش بهروز را خیلی دوست دارم نمی‌توانم از شما برای همیشه جدا شوم. به او گفتم خوب اگر طرد شدیم دوباره به خانه شما می‌آئیم و شما را می‌بینیم ما که از تشکیلات ترسی نداریم. ما که گوش به فرمان آنها نیستیم. سمیرا گفت: نه چنین چیزی امکان ندارد ما که گوش به فرمان هستیم اگر طرد شوید دیگر از شما متنفر می‌شویم و اگر شما را جلوی خانه بینیم از طبقه بالا آب کثیفی روی سر شما می‌ریزم تا بروید و دیگر هیچ وقت برنگردید. من آن روزها در حال نوشتن کتابی به اسم «چرا مسلمان شدم» بودم و به گوش بهائیان هم رسیده بود که من مشغول نوشتن کتابی هستم آنها برای عوض کردن نظر من همه تلاش خود را کردند، اما من بالأخره آن کتاب را نوشته و به چاپ رساندم تا اگر کسی هم در بین بهائیان مستعد مسلمان شدن است بی‌پروا به ما بپیوندد البته بسیاری از بهائیان قلبا به بطالت بهائیت پی برده بودند اما جرأت ابراز عقیده نداشتند، بسیاری هم از آن جامعه خارج شده و در روزنامه کناره‌گیری و برائت خود را از بهائیت اعلام می‌کردند و طرد می‌شدند، با نوشتن آن کتاب هم مسلمانان را از وجود چنین کرمهای خطرناکی [صفحه ۳۰۷] در کنارشان آگاه ساختم و هم به بهائیان که مثل خانواده من و بهروز واقعا فریب خورده و از سیاسی بودن این تشکیلات بی‌اطلاع هستند هشدار داده بودم که در روز حساب هیچ عذری از آنها پذیرفته نخواهد بود و همچنین به نقد احکام و دستورات بی‌اساس بهائیت پرداخته بودم. این کتاب که چاپ شد و به اطلاع تشکیلات رسید به خانواده‌ها دستور دادند که با ما قطع رابطه کرده و ما را از محبت خود محروم کنند. من در این چند ماهه به حدی غرق لذت عشق به ائمه اطهار بودم و آن چنان آمیدی به محبت و رحمت این بزرگواران بسته بودم که به راحتی می‌توانستم این عشق الهی را به همه تعلقات دنیوی ترجیح دهم. چندی بعد خداوند به ما دختری عنایت کرد و زندگیمان پر از شور و شمع شد. ما دوستان بسیار نزدیک و خیلی صمیمی و مهربانی داشتیم که در آن روزها که نیازمند کمک بودیم به یاری ما آمده و ما را از تنهایی خارج کردند. اما من هنوز نیاز عجیبی به مادرم داشتم و به شدت دلم برایش تنگ می‌شد. یک روز تصمیم گرفتم به او تلفن کرده و حالش را بپرسم. می‌دانستم به من کم محلی خواهند کرد و منتظر بودم ملامتم کند اما وقتی به او تلفن کردم زن برادرم گوشی را برداشت به محض اینکه متوجه شد منم گفت: مادرت با تو حرفی ندارد و گوشی را قطع کرد چند بار دیگر تماس گرفتم باز همان زن برادرم که همسر امیر بود با عصبانیت می‌گفت مامان دیگر هیچ وقت با تو حرف نمی‌زند. گفتم: گوشی را بده خودش این را به من بگوید، از این کار امتناع کرد، خیلی دلم شکست بعد از آن در اوقات مختلفی از شب و روز حتی نیمه شب زنگ می‌زدم که دل مادرم به رحم آید و جوابم را بدهد اما او از طرف تشکیلات دستور گرفته بود که حتی جواب سلام مرا هم ندهد. من هنوز از طرف بیت العدل طرد نشده [صفحه ۳۰۸] بودم اما اعضای تشکیلات سندج به خانواده‌ام دستور داده بودند که همگی به چند دلیل با من قطع رابطه نمایند، اول اینکه با طرد و دفع من از خود موجبات جذب مرا فراهم کنند، بدین طریق که از لحاظ روحی مورد شکنجه و عذاب قرار گیرم و بالأخره تاب و تحمل از دست داده و از شدت دل‌تنگی و تنهایی باز هم به بهائیت رجوع کنم، دوم اینکه وجود من در کنار جوانان و نوجوانان بهائی خطر آفرین بود و می‌توانستم با طرح چند

سؤال ساده باعث آگاهی و هشیاری آنان شده و آن همه تبلیغات سوء را علیه اسلام خنثی نموده آنان را به اسلام دعوت نمایم و تأثیرات غیر قابل جبرانی بر آنها بگذارم و سوم اینکه با ایجاد چنین ضربات روحی و روانی کم کم زندگی مشترک با بهروز دچار مخاطره و اختلال شود و افسردگی و سردی و کسالت در زندگی حکم فرما شده و این را به حساب همان خرافاتی بگذارم که از کودکی در گوش ما خوانده بودند مبنی بر اینکه هر کس از بهائیت خارج شود به بدترین بلاها و مصائب دچار خواهد شد و مشکلات زیادی گریبانگیر او خواهد بود و تشکیلات با اتخاذ چنین سیاستی ما را از دیدن خانواده محروم کرد. زهرا اسم دختر کوچک ما بود او بدون مهر و محبت اقوام نزدیک بزرگ می شد و هیچ بهره‌ای از وجود پدر بزرگها و مادر بزرگها، عمه و عمو و خاله و دائی نمی برد. زهرا شیرینی زندگی ما شد. او زیبا و باهوش و بازیگوش بود. و تمام خلأ زندگیمان را با وجود او پر کردیم. زهرا هدیه‌ای بود که از حضرت فاطمه زهرا گرفته بودیم، او به طور معجزه آسایی در یکی از مراسم‌های روح پرور شهادت بانوی دو عالم، آن وجود مقدس و مطهر، از جانب خدا به ما ارزانی شد و به زندگیمان رنگ دیگری داد و ما را به اندازه‌ای به خود وابسته کرد که [صفحه ۳۰۹] عدم وجود خانواده در کنارمان را حس نمی کردیم. من شب و روز در اندیشه تعلیم و تربیت او و سلامت روح و جسم او بودم چرا که نمی خواستم تنهائی و بی کسی ما کوچکترین تأثیری در رشد و تعالی او داشته باشد. همه کتاب داستانهایش را برایش با زبان کودکانه و آهنگین خوانده و ضبط کرده بودم. تا در لحظات تنهائی با گوش دادن به آنها و نگاه کردن به عکس کتابها علی رغم سرگرم کردن او به رشد ذهنی اش کمک کنم. در آن روزها من هم آرایشگاهی دست و پا کرده و مشغول کار بودم، تمام امکانات رفاهی و رشد و تربیت زهرا را برای او مهیا کرده بودم. ضبط کوچکی داشت که دائماً نوارهای مورد علاقه اش را گوش می کرد بعد از مدتی متوجه شدم با زبان کودکانه و شیرین همه آن قصه‌ها و شعرها و ضرب‌المثل‌ها را حفظ کرده، طوری که هر شنونده‌ای را به خود جذب می کرد و او را به تحسین وامی داشت وقتی سه ساله بود حروف الفبا را به او فرا دادم و چهار سالش تمام شده بود که کاملاً می توانست تیتراهای درشت روزنامه را بخواند. هوش و استعداد این هدیه الهی و این فرشته زیبائی که خداوند به ما عنایت کرده بود باعث شد که افراد تحصیل کرده با اشتیاق زیادی با ما رفت و آمد کنند تا بچه‌هایشان از همنشینی با زهرا تأثیرات مثبتی بگیرند و ما هم که با علاقه در پی کسب علم و معرفت و مسائل مذهبی و فلسفی بودیم با بزرگان و علمای شهر و با اساتید دانشگاه رابطه برقرار کرده و توفیق حضور در کنار آنها را داشتیم. من محبت خدا را به عینه می دیدم و لطف و رحمت او را در تمام مراحل زندگی ام احساس می کردم و به امید روزی بودم که آن منجی عالم بشریت، صاحب عصر و الزمان ظهور نماید و پرده از چهره روبه صفتان و کافران بردارد و دنیا از مزاحمت و ظلم و ستم این از خدا [صفحه ۳۱۰] بی خبران پاک شود. زهرا چهار ساله بود که یک روز خاله تماس گرفت و گفت: پدر حالش خوب نیست حتماً با بهروز به سنندج بروید خیلی نگران شدم یعنی فهمیدم که قضیه بیماری نیست. آنها که با ما رفت و آمدی نداشتند و بعد از چند سال دوری چنین خبری را به خاله داده و از او خواسته بودند که ما به سنندج برویم حاکی از این بود که پدرم از دنیا رفته است. هیچ خبری تا این حد نمی توانست برایم دردناک باشد. بعد از مدتها دوری دلم می خواست می توانستم به کنارش بروم و از وجود گرم و مهربان و مظلوم او عاشقانه لذت ببرم. حدود یک ماه بود که خوابهایی در همین رابطه می دیدم یک شب خواب دیدم پدرم مسلمان شده و به همه غذا می دهد. چقدر آرزو داشتم پدر مسلمان می شد. با صدای بلند گریه می کردم و پدرم را صدا می زدم می دانستم روح او نظاره گر قلب تنها و زخمی من است. خیلی زود به سمت سنندج حرکت کردیم دعا می کردم وقتی رسیدم او را در بستر بیماری بینم اما وقتی به سنندج رسیدیم فامیلها را می دیدم که با لباسهای سیاه به سمت خانه ما می روند. دیگر مطمئن شدم که پدر رفته است. خانه سرسبز و باصفای ما بدون پدر روحی نداشت لطفی نداشت و هیچ رنگ و بوئی نداشت. پدرم رفته بود. برای همیشه. دلم از درد پر بود نمی خواستم باور کنم که او مرده است. نمی توانستم باور کنم که دیگر نیست. حالا مادر عزیزم را با داغ از دست رفتن پدر چگونه می دیدم؟ او که عاشقانه مثل پروانه‌ای به گرد شمع پدر می چرخید چگونه مرگ او را باور خواهد کرد؟ چگونه

دوریش را تحمل خواهد کرد؟ به خانه که رسیدم صدای گریه‌هایم بلند شد. روی پله‌ها بهمین را [صفحه ۳۱۱] دیدم و او را در آغوش کشیدم و هر دو به گریه کردیم مادرم را در حالی که روسری سیاهی بر سر و لباس سیاه به تن کرده بود دیدم. هرگز دلم نمی‌خواست او را در این لباسهای تیره ببینم او که به احترام سیادتش همیشه سبز می‌پوشید امروز در سوگ پدر رخت عزا به تن داشت. او را هم در آغوش کشیدم و مرتب می‌گفتم: مامان بگو بابا کجاست؟ مامان سعی می‌کرد آرام کند. به طرف جایی که همیشه پدر در آنجا می‌نشست رفتم. بالش او را می‌بوئید و می‌بوسیدم و اشک می‌ریختم. همه اقوام ایستاده و مرا نگاه می‌کردند. خواهر بزرگم تعریف کرد که او چگونه در عرض یک دقیقه سگته قلبی کرده و از دنیا رفته است. دلم شکسته بود، دوست داشتم تسکین یابم اما صدای قرآنی در فضا پخش نبود. به مامان گفتم: اجازه بده در مسجد محل صوت قرآن پخش شود. مامان گفت: نه ما خودمان دعا و مناجات داریم و نیازی به قرآن نیست، اصرار کردم و با گریه گفتم: از طرف من، نه از طرف شما. بگذارید قرآن پخش شود اما مادرم اجازه نداد. دلم می‌خواست کاری برای پدر بکنم. اما چه کاری از من ساخته بود؟ سلیم را دیدم اما با او دیده بوسی نکردم. مسعود و شراره از تهران رسیدند من نزدیک شراره شدم که یکباره شراره گفت: پدر از دست تو دق کرد و مرد از اینجا برو. بیشتر دلم شکست و احساس کردم ناخواسته در مرگ پدر مقصر بودم. کم‌کم متوجه شدم هیچ کس در آن شرایط سخت و دلگیر با من حرف نمی‌زند. کسی هم اگر از روی فراموشی می‌خواست با من حرف بزند سلیم اشاره می‌کرد که با او صحبت نکنید. هیچ کدام از اقوام به من تسلیت نمی‌گفتند و من در آن وضعیت سخت احساس تنهایی می‌کردم. پدر را در غسلخانه دیدم که ای کاش نمی‌دیدم و آن چهره از او، برای همیشه در خاطر من [صفحه ۳۱۲] نمی‌ماند. بعد از خاکسپاری پدر دیدم جای من در آن خانه نیست کاملاً غریبه‌ام و گوئی کسی مرا نمی‌شناسد. همه برای پدر مناجاتهای مخصوص بهائیان را می‌خواندند و من فقط به تلاوت قرآن و فاتحه مشغول بودم. غروب که شد به پشت بام رفتم و در خر پستی را بستم. جای پدرم خالی بود. او را روی آن کوهها به خاک سپرده بودند. شب اول قبرش بود و من با سوز دل می‌گریستم و ناله‌های جان خراشم تمام آن فضا را پر کرده بود. نماز شب اول قبر خواندم. زیارت اهل قبور و زیارت عاشورا خواندم و به ائمه التماس کردم که روح او را در کنف رحمت و عنایت خویش داشته و نظر لطفی به او کرده و شفاعتش کند. صبح فردا به همدان برگشتم. فضای خفقان‌آور خانه پدرم برایم غیر قابل تحمل شده بود. به خانه آمدم خیلی زود جلسه روضه‌ای در خانه برپا کردم. روضه من در روز هفتم فوق پدرم و روز اربعین امام حسین (ع) بود جمعیت زیادی به خانه ما آمدند و جلسه به حدی پرشور و حال شد که برایم غیرقابل تصور بود. این جلسه آرامشی به من داد و توانستم با تلاوت سوره الرحمن که توسط یک روحانی قرائت می‌شد آرام گیرم و با دردی که روز اربعین در سینهام انباشته بود گریه‌ها معنی گرفت و روضه‌ها جان یافت. بعد از آن تا مدت‌ها افسرده بودم و دائم دلم گرفته بود. من غم از دست رفتن پدر را به تنهایی تحمل کردم و هیچ کس به دیدنم نیامد. زهرا پنج ساله شد و من در اوائل ماه محرم نجوای عاشقانه‌ای با امام حسین (ع) داشتم لذتی که از خلوت با امامان و کریمان اهل بیت می‌بردم غیر قابل وصف است فقط همین را بگویم که همه هستی‌ام و همه زندگی دنیوی‌ام را می‌توانستم به لحظه‌ای خلوت معنوی و توسل به امامان بدهم و نیم نگاه محبت آمیزی از سوی هر کدام از آن [صفحه ۳۱۳] بزرگواران مثل شعله‌ای فروزنده روشنی‌بخش و امید آفرین بود. شب عاشورا تا صبح نخوابیدم و از جان و دل در سوگ امام حسین (ع) و یارانش گریستم به یاد مصایب حضرت زینب (س) رنج و اندوه خود را فراموش کرده بودم و یاد مظلومیت امام حسین (ع) و اصحابش ظلمی را که بر ما رفته بود از خیالم می‌زدود. دلم گرفته بود. آل‌بوم عکس‌های خانوادگی را آوردم و روی هر کدام از عکسهای پدر و مادرم قطره‌ها اشک ریختم. دلم برای مادرم تنگ شده بود. دلم می‌خواست می‌توانستم او را ببینم و مثل همیشه عاشقانه او را در آغوش بگیرم نمی‌توانستم باور کنم که او را برای همیشه از دست داده‌ام اما هنوز در قید حیات بود چرا نمی‌توانستم ببینمش؟! چرا چنین ظلمی در حق من شده بود. نزدیک صبح بود خدا را به عظمت رسالتی که بر دوش سرور و سالار شهیدان گذاشته بود، به مظلومیت و حقانیت او و به پاکی خونهایی که در آن روز بلاخیز به زمین ریخته سوگند دادم

که دل مادرم را نرم کند و مرا از محبت مادرانه‌اش محروم ننماید. دلم هوای مادرم را کرده بود و مثل کودکی خردسال هر جا را که نگاه می‌کردم چهره زیبای او را مجسم می‌کردم و دلم برایش پر می‌کشید. در طول این چند سال دوری توانسته بودم همه اعضای خانواده را با آن همه صمیمیت و آن همه خاطرات خوشی که با آنها داشتم فراموش کنم اما مادر عزیزم را حتی یک لحظه نمی‌توانستم از یاد ببرم و محبت‌هایش را فراموش کنم. طولی نکشید که از طرف یکی از دوستان قدیمی به نام آقا و خانم مردوخی که مسلمان بودند و در سنج زندگی می‌کردند دعوت شدیم. من نمی‌توانستم آن دعوت را بپذیرم چرا که برایم بی‌اندازه مشکل بود که به سنج بروم و از دیدن مادرم محروم باشم اما بالأخره پذیرفتم. با بغضی در گلو و سینه‌ای مالا مال از [صفحه ۳۱۴] اندوه جاده پریچ و خم سنج را طی کردیم نزدیک ظهر بود که رسیدیم. با وجود فضای شادی که در خانه آقای مردوخی حاکم بود غم تمام وجود مرا احاطه کرده بود خاطرات گذشته همه برایم مرور می‌شد. مهدی را به خاطر آوردم و محبت‌های آن خانواده باایمان را. به سختی توانستم از آزیتا خبری بگیرم و شنیدم که در یک حادثه آتش سوزی همسرش را از دست داده و با دختری که کاملاً شبیه پدر سیاه و بانمک بود تنها زندگی می‌کرد و شنیدم که سالها پیش خانواده آقای محمد صالحی به تهران رفته‌اند و کسی آدرس و شماره تلفنی از آنها ندارد و برای اینکه حال نسیم را بپرسم با مادرش تماس گرفتم و به یکی از دختران آقای مردوخی گفتم: بگو یکی از دوستان او هستم و می‌خواستم حالش را بپرسم او این کار را کرد و برحسب اتفاق نسیم خانه بود. با خوشحالی گوشه‌ای را گرفتم و با او صحبت کردم. او گفت: چند سال پیش به سیامک التماس کردم که با من باشد اما او قبول نکرد و از من جدا شده و ازدواج کرد من هم که به شدت عذاب می‌کشیدم و از همسرم هم نفرت داشتم با یک مهندس رابطه برقرار کردم که همه چیز را فراموش کنم و بار تحمیل آن زندگی اجباری را از دوشم کمتر کنم همسر و خانواده همسر متوجه این قضیه شدند. به اعضای تشکیلات شکایت کردند و می‌خواستند مرا طلاق بدهند. من از خدا می‌خواستم که طلاق بگیرم اما تشکیلات مخالفت کردند و من هنوز با همان همسر زندگی می‌کنم و این روزگار لعنتی را می‌گذرانم. تشکیلات حیثیت و آبروی مرا به باد داد. تشکیلات عشق و آرزوی مرا از من گرفت، تشکیلات مرا خرد کرد و دیگر چیزی از من نمانده است اما تنها دخترم را طوری تربیت کرده‌ام که هرگز بلاهائی که بر سر من آمد بر سر او نیاورند و او را ملعبه دست خود نکنند. [صفحه ۳۱۵] حرف‌هایم با نسیم طول کشید و دلم بیش از پیش گرفت با او خداحافظی کردم. غم تمام وجودم را احاطه کرده بود. در شهر خودم بودم در زادگاهم و در محل بهترین خاطرات زندگی‌ام اما از رفتن به خانه خودمان محروم بودم. خانه دوران کودکی و نوجوانیم، خانه زیبایی که در بهترین و رؤیایی‌ترین محیط طبیعت بنا شده بود. خانه‌ای را که جای جای فضای سبز و دل‌انگیزش یادآور زحمات پدر عزیزم بود. آقای مردوخی دو دختر چهارده و پانزده ساله و یک پسر سه ساله داشت ما با این خانواده مسافرت‌های زیادی رفته بودیم و بچه‌ها مرا خاله صدا می‌کردند و از آنجا چند بار با خانه تماس گرفتم و با شنیدن صدای خوب مادر نفسم در سینه حبس می‌شد. سکوت می‌کردم و چیزی نمی‌گفتم می‌دانستم که با شنیدن صدای من تلفن را قطع خواهد کرد و این کار موجب عذاب روحی او خواهد شد سر سفره نشسته بودیم که یکباره فکری به خاطر رسید.

دیدار پنهانی با مادر

تصمیم گرفتم به خانه یکی از همسایه‌ها رفته و از آنها بخواهم که مادرم را به خانه خود دعوت کنند و او بدون اینکه از حضور من در آنجا مطلع باشد به آنجا بیاید. از اندیشه این تصمیم هیجان عجیبی داشتم دیگر قادر به خوردن غذا نبودم. مدتی بود که یک پراید خریده بودم اما در مسافرت‌ها بهروز رانندگی می‌کرد. تصمیم خود را به بهروز گفتم او مخالفت کرد و گفت: این کار عملی نیست تو نمی‌توانی با گیر انداختن مادرت از محبت او بهره‌مند شوی، او در چنین وضعی هم جواب سلام تو را نخواهد داد. گفتم: اما من مادرم را می‌شناسم نمی‌تواند در مقابل شیطنتهای من دوام آورد و به بهروز گفتم: اگر تو [صفحه ۳۱۶] مخالفت کنی

تنهایی می‌روم. بالأخره او رضایت داد و دقایقی بعد همراه بهروز و زهرا به سمت خانه راه افتادیم. همسایه‌ها مادرم را خیلی دوست داشتند و او را به عنوان طیب محل می‌شناختند و او با محبت و دلسوزی زیاد بر بالین مریضها حاضر شده و داروهای گیاهی تجویز می‌کرد. ما مجبور بودیم خود را از معرض دید همسایه‌ها دور کنیم تا حضورمان در آن محل به گوش خانواده و در نتیجه به گوش تشکیلات نرسد و محدودیتی ایجاد نکند تا ما بتوانیم هر زمان که دوست داشتیم به آنجا آمده و مادرم را ملاقات کنیم. بالأخره به منزل یکی از همسایه‌ها رفتیم. آنها با دیدن من ابراز خوشحالی می‌کردند و به یکی دو همسایه دیگر هم حضور مرا اطلاع دادند. دختران همسایه که در سالهای گذشته در عروسک‌سازی و قالی بافی و... به من کمک می‌کردند با خوشحالی از من استقبال می‌کردند و علت غیبت چند ساله مرا جویا می‌شدند. مادرم حقیقت را به آنها گفته بود و آنها دوست داشتند از زبان خود من بشنوند و من شرح مسلمان شدن خود و عکس العمل تشکیلات را برای آنها تعریف کردم. آنها که مرتب با سلیم در ارتباط بودند حرفهای مرا باور نمی‌کردند او مثل همه تشکیلاتی‌ها مردم‌دار و خوش برخورد بود اما به آنها گفتم که او تابع دستورات شیطان شده است و دیگر تحت هر شرایطی به وظیفه‌اش عمل می‌کند او روی عواطف و احساسات انسانی‌اش پا گذاشت تا امر تشکیلات را اطاعت کرده باشد و این زندگی همه بهائیان بود که دچار مرگ معنویت شده و اسیر زورگوئی‌های یک سازمان بی‌رحم و بی‌منطق گشته بودند. همسایه‌ها وقتی داستان زندگی مرا شنیدند افسوس خوردند که چهره‌های مظلومی مثل سلیم و سودابه و غیره چگونه فریب وعده و وعید پوшالی یک حزب سیاسی دروغین به [صفحه ۳۱۷] اسم دین را خورده و اسیر سرسپرده یک عده جانی شیطانی شده‌اند. آنها مصمم شدند در یاری رساندن من از هیچ کمکی دریغ نکنند. خانم همسایه با مادرم تماس گرفت و گفت: همسر من سخت مریض است، زودتر به دیدن او بیا، مادرم از همه جا بی‌خبر برای عیادت همسایه از خانه بیرون آمد و من از پنجره خانه همسایه او را می‌دیدم، فقط خدا می‌داند که در آن لحظه چه احساسی داشتم. او مثل بیشتر اوقات سرا پا سبز پوشیده بود. خدای من چرا باید تا این حد او از اصالت پاک خویش دور باشد که از آن همه افتخار و سربلندی و بزرگی فقط یک لباس بر او بماند. نفرین به تمام آن کسانی که او را به بیراهه کشیده بودند. آنقدر دوستش داشتم که حتی یک لحظه نمی‌توانستم او را در گمراهی بینم، امیدوار بودم و آرزو می‌کردم که روح بزرگ و خداپرست و مردم دوست او وجود نازنینش را سزاوار بخشش کند. او خدمات زیادی به مردم می‌کرد و دل من از این خون بود که اکنون چه مظلومانه از حق مسلم خویش که دیدن فرزند خویش است محروم گشته و چه ناآگاهانه جانب شیطان را گرفته و از خود گذشته است. کم‌کم نزدیک شد، هر چه نزدیک‌تر می‌شد هیجان من زیادتر می‌شد، دخترم هیجان مرا می‌دید و عقل کوچکش معنی شقاوت و ظلم و تعدی را درک نمی‌کرد. برای او دلیل اضطراب بی‌سابقه‌ام را گفتم. او از این داستان غریب متعجب بود و با زبان کودکانه‌ای گفت: هر کس هر عقیده‌ای که دوست داشته باشد می‌تواند انتخاب کند و من آهی کشیده گفتم: عزیزم اینها کسانی هستند که به ظاهر به تحری حقیقت معتقدند و اگر کسی تحری حقیقت کند و بداند که بهائیت باطل است او را به بدترین وجهی تنبیه می‌کند. او را به بدترین [صفحه ۳۱۸] اتهامات متهم می‌کنند و این چنین به ظلم و ستم در حق او مبادرت می‌نمایند. بالأخره مامان وارد خانه همسایه شد خانه همسایه دو اتاق و یک راهرو و یک آشپزخانه بیشتر نداشت، ما در یکی از اتاقها بی‌صدا ایستاده بودیم، او را به اتاق دیگر هدایت کردند، او با لهجه شیرینش حال همسایه را می‌پرسید که در همین حین من و بهروز و زهرا به کنارش رفتیم، این مادرم بود و من می‌توانستم بعد از سالها دوری او را در آغوش گرفته و ببوسم. او با دیدن من که دختر کوچکش بودم چه احساسی می‌توانست داشته باشد؟ دختری که فکر می‌کرد دلش را شکسته، او را طرد کرده و جواب تلفنهای او را نداده و برخلاف فطرت ذاتی و واقعیت درونش او را پس زده اکنون در مقابلش بود، با لبخندهای همیشگی‌اش، با شیطنتهای خاص همیشگی‌اش، من و مادر همیشه اشکهایمان را از هم می‌دزدیدیم و برای اینکه دیگری غمگین نشود، غم خود را به تنهایی فرو می‌خوردیم. امروز هم از همان روزها بود. اما شاید بغض کشنده سالها دوری مثل رعدی، صاعقه‌ای جرقه بزند و ابر چشمان ما را به گریه وادارد. وقتی وارد اتاق شدیم در یک لحظه ایست قلبی او را از

شدت هیجان حس کردم شاید از شادی دیدار من این چنین ساکت و بی حرکت به من نگاه می کرد، او سالخورده تر از قبل شده بود، آن عزیزم که شبها و روزهای مدیدی فقط به یاد رویش و به نسیم بویش اشک ریخته بودم، اکنون در مقابلم بود. از نگاهش هزاران زخم فرو خورده سینه اش را می خواندم و غصه های انباشته شده روی دلش را حس می کردم. او را به آغوش کشیدم و روی زیبایش را بوسیدم. او هم مرا بوسید. گویا دوری طاقت فرسا خشم او را تقلیل داده بود. اشک بی امان از دیدگان ما فرو غلطید، کسانی که شاهد این وصل [صفحه ۳۱۹] شیرین بودند نمی توانستند اشکشان را پنهان کنند. بهروز هم گریه می کرد و بعد از من او هم با مادرم دیده بوسی کرد. مامان زهرا را روی زانوی خود نشاند، سر و روی او را می بوسید و به او عاشقانه محبت می کرد اما لحظاتی بعد به من گفت: من حق ندارم با تو حرف بزنم اگر تشکیلات متوجه شود مرا هم طرد می کند. گفتم: این در صورتی است که من از طرف بیت العدل طرد شده باشم اما هنوز چنین حکمی از طرف آنها نیامده و تشکیلات استان نمی تواند کسی را طرد کند. برایش توضیح دادم که تشکیلات به قصد تنبیه من چنین دستوری به شما داده و من به دینم، به پیامبر و قرآن و امامان عشق می ورزم و افتخار می کنم و آنها نه تنها با چنین تنبیهی نمی توانند مرا باز گردانند بلکه من آماده ام که سر و جانم را فدای اسلام کنم. به او گفتم: مامان جان عقاید من به خودم مربوط می شود بیا کاری به عقاید هم نداشته باشیم و گاهی هم دیگر را ببینیم. مامان گفت: من نمی توانم مخالف دستور محفل عمل کنم تو در این مدت سه کتاب علیه بهائیت نوشته ای، اگر بخواهی دوباره دست به قلم ببری دیگر تو را آق می کنم، محفل هم اگر بداند مرا طرد می کند. گفتم: نترس دلیلی ندارد محفل از این ملاقاتهای پنهانی مطلع شود. ما می توانیم هر زمان که دوست داشتیم در خارج از خانه همدیگر را ببینیم. در مورد کتاب هم سعی کن نادیده بگیری، من ظلم زیادی کشیدم و آگاهی هایی یافتم که نمی توانم ساکت باشم. اما تو را دوست دارم و نمی توانم دوریت را تحمل کنم و باز محکم او را در آغوش فشردم. مامان لبخندی از روی رضایت زد و تکیه کلام همیشگی اش را که برایم از هر کلامی زیباتر بود بر زبان آورده و گفت: دیوانه. به او گفتم: برو حاضر شو و بیا تا با هم بر سر مزار پدر برویم. او به [صفحه ۳۲۰] راحتی پذیرفت و دقایقی بعد برای حاضر شدن به خانه رفت او رفت و من غرق لذتی وصف ناپذیر از گرمی وجود او خدا را سپاس گفتم. در همین حال به خاطر آمدن که نجوای آن شب با امام حسین (ع) بی نتیجه نبود و امروز به آرزویم رسیده ام. او دقایقی بعد برگشت و با هم به سمت مزار پدر راه افتادیم. در آنجا مادرم برای شادی روح پدرم مناجاتهای مخصوص خودشان را می خواند و من فاتحه می فرستادم و سوره های قرآنی تلاوت می کردم. از آن روز به بعد هر زمان می خواستم مادرم را پنهانی ملاقات می کردم و همیشه از خدا می خواهم که به حق حضرت رسول «صلوات الله علیه و آله و سلم» مادرم و نسل او را که از نسل اشرف مخلوقاتند به راه راست هدایت نماید.

پاورقی

[۱] در فرقه ی بهائیت نمازهایی سفارش شده، نماز کوچک، نماز بزرگ و نماز ظهر. انتخاب این نمازها اختیاری است. نماز بزرگ بهائیان نمازی است که علی محمد باب به بابیان آموخت و بهاء هم با اینکه همه ی تعلیمات باب را منسوخ شده اعلام کرد آن نماز را به پیروان خود سفارش نمود. از آنجا که قبله ی بهائیان رو به مقبره ی بهاست که در اسرائیل واقع شده، نماز بهائیان به سوی اسرائیل خوانده می شود.

درباره مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

بسم الله الرحمن الرحيم

جَاهِدُوا بِأَمْوَالِكُمْ وَأَنْفُسِكُمْ فِي سَبِيلِ اللَّهِ ذَلِكُمْ خَيْرٌ لَكُمْ إِنْ كُنْتُمْ تَعْلَمُونَ (سوره توبه آیه ۴۱)

با اموال و جانهای خود، در راه خدا جهاد نمایید؛ این برای شما بهتر است اگر بدانید حضرت رضا (علیه السلام): خدا رحم نماید بنده‌ای که امر ما را زنده (و برپا) دارد ... علوم و دانشهای ما را یاد گیرد و به مردم یاد دهد، زیرا مردم اگر سخنان نیکوی ما را (بی آنکه چیزی از آن کاسته و یا بر آن بیافزایند) بدانند هر آینه از ما پیروی (و طبق آن عمل) می کنند

بنادر البحار- ترجمه و شرح خلاصه دو جلد بحار الانوار ص ۱۵۹

بنیانگذار مجتمع فرهنگی مذهبی قائمیه اصفهان شهید آیت الله شمس آبادی (ره) یکی از علمای برجسته شهر اصفهان بودند که در دلدادگی به اهل بیت (علیهم السلام) بخصوص حضرت علی بن موسی الرضا (علیه السلام) و امام عصر (عجل الله تعالی فرجه الشریف) شهره بوده و لذا با نظر و درایت خود در سال ۱۳۴۰ هجری شمسی بنیانگذار مرکز و راهی شد که هیچ وقت چراغ آن خاموش نشد و هر روز قوی تر و بهتر راهش را ادامه می دهند.

مرکز تحقیقات قائمیه اصفهان از سال ۱۳۸۵ هجری شمسی تحت اشراف حضرت آیت الله حاج سید حسن امامی (قدس سره الشریف) و با فعالیت خالصانه و شبانه روزی تیمی مرکب از فرهیختگان حوزه و دانشگاه، فعالیت خود را در زمینه های مختلف مذهبی، فرهنگی و علمی آغاز نموده است.

اهداف: دفاع از حریم شیعه و بسط فرهنگ و معارف ناب ثقلین (کتاب الله و اهل البیت علیهم السلام) تقویت انگیزه جوانان و عامه مردم نسبت به بررسی دقیق تر مسائل دینی، جایگزین کردن مطالب سودمند به جای بلوتوث های بی محتوا در تلفن های همراه و رایانه ها ایجاد بستر جامع مطالعاتی بر اساس معارف قرآن کریم و اهل بیت علیهم السلام با انگیزه نشر معارف، سرویس دهی به محققین و طلاب، گسترش فرهنگ مطالعه و غنی کردن اوقات فراغت علاقمندان به نرم افزار های علوم اسلامی، در دسترس بودن منابع لازم جهت سهولت رفع ابهام و شبهات منتشره در جامعه عدالت اجتماعی: با استفاده از ابزار نو می توان بصورت تصاعدی در نشر و پخش آن همت گمارد و از طرفی عدالت اجتماعی در تزریق امکانات را در سطح کشور و باز از جهتی نشر فرهنگ اسلامی ایرانی را در سطح جهان سرعت بخشید.

از جمله فعالیت های گسترده مرکز :

الف) چاپ و نشر ده ها عنوان کتاب، جزوه و ماهنامه همراه با برگزاری مسابقه کتابخوانی

ب) تولید صدها نرم افزار تحقیقاتی و کتابخانه ای قابل اجرا در رایانه و گوشی تلفن همراه

ج) تولید نمایشگاه های سه بعدی، پانوراما، انیمیشن، بازیهای رایانه ای و ... اماکن مذهبی، گردشگری و ...

د) ایجاد سایت اینترنتی قائمیه www.ghaemiyeh.com جهت دانلود رایگان نرم افزار های تلفن همراه و چندین سایت مذهبی دیگر

ه) تولید محصولات نمایشی، سخنرانی و ... جهت نمایش در شبکه های ماهواره ای

و) راه اندازی و پشتیبانی علمی سامانه پاسخ گویی به سوالات شرعی، اخلاقی و اعتقادی (خط ۲۳۵۰۵۲۴)

ز) طراحی سیستم های حسابداری، رسانه ساز، موبایل ساز، سامانه خودکار و دستی بلوتوث، وب کیوسک، SMS و ...

ح) همکاری افتخاری با دهها مرکز حقیقی و حقوقی از جمله بیوت آیات عظام، حوزه های علمیه، دانشگاهها، اماکن مذهبی مانند

مسجد جمکران و ...

ط) برگزاری همایش ها، و اجرای طرح مهد، ویژه کودکان و نوجوانان شرکت کننده در جلسه

ی) برگزاری دوره های آموزشی ویژه عموم و دوره های تربیت مربی (حضور و مجازی) در طول سال

دفتر مرکزی: اصفهان/خ مسجد سید/ حد فاصل خیابان پنج رمضان و چهارراه وفائی / مجتمع فرهنگی مذهبی قائمیه اصفهان

تاریخ تأسیس: ۱۳۸۵ شماره ثبت: ۲۳۷۳ شناسه ملی: ۱۰۸۶۰۱۵۲۰۲۶



مرکز تحقیقات و ترجمه

اصفهان

گام‌ها

WWW



برای داشتن کتابخانه های تخصصی
دیگر به سایت این مرکز به نشانی

www.Ghaemiyeh.com

www.Ghaemiyeh.net

www.Ghaemiyeh.org

www.Ghaemiyeh.ir

مراجعه و برای سفارش با ما تماس بگیرید.

۰۹۱۳ ۲۰۰۰ ۱۰۹

